

لیکنیشنزی

گلستان

د

۳۰۰ تومان



کلیه اوقان

لش: لهرس



تهران ۱۳۷۶



خیابان انقلاب، فرزانی، جیهان نظری شماره ۱۹۲ تهرن ۹۶.۹۶۲۵

گلاص‌ای جاوده‌ان

رہی عتیری
نوشتویی: دادروان

چاپ سوم پارسا، ۱۳۷۶

تیراژ: پنجم رسمی

چاپ و تحریف: سازمان چاپ آثار ادبیات اسلامی

حق چاپ محفوظ

شابک: ۹۶۴-۵۵۳۴-۲۶-۰

ISBN : 964-5533-26-0

فهرست مطالب

بخش اول گلهای جاویدان

مشتمل بر شرح حال شصت و یک تن از شاعران ایران زمین

(۱-۴۷۰)

آذری بیگدلی، ۶؛ آصفی هروی، ۷؛ اثیرالذین اخسیکتی، ۱۵؛ امیدی تهرانی، ۲۱؛ امیرشاهی، ۲۵؛ سبزواری، ۳۱؛ انوار، ۳۷؛ انوری ابیوردی، ۴۵؛ اهل شیرازی، ۵۳؛ باباطاهر عربان، ۵۹؛ باباغانی شیرازی، ۵۹؛ بیدل دهلوی، ۷۳؛ جامی، ۷۹؛ حافظ شیرازی، ۸۷؛ حکیم شفائی اصفهانی، ۹۹؛ حکیم صفائی اصفهانی، ۱۰۷؛ حزین لاهیجی، ۱۱۱؛ خواجه کرمانی، ۱۱۹؛ خواجه عبدالله انصاری، ۱۲۵؛ امیرخسرو دهلوی، ۱۳۱؛ روکی سمرقندی، ۱۳۹؛ سروش اصفهانی، ۱۴۵؛ سعدی شیرازی، ۱۵۱؛ سلطان ساوهی، ۱۶۹؛ سناثی غزنوی، ۱۷۵؛ سیف فرغانی، ۱۸۳؛ شاپور تهرانی، ۱۹۱؛ صائب تبریزی، ۱۹۹؛ صابر ترمذی، ۲۱۵؛ محمودخان صبا، ۲۲۱؛ صباحی بیتلکلی، ۲۲۵؛ صوفی علیشاه، ۲۳۳؛ طالب آملی، ۲۳۹؛ ظهوری ترشیزی، ۲۴۵؛ عاشق اصفهانی، ۲۵۳؛ عبدالزالق، ۲۶۱؛ عبدزادکانی، ۲۶۹؛ عراقی، ۲۷۷؛ عطار نیشابوری، ۲۸۹؛ عرفی شیرازی، ۲۹۹؛ غزالی مشهدی، ۳۰۵؛ فرنخی سیستانی، ۳۱۱؛ فرست شیرازی، ۳۱۷؛ فروض بسطامی، ۳۲۳؛ فیض کاشانی، ۳۳۱؛ گلیم کاشانی، ۳۳۹؛ کمال خجندی، ۳۴۵؛ مجرم اصفهانی، ۳۵۵؛ محتشم کاشانی، ۳۶۳؛ محیط قمی، ۳۷۱؛ میرزا حبیب خراسانی، ۳۷۵؛ مشتاق اصفهانی، ۳۸۱؛ میرستجر کاشی، ۳۸۷؛ نساط اصفهانی، ۳۹۳؛ نظامی گنجوی، ۳۹۹؛ نظیری نیشابوری، ۴۱۷؛ وحشی بافقی، ۴۲۳؛ وصال شیرازی، ۴۳۵؛ هاتف اصفهانی، ۴۴۱؛ هلالی جناثانی، ۴۵۵؛ همای شیرازی،

بخش دهم

گلهای زنگارنگ

مشتمل بر گزیده آثار شاعران ایران زمین

(۵۰۶—۴۷۱)

ashraq asfahanian، ۴۷۳؛ amir xisrood hlovi، ۴۷۳؛ amir mez smarqandi، ۴۷۴؛ baba alafsh kashai، ۴۷۴؛ فرهاد اشتري، ۴۷۴؛ amiri firoozkohi، ۴۷۴؛ piroon etesami، ۴۷۹؛ pizman bختياري، ۴۸۰؛ fridoun tolai، ۴۸۱؛ خاقاني shrawani، ۴۸۱؛ خليل افغانی، ۴۸۳؛ سيف، ۴۸۴؛ شيخ الرئيس qajar، ۴۸۴؛ skib اصفهاني، ۴۸۴؛ شمس مغربی، ۴۸۵؛ شيداي shirazi، ۴۸۵؛ شوقی، ۴۸۶؛ شهریار، ۴۸۶؛ سحاب اصفهاني، ۴۸۷؛ دقیقی، ۴۸۸؛ درویش مقصود، ۴۸۸؛ صبری اصفهاني، ۴۸۹؛ طغیری، ۴۸۹؛ طبیب اصفهاني، ۴۹۰؛ طوفی تبریزی، ۴۹۰؛ ظاهر اندجانی، ۴۹۰؛ عبد الواسع جبلی، ۴۹۱؛ عبرت ناینی، ۴۹۱؛ عmad خراسانی، ۴۹۳؛ عمادی شهریاري، ۴۹۳؛ غالب صفوی، ۴۹۳؛ غیاثی shirazi، ۴۹۳؛ فتحی اردستانی، ۴۹۴؛ فردی زند، ۴۹۴؛ فرید کاتب، ۴۹۴؛ فکری مشهدی، ۴۹۴؛ قاضی نور اصفهاني، ۴۹۵؛ قصاب کاشانی، ۴۹۵؛ کاتبی، ۴۹۶؛ کلیم همدانی، ۴۹۶؛ کمال الدین اسماعیل، ۴۹۷؛ کیورث وثوقی (روشن)، ۴۹۷؛ نقی کمرهای، ۴۹۸؛ والهی قمی، ۴۹۸؛ وحید دستگردی، ۴۹۸؛ ولی دشت بیاضی، ۴۹۹؛ هادی رنجی، ۴۹۹؛ استاد همانی، ۵۰۰؛ مسعود سعد سلمان، ۵۰۱؛ مشربی، ۵۰۱؛ منصف قاجار، ۵۰۲؛ میرزا شرف جهان قزوینی، ۵۰۲؛ مؤید ثابتی، ۵۰۲؛ پیشای جندقی، ۵۰۳؛ ملک الشعراه بهار، ۵۰۳.

بخش سوم

مضامین مشترک در کلام شاعران

مشتمل بر ایات و قطعاتی از شاعران پیرامون موضوعاتی مشترک

(۵۶۶—۵۰۷)

«گل»

کسانی مروزی، ۵۰۹؛ خیام نیشابوری، ۵۰۹؛ صائب تبریزی، ۵۰۹؛ وقار شیرازی، ۵۱۰.

«مزگان»

رهی معیری، ۵۱۰؛ میر صید، ۵۱۰؛ شیدا، ۵۱۰؛ پژمان بختیاری، ۵۱۱؛ لادری، ۵۱۱؛ حافظ، ۵۱۱؛ کلیم، ۵۱۱؛ فروغی، ۵۱۱؛ صائب، ۵۱۲.

«عمر»

صائب تبریزی، ۵۱۲؛ حافظ، ۵۱۲؛ صبا، ۵۱۳؛ سایر مشهدی، ۵۱۳؛ یوسف قزوینی، ۵۱۳؛ تأثیر اصفهانی، ۵۱۳؛ پژمان بختیاری، ۵۱۳؛ رهی معیری، ۵۱۴.

«اشک»

روحی همدانی، ۵۱۴؛ خسروی، ۵۱۴؛ کاهی، ۵۱۴؛ رهی معیری، ۵۱۵؛ حاج محمد سمرقندی، ۵۱۵.

«دل»

انوری، ۵۱۵؛ میرظهیرالدین، ۵۱۵؛ هلالی جفتانی، ۵۱۶؛ نظام دستغیب، ۵۱۶؛ عاشق اصفهانی، ۵۱۶؛
بابافانی، ۵۱۶؛ وحشی بافقی، ۵۱۶؛ حسرت همدانی، ۵۱۷؛ رهی معیری، ۵۱۷؛ ابوالحسن ورزی، ۵۱۷
«شبین»

بابافانی، ۵۱۷؛ کلیم کاشانی، ۵۱۸؛ صائب، ۵۱۸؛ ملک الشعرا بهان، ۵۱۸؛ رهی معیری، ۵۱۹؛ هلالی
جفتانی، ۵۱۹؛ ورزی، ۵۱۹؛ منسوب به ظهیر فارابی، ۵۱۹.

«شم و پروانه»

سعدی، ۵۱۹؛ وحشی بافقی، ۵۲۰؛ حافظ، ۵۲۰؛ مولانا، ۵۲۰؛ صائب تبریزی، ۵۲۰؛ رهی معیری، ۵۲۰.

«فاله»

صائب تبریزی، ۵۲۱؛ نظری نیشاپوری، ۵۲۱؛ بجف هندوستانی، ۵۲۱؛ شانی تکلو، ۵۲۱؛ فروغی بسطامی،
۵۲۱؛ خزین لاهیجی، ۵۲۲؛ رهی معیری، ۵۲۲؛ طبیب اصفهانی، ۵۲۲؛ معروف تبریزی، ۵۲۲؛ هلالی،
۵۲۲؛ نظری، ۵۲۳؛ شاه اسماعیل، ۵۲۳.

«مهتاب»

حافظ، ۵۲۳؛ سعدی، ۵۲۳؛ صائب، ۵۲۴؛ رهی معیری، ۵۲۴؛ صائب، ۵۲۴؛ ورزی، ۵۲۴؛ بابافانی،
۵۲۴؛ میرزا رضی داش، ۵۲۴؛ عیشی شیرازی، ۵۲۵؛ کلیم کاشانی، ۵۲۵.

«غنجه و گل»

شاپور تهرانی، ۵۲۵؛ نطقی نیشاپوری، ۵۲۵؛ صائب، ۵۲۶؛ فروغی بسطامی، ۵۲۶؛ مهستی گنجوی، ۵۲۶
بابافانی، ۵۲۶؛ نظام شیرازی، ۵۲۶؛ صائب، ۵۲۷؛ فرقی، ۵۲۷؛ ورزی، ۵۲۷؛ بیکسی استرآبادی،
۵۲۷؛ الفت کاشی، ۵۲۷

«نگاه»

آذر بیگدلی، ۵۲۸؛ امیری فیروزکوهی، ۵۲۸؛ صائب، ۵۲۸؛ سیمین بهبهانی، ۵۲۸؛ وفای هروی، ۵۲۹
رهی معیری، ۵۲۹؛ صائب، ۵۲۹؛ سعدتی، ۵۲۹؛ فروغی بسطامی، ۵۲۹؛ صائب، ۵۳۰؛ هلالی، ۵۳۰؛
امیرخسرو دهلوی، ۵۳۰.

«آینه»

سعدی، ۵۳۰؛ حافظ، ۵۳۰؛ آصفی هروی، ۵۳۱؛ صائب، ۵۳۱؛ سعدی، ۵۳۱؛ بابافانی، ۵۳۱؛ رهی
معیری، ۵۳۱؛ نشای بزدی، ۵۳۲؛ فروغی بسطامی، ۵۳۲؛ هلالی، ۵۳۲؛ طالب آملی، ۵۳۲؛ غنی، ۵۳۲.

«وصف شب»

مسعود سعد سلمان، ۵۳۳؛ مولانا وحشی بافقی، ۵۳۵؛ ادب صابر ترمذی، ۵۳۶؛ حکیم قاآنی شیرازی، ۵۳۶
منیجهری دامغانی، ۵۳۷؛ ایرج میرزا، ۵۳۸؛ فردوسی طوسی، ۵۳۸؛ حکیم نظامی گنجوی، ۵۳۹.

«سکوت شب»

ملک الشعراه بهار، ۵۴۱.

«جلوه‌های غم»

شهید بلخی، ۵۴۳؛ حافظ، ۵۴۳؛ نظامی گنجوی، ۵۴۴؛ طبیب اصفهانی، ۵۴۴؛ محتمم کاشانی، ۵۴۴؛ شاپور تهرانی، ۵۴۴؛ حکیم شفائی، ۵۴۴؛ نظیری نیشابوری، ۵۴۵؛ میرسنجر کاشی، ۵۴۵؛ رهی معیری، ۵۴۵؛ صائب، ۵۴۵.

«شکوفه‌های بهاری»

سعدی، ۵۴۶؛ امیرخسرو دهلوی، ۵۴۶، رهی معیری، ۵۴۷.

«حدیث محبت»

سعدی، ۵۴۷؛ نظیری نیشابوری، ۵۴۸؛ ذوقی اردستانی، ۵۴۸؛ طبیب اصفهانی، ۵۴۸؛ فروغی سطامی، ۵۴۸؛ رهی معیری، ۵۴۸؛ حسن نهادنی، ۵۴۹؛ قدسی مشهدی، ۵۴۹؛ حافظ، ۵۴۹؛ نظیری، ۵۴۹؛ ذوقی اردستانی، ۵۴۹؛ رفیعی کاشانی، ۵۵۰.

«پیری»

فردوسي طوسی، ۵۵۰؛ ادیب صابر تمذی، ۵۵۰؛ نظامی گنجوی، ۵۵۰؛ ابوسعید ابوالخیر، ۵۵۱؛ بدایی بلخی، ۵۵۱؛ مسعود سعد سلمان، ۵۵۱؛ خاقانی شروانی، ۵۵۲؛ دکتر صورتگر، ۵۵۲؛ لادری، ۵۵۲؛ نظامی، ۵۵۲؛ سعدی، ۵۵۳؛ میرزا نصیر، ۵۵۳؛ نظامی، ۵۵۳؛ آذری گدلی، ۵۵۴؛ رهی معیری، ۵۵۴؛ عبدالحسین نصرت خراسانی، ۵۵۴؛ حافظ، ۵۵۵؛ رهی معیری، ۵۵۶؛ نظامی گنجوی، ۵۵۶؛ حاتی ترکمان، ۵۵۶؛ حبیب یعنی، ۵۵۷؛ صائب، ۵۵۷؛ ابریج، ۵۵۷؛ نقی کمره، ۵۵۷؛ لسانی شیرازی، ۵۵۷؛ سعدی، ۵۵۸؛ وفات اصفهانی، ۵۵۸؛ جامی، ۵۵۸؛ واعظ قزوینی، ۵۵۸؛ صائب، ۵۵۹؛ باباغانی، ۵۵۹؛ نیکی اصفهانی، ۵۶۰؛ ابوطالب کلیم، ۵۶۰؛ حیرانی همدانی، ۵۶۱؛ خادم اصفهانی، ۵۶۱؛ باباطاهر عربان، ۵۶۱؛ سعیدی خرقانی، ۵۶۱؛ بهار شیرازی، ۵۶۲؛ نظامی گنجوی، ۵۶۲؛ امیری فیروزکوهی، ۵۶۲؛ واهب مال امیری، ۵۶۳؛ رضایت (راضی)، ۵۶۳؛ اهلی شیرازی، ۵۶۳؛ نذیر لکناهوری، ۵۶۳؛ زرگر اصفهانی، ۵۶۳؛ هفت اصفهانی، ۵۶۴؛ مسیح کاشانی، ۵۶۴؛ لادری، ۵۶۴؛ رهی معیری، ۵۶۴؛ ناصح تبریزی، ۵۶۴؛ مسیح، ۵۶۵؛ مهستی گنجوی، ۵۶۵؛ میرمعصوم تبریزی، ۵۶۵؛ حسین سرور اصفهانی، ۵۶۵؛ میرزا عبدالحسین نصرت خراسانی، ۵۶۶.

سوگند نامه‌ها

نظامی، ۵۶۷؛ ظهوری، ۵۷۰؛ رضی آرتیمانی، ۵۷۲.

ساقی نامه‌ها

نظامی، ۵۷۸؛ امیرخسرو دهلوی، ۵۸۲؛ خواجهی کرمانی، ۵۸۴؛ حافظ شیرازی، ۵۸۵؛ جامی، ۵۸۶؛ هاتقی، ۵۸۷؛ میرزا شرف جهان قزوینی، ۵۸۸؛ امیدی تهرانی، ۵۹۰؛ ذکی همدانی، ۵۹۰؛ ظهوری ترشیزی، ۵۹۱؛ نظامی، ۵۹۳.

بخش چهارم
مقاله ادبی
به قلم شادروان رهی معیری
(۵۹۷-۶۰۸)

شعر پارسی در سرزمین هند، ۵۹۹؛ غنی کشمیری، ۶۰۱؛ میرزا داراب جویا، ۶۰۳؛ شیخ یعقوب حرفی، ۶۰۵؛ فروغی، ۶۰۵؛ چندر بهان، ۶۰۶؛ پاندیت بهوانی داس، ۶۰۶؛ واقف لاهوری، ۶۰۶؛ واقف هندی، ۶۰۷؛ شیدا، ۶۰۷؛ ندیم کشمیری، ۶۰۷؛ ناصرعلی، ۶۰۷؛ فقانی کشمیری، ۶۰۷؛ نسبتی لاهوری، ۶۰۸.

بخش پنجم
برگی چند از دفتر غزلهای رهی
(۶۰۹-۶۴۴)

رهی گلی دیگر، ۶۱۰؛ رهی شاعر غزل، ۶۱۲؛ پشیمانی، ۶۱۴؛ خنده برق، ۶۱۴؛ ساغر هستی، ۶۱۵؛ طوفان حادثات، ۶۱۵؛ صفاتی شبین، ۶۱۶؛ آزاده، ۶۱۷؛ گریه بی اختیار، ۶۱۸؛ بی خبری، ۶۱۸؛ مهر و ماه، ۶۱۸؛ سوزد مرأ، ۶۱۹؛ زبان اشک، ۶۱۹؛ نازک اندام، ۶۲۰؛ حدیث جوانی، ۶۲۱؛ نعمة حضرت، ۶۲۱؛ گلبرگ خوین، ۶۲۲؛ ستاره بازیگر، ۶۲۳؛ سرایا آتشم، ۶۲۴؛ خانه بدوش، ۶۲۴؛ کوی میفروش، ۶۲۵؛ کوکب امید، ۶۲۵؛ غبار مشکین، ۶۲۶؛ خیال انگیز، ۶۲۶؛ چشمۀ نون، ۶۲۷؛ مكتب عشق، ۶۲۷؛ نیروی اشک، ۶۲۸؛ جان غم پرور، ۶۲۹؛ گوهر نایاب، ۶۳۰؛ زندان یوسف، ۶۳۱؛ اشک و آه، ۶۳۱؛ شام بی سحر، ۶۳۲؛ جامۀ فرسوده، ۶۳۳؛ حاصل عمر، ۶۳۳؛ لاله داغدار، ۶۳۴؛ بی نصیب، ۶۳۴؛ انتظار، ۶۳۵؛ خرمن و برق، ۶۳۶؛ اشک حضرت، ۶۳۶؛ بهار شادی، ۶۳۷؛ حاصل مهربانی، ۶۳۸؛ شایسته آغوش، ۶۳۹؛ شمع بی زبان، ۶۴۰؛ نگاه گرم، ۶۴۰؛ غمگسان، ۶۴۱؛ آغوش تب، ۶۴۲؛ از یاد رفته، ۶۴۲؛ آخرین غزل رهی، ۶۴۴. چند کلۀ پیرامون مقابله و تصحیح و تدوین مجدد این کتاب، برای سنگ مزارم سروده‌ام،

به نام خدا

مقدمه هماش

سه سال و اندی پیش از این - در زمستان سال ۱۳۶۳ - نخستین چاپ کتاب «گلهای جاویدان» انتشار یافت و به دست دوستداران شعر و ادب دل انگیز فارسی رسید. این کتاب، چنان که در صفحات بعد، ضمن ملاحظه مقدمه‌ها، توضیحات و حواشی، و نیز با مطالعه متن کتاب، توجه خواهید کرد، یکی از بالرزوی ترین کارهای ادبی و هنری شادروان رهی معیری، شاعر و غزلسرای چیره دست عصر ما است. غزلسرای نامدار ما، برای تهیه اشعار و مطالب این کتاب، از آغاز جوانی دست به کار شده و زمانی طولانی از بهترین و پر برترین سالهای عمر خود را صرف کرده است. وی برای دستیابی به آنچه اکنون یکجا، در این کتاب می‌بینید، دهها تذکره و جنگ و مجموعه شعر، و دهها دیوان شعر از شاعران ایران زمین، اعم از خطی و چاپی را، به دقت مطالعه کرده و اشعار این کتاب را، با دقت و باریک بیسی و نکته‌سنگی تمام، از میان هزاران صفحه شعر و نثر، فراهم آورده است.

این کتاب با خصوصیاتی که دربرداشت، یعنی با توجه به اینکه گزیده‌یی از هزار سال شعر و ادب فارسی را یکجا و به صورت مجموعه‌یی مستقل ارائه می‌داد، و نیز با توجه به اینکه در انتخاب و تهیه مطالب و اشعار آن، هم ذوق و نازک‌اندیشی شاعرانه رهی به عنوان یک شاعر، و هم دقت و وسوس اوبه عنوان یک محقق آگاه دخالت داشت، پس از تدوین و چاپ و انتشار، از توجه و استقبال فراوان دوستداران ادبیات فاخر و شکوهمند و شعر دلنشیں و روح پرور فارسی، برخوردار شد.

واقع بینانه باید گفت که دلیل اصلی توجه و اقبال طبقه کتابخوان نسبت به «گلهای جاویدان» را، می‌توان در دونکته مهم و در واقع دو امتیاز اساسی این کتاب جست و جو کرد: امتیاز اول آن که: کتاب در بردارنده تصویری روشن از هزار سال شعر و ادب فارسی، از زمان رودکی تا دوران معاصر، و نیز حاوی انواع قالب‌های شعر اعم از غزل و قطعه و مثنوی و رباعی و دوبيتی و دیگر اشکال شعر پر ارج فارسی است. همچنین علاوه بر نمونه‌هایی از

گزیده آثار و اشعار ۶۱ تن از بزرگترین و معروف‌ترین شاعران فارسی‌گویی، شرح حال فشرده و گویایی نیز، درباره هریک از آنان، با استفاده از معتبرترین اسناد و مأخذ تاریخی و ادبی در بخش نخست این کتاب گردآوری و نگاشته شده است. و باز علاوه بر آن، نمونه‌هایی از اشعار بیش از یکصد تن از شاعران زبان فارسی، در زمینه‌ها و موضوعات و قالب‌های گوناگون، در بخش‌های دیگر کتاب، جمع آوری شده که بر تنوع و جامعیت کتاب افزوده است.

و امتیاز دوم آن که: اشعار و مطالب کتاب، توسط رهی معیری، شاعر و غزلسرای موفق و مقبول دوستداران شعر و ادب، تهیه و گردآوری و نگاشته شده، که خود دارای دو خصوصیت توجه برانگیز است: هم شاعری است نازک خیال و لطیف‌اندیش و حساس و در عین حال برخوردار از ذهنی خلاق و طبیعی توانا و تسلطی جانانه بر کلام؛ و هم محققی است صمیمی و دقیق و باریک‌بین، که تا تمامی آثار و اشعار شاعری را با دقّت و تعمق و دیدی انتقادی نخوانده و تک‌تک ایيات اورا به محک نقد و بررسی نزد، هرگز از او شعری نقل نکرده و نامی به میان نیاورده است.

بدین لحاظ، کتابی که حاصل زنگی و درواقع «سایه عمر» شاعری توانا و بلندطبع و لطیف‌اندیش، و محققی سختگیر و دقیق و بالنصاف است، که قریب سی سال از عمر خود را صرف تهیه و تنظیم و نگارش مطالب آن کرده، طبیعی است که به محض ورود به بازار نشر و کتاب، با استقبال گرم طبقه کتابخوان و دوستداران شعر و ادب مواجه گردد.

البته این را هم منصفانه و بدور از هرگونه مبالغه و خودستایی باید افزود که: ناشر نیز به سهم خود، صمیمانه کوشش کرد تا این کتاب، از لحاظ خصوصیات فنی و آراستگی‌های ظاهری با کیفیتی عالی عرضه شود؛ و شایسته یک کارفرهنگی ارزشمند، و سزاوار مجموعه‌ی از برگزیده هزار سال شعر و ادب فارسی، و نیز مناسب ذوق و سلیقه مشکل پسند و طبع حساس و زیبایی شناس دوستداران فرهنگ و هنر و ادب ایران باشد.

اما با تمام تلاشی که برای ارائه یک کتاب ارزنده ادبی، با کیفیت عالی، کاغذ و حروفچینی مرغوب، و جلد ممتاز، و چاپ پاکیزه و نفیس به کار برдیم، متأسفانه در پایان کار با مشکلاتی برخورد کردیم که شرح جزئیات آن به طول می‌انجامد و باعث ملال خوانندگان عزیز می‌شد. همینقدر می‌توان گفت که بر اثر بی دقّتی و کم توجهی تدوین کننده کتاب، اغلات و اشتباهات و جاافتادگی‌ها و جابجایی‌های فراوانی در آن راه یافته بود، که به میزان قابل توجهی از امتیازات و ارزش‌های کتاب می‌کاست. به طوری که پس از انتشار کتاب، عده زیادی از دوستان و آشنایان، و شعرشناسان و صاحب‌نظران و استادان ادب فارسی، و نیز گروهی از خوانندگان کتاب، ما را در جریان اغلات فاحش آن قرار دادند؛ و از اینکه کتابی

چنین ارزنده، با آن همه تلاش و مراجعت و با آن هزینه هنگفتی که برای ارائه آن تحمل شده، در نهایت به چنین صورتی ارائه گردیده است، به سختی از ما گله و انتقاد کردند.

وجود این مسائل، ناشر را بر آن داشت که هنگام انتشار چاپ دوم کتاب، همه کارها و زحمات را از ابتدا تا انتهای تجدید کند، و در حقیقت این کار عظیم و پرخراج را بار دیگر از سر بگیرد، و با تحمل هزینه سنگین، مجدداً به اصلاح تمامی متن کتاب و حروفچینی و صفحه‌بندی و تهیه فیلم وزینگ پردازد.

به هر حال، تحمل تمام این مشکلات و تقبل مخارج هنگفت از سرگرفتن کار، برای ارائه دادن کتابی ارزنده و شایسته شعر و ادب پر ارج فارسی، لازم بود، و ناشر نیز این بابت گلایه‌یی ندارد. بلکه خوشحال است که اکنون، چاپ دوم کتاب به نحو مطلوب آماده شده و در دسترس خوانندگان گرامی قرار گرفته است.

کتابی که اکنون در اختیار شماست، با نهایت دانش و بینش و احاطه و آگاهی تصحیح و تدوین شده و نظمی نویافته است. در ارزش تصحیح و تدقیق متن این چاپ، شاید همینقدر کافی باشد که بگوئیم این بار مسئولیت کار را نویسنده و شاعر آگاه و صاحب‌نام، محقق و ادیب ارزنده، جناب آقای حسین‌الهامی به عهده گرفته‌اند، و با ملاحظه متن کتاب و دقت در کیفیت محتواه آن، آشکار خواهد شد که از عهده این مسئولیت، با چه توفیق چشمگیری برآمده‌اند.

امیدواریم تلاش و اهتمام ایشان در این خدمت ادبی و فرهنگی، و نیز سعی و تلاش ناشر برای احیاء و اشاعت شعر و ادب فارسی، مأجور و مقبول طبع و پسند خوانندگان شuredost و سخن‌سنج باشد.

در پایان لازم به ذکر است که ناشر در چاپ دوم این کتاب از همکاری و همفکری دوستان زیادی بربخوردار بوده است که ضمن تشکر و سپاس از آنها، مخصوصاً از آقای فریدون هادیان دهکردی که کار پرمشقت حروفچینی مجدد و صفحه‌بندی و صفحه‌آرایی را بر عهده داشته، توفیق و پیروزی همگی آنها را آرزومندیم.

در اینجا بی مناسبت نیست که از تدوین کننده چاپ اول این کتاب نیز که در حد خود برای آن چاپ تلاش کرده بودند قدردانی به عمل آوریم و همچنین از خوانندگان گرامی و دوستان و استادان و صاحب‌نظرانی که با انتقادهای دوستانه و راهنمایی‌های مشفقاته خود ما را در اصلاح و چاپ مجدد کتاب و ادامه خدمات فرهنگی خود تشویق و دلگرم کردند، سپاسگزاری کنیم.

والسلام على من اتبع الهدى

بِمَادِرِي

امسال چهارتمن از مشاهیر شعرای عصر دعوت حق را هیک اجابت گفت و
شمع وجود و نور شهد خود را از جمع هم سخنان انجمان به شبستان قدس خداوندگار
سخنران و سخن وظل حمایت آن نور سایه فکن فروبردن و بیاران و هم آوازان خود را
در ظلمت حیات و وحشت از تبعات مرگ و عقبات ممات بر جای گذاشتند.

«وآخرین منهم لما يلحقوا بهم وهو العزيز الحكيم»

اولین از آنان، دانش بزرگ نیا و دومین و سومین شان، حسین مسورو و عباس
فرات و چهارمین از ایشان رهی معبری بود که هریک از این چهارتمن رکنی از ارکان
شعر صحیح دری و هر کدام برگزیده‌ی در چند فن از فنون سخنواری و جمله آنان از
دوستان قدیم و هم سخنان صحیح این سرگشته وادی بیخبری بودند. البسم الله لباس
الغفو والغفران واسکهم اعلی غرف الجنان.

نگه به هر که در این بزم می‌کنیم، نماند

پیاله رفت و قدم رفت و جام صهبا رفت
و اما سابقاً الفت و عهد مودت من با رهی معبری به قریب چهل سال پیش از
این یعنی اوائل عمر شباب و آشنای با شعر و کتاب می‌رسد که افزون از بیست
سال از آن راتقریباً در کنار یکدیگر و همدلی و همبانی و مشاعره و مخاطبه باهم
به سربردیم و چه بسا ایام و لیالی که در اندوه و شادمانی و ناکامی و کامرانی و
کسب کمال در مراتب شعر و سخن دانی همدل و همدم و در تحول احوال از شادی
و غم شریک هم بودیم. و اکنون چنان است که گویی:

کان لم يكن بين الحججون الى الصفا

انيس و لم يسمى بمكة سامر

رهی معیری، مردی بود زیباروی وزیباگوی، با ادراکی قوی و کم نظیر و طبع و ذوقی بسیار دقیق و نکته‌گیر، با مناعت طبع و ابای نفسی بسیار، تا آنجا که، هر چند در اوان شباب از معیشتی مرفه برخوردار نبود، عزت نفسی غریب و مناعت طبعی عجیب داشت. در مهربانی و شیرین زبانی و آداب معاشرت و مجلس آرایی متفرد و بی نظیر بود بطوری که هیچ مجلس و محفلی از احباب نبود که خوی نرم و دم گرم او شمع محفل و آرام بخش دل نباشد، چندان که در این هنر هیچ کس از ارباب ذوق و ظرافت در مرحله تالی او نیز قرار نداشت، اصلاً در همه حال از صفات باطن و آداب ظاهر چیزی مخصوص به خود داشت که در تزدیکترین بستگان او هم آن خصوصیات و تشخض وجود نداشت و خداوند متعال گیرایی و جاذبه‌بی از لطف و محبت در نهاد او به ودیعت نهاده بود که ممکن نبود مردم گریزترین افراد هم مجذوب آنهمه جاذبه و گیرایی و گرمی و فروتنی و ادب و بردبازی او ولود را اولین برخورد با وی نشود. و در این شیوه‌ها درست مصدق این مفهوم بود که می‌گوید: «یگانه‌بی که چو او مادر زمانه نزاد».

من در اینجا، که فقط در مقام یادآوری از او هستم، مجال آن را ندارم که به ترجمة احوال و خصائص خلاق او به تفصیل پردازم؛ والا از دقایق خلقی و خلقی وی، که حقیقت در آنها فردی متعین و متشخص بود، گفتگوهای بسیار دارم که همه مایه درین و افسوس از آن یگانه ادوار است. و هرگاه وسعت مشرب و رغبت زیاد او به معاشرت‌های ناباب و بسیارش، که متأسفانه چندین سال از عمر خود را مبتلى و آلوده بدان و سخت سرگرم تاخت و تاز در آن میدان بود، نمی‌بود و صارفی چنین قوی و زورمند اورا از طبیعت اولی و ملکات طبیعی خود بازنمی داشت (و همین‌ها موجب دوری اخیر من از او و تذکار و نصیحت گاهگاه من به وی بود) شاید امروز جامع بین کمال ظاهر و باطن و در همه محاسن فردی بی نظیر و متعین بود. رهی تا سال ۱۳۱۳ تخلص شعری نداشت و کلمه «رهی» را، که در انتخاب آن نیز مانند سروden شعر وسوسی عجیب داشت، بالاخره به ترجیح من بر سایر تخلص‌هایی که یافته بود برگزید.

طبع او که تنها به غزل سرایی شهرتی بسزا داشت بخلاف مشهور در فنون

دیگر سخن، از قصیده و مثنوی و قطعه وغیرها، نیز چنان فصاحتی ذاتی و آکتسابی داشت که در هریک از آنها به حد کمال و اندازه تمام بود. به یاد دارم که در انجمن ادبی «قدسی» که در حدود سی و پنج سال پیش در حسینیه مرحوم سید حسیب نسب و شاعر زاحد ادیب مرحوم آقامیر سید علی سادات اخوی، و بعد از رحلت او به جوار رحمت حق به سر پرستی فرزند بزرگوار جلیل القدر ش مغفور له آقامیر سید حسین، تشکیل می شد و انجمن مخصوص به اعیاد مذهبی و ذکر خصائص اهل بیت عصمت سلام الله علیهم و خواندن قصائد و اشعار در مدایح و مراثی آن بزرگواران بود و شعرای انجمن تا آنجا که به یاد دارم عبارت بودند از: مستشار اعظم دانش و میرزا عربت و ملک الادب میرزا نصر الله صبوری اصفهانی و آفاسیخ علی منزوی طهرانی و رجل سیاسی و دانشمند معروف مرحوم حاج سید نصر الله تقوی اخوی رحمة الله علیهم اجمعین و مددودی دیگر که اکنون اسمی شریف شان را به خاطر ندارم، رهی (که من و او هردو از نوآموزان و حاشیه نشینان انجمن بودیم) قصائدی در مدح ائمه اطهار بخصوص سرور اولیا و سید شهداء حضرت امام حسین بن علی صلواه الله علیهما (که بنا به نقل رهی در همان اوقات او را از کام مرگ بازستانده و از مرضی مهلك به قدرت ولایت و جلوه در عالم خواب شفایش داده بود و امسال نیز در عین ناتوانی و خسته جانی به همان سابقه و نیت استشفاء به عتبه بوسی امام علی بن موسی علیهم السلام والثاء شافت و چند بیتی مثنوی در کمال خلوص اعتقاد و سوز و رقتی کامل در ثنای آن حضرت به عرض رسانید، ولی با مجل محتوم موافق نیفتاد) با تغزلاً تی درست به شیوه فرنخی و سروش می سرود و می خواند و یا به روایت مرحوم عبرت به سمع دیگران می رسانید که واقعاً بالنسبه به سن و وضع آن روز او مایه اعجاب و تحسین همه حضار بخصوص اساتید انجمن می شد، تا آنجا که گاهی پهلو به پهلوی قصاید ایشان می زد و جمله را به حیرت و تعجب می انداخت.

در اینجا لازم است یادی هم از یک شاعر جوان که در آن روزگار از شعرای همین انجمن و ثالث من و رهی و از بهترین قصیده سرایان عصر و متبعان سبک خراسانی بخصوص شیوه فرنخی بود به میان آید تا تذکار من و تذکر دوستان باقی مانده، در ترحیم و ترضی از آن مرحوم، که هیچ اثری از آثار وجودی او در هیچ جا مشهود

نیست، وسیله‌ی بوده باشد. این جوان بالاستعداد و پرشور مرحوم علی اتابکی (خازن) فرزند خازن‌الدوله معروف و دخترزاده اتابکی اعظم میرزا علی اصغر خان امین‌السلطان بود که به سال ۱۳۱۱ به مرض حصبه در مریضخانه سینا بیکس و تنها در عین جوانی و بیست و چند سالگی درگذشت و قریب به پنجاه‌هزار بیت از قصاید متین و استوارش به باد فنا رفت. این جوان طبیعی بسیار قوی و ذوقی عجیب و سرشار داشت و در مجتمع ادبی آن عصر مشارالیه بالبنان و در شیوه فرغی بی نظیر و قران بود به طوری که هیچ یک از معاصران را در این هنریاری برابری با او نبود و همگان به کمال تبحر و فضل تقدم او در این سبک همدل و همزبان بودند. با رهی الفت دائم داشت و با جامعی که بین ما سه نفر بود هیچ‌گاه ما را تنها نمی‌گذاشت. معلوم نشد توده‌های پراکنده شعرش چه شد و به دست چه کسی از میراث خواران ادبی یا ادب‌ناشناسان از اقوای نسی و سبی ازین رفت عف‌الله عنہ به رضوانه و اسکنه بحبوحة جنانه.

باری، مشتوبات رهی تا آن حد از کمال فصاحت برخوردار است که اغلب با ابیات برگزیده استاد ایرج میرزا مشتبه می‌شود و بعض از آنها از مشتوبی بیشتر گویندگان قدیم و جدید به زبان حکیم نظامی نزدیک تر می‌نماید. غزلیاتش از حیث فصاحت الفاظ از ترکیبات فصیح سعدی و حافظ، و از جهت بلاغت معانی از دقت و رقت سبک صائب بهره‌ی تمام داشت. قصایدش در کمال سادگی و شیرینی و تقلیدی درست از کلام فرغی و اساتید غزنوی بود. سبک شناسی و توجه او به چنین تفصیل بود که سخنانش از دیگر گویندگان مشخص و ممتاز و به همین درست اندیشگی و ظرافت‌پیشگی از سایرین متعین به امتیاز شد. شیرین تر و لطیف تر از همه اینها اشعار انتقادی و فکاهی (غیر از آنچه که بنام «زاغچه») و «شاه پریون» در روزنامه‌های فکاهی سابق منتشر می‌شد) و اهاجی و اخوانیات او بود که همه آنها از صنعت ایهام و توریه برخوردار و در حد کمال شیوه‌ی ورسایی بود، در حالی که کمتر کسی از وجود این اشعار، که حلاوت و شیرینی آنها پهلوی به بود، پهلوی قطعات سوزنی و شهاب ترشیزی می‌زند، اطلاع دارد. از وقتی که به ترانه‌سازی و تصنیف پردازی در برنامه‌های رادیو شروع به کار کرد همه کس متوجه

شد که اشعار ترانه‌ها از دستی دیگر، و از گفته غیر او به زبان فصیح غزلی نزدیک‌تر است. تا آنجا که دیگران هم از او سرمشق گرفتند و به تبعیت از وی بالتبه شعر درست و مناسب با موضوع ساختند.

درجات کمال رهی در انواع سخن، بخصوص نوع غزل، چیزی است که همه اهل ذوق بیش و کم از آن اطلاع دارند و تذکره‌ها و مجلات و روزنامه‌های داخل و خارج از قدیم و جدید در نقد و سنجش آنها داد سخن داده‌اند، ولی آنچه که بر اغلب مردم و حتی بیشتر دوستان و نزدیکان وی مجهول مانده و کمتر کسی از آن با اطلاع است، مراتب اطلاع وسیع و تبحر کامل او در مشکل سخن‌سنگی و هنر سبک‌شناسی است؛ که هرگاه وی را در مقام شاعری، همانند و نظری درین شعرای طراز اول امروزه بوده باشد، اما به اعتقاد من مثل و مانند اورا در مدارج سخن‌دانی و سخن‌شناسی تنها باید در شمار بسیاری اندک و محدود جستجو و به تفحص و کنجدکاوی زیاد پیدا کرد. زیرا شخص او شاید فرد منحصری بود که تمام دواوین شعرای سلف و خلف را از قرن اول شعر فارسی الی یومنا هذا با توجه و تدبیر کامل مطالعه کرده و به زبان و بیان هریک از ایشان و طبقه و دسته و سبک و سیاقشان به خوبی آگاهی یافته بود، تا آنجا که در یک قصیده طولانی حتی یک حرف خارج از سبک را هم تشخیص می‌داد و در ترازوی ذوق کیفیت یکدستی و یک سبکی سخن را به درستی می‌سنجد و این تبحر، گذشته از انفراد او به هوش سرشار و ادراک قوی و طبع و ذوق زیبایی شناس، از آن جهت بود که هیچ‌گاه، به خلاف دیگران، تفنن در مطالعه و پراکنده‌خوانی و استغال به علم و فنی غیر از متن شعر نداشت و سی سال تمام لااقل چند ساعتی از اوقات خود را به خواندن دواوین قدیم و جدید اختصاص سی داد. و شخص من به بیاد دارم که فی المثل خمسه نظامی را بیش از ده بار از اول تا آخر با مدافعت کامل خوانده و در مشکلات ایيات آن به بحث و تحقیق با اهل فن پرداخته بود.

و همچنین به خلاف اغلب از ادباء و منتقدان که ترفاً پای خود را از عصر جامی بین طرف نگذاشته و کمترین اطلاعی از تعلوں شعر فارسی در قرون بعد از جامی ندارند، اکثر دواوین شعرای عصر صفویه و زندیه و قاجاریه و از صدر مشروطه تا به امروز

را با نهایت دقّت مطالعه کرده و غث و سین و جبد وردی آنها را از یکدیگر متمایز داشته بود. فلذا چنان ملکه‌بی از سخنرانی و سخن‌شناسی در او ایجاد شده بود که با شنیدن شعری، نه تنها سبک و طریقه آن را بیان می‌کرد، بلکه چه بسا می‌شد که گوینده شعر را هم تشخیص می‌داد و به درستی و راستی از اونام می‌برد. و به همین لحاظ بود که شعر او در هریک از قولاب سخن از قصیده و غزل و مثنوی و غیر اینها سرمشقی جداگانه از اساتید هریک از این فنون داشت و هیچ گاه مانند ناپختگان و سبک ناشناسان کلامش متداخل در یکدیگر و خارج از سبک و طریقه مورد نظر نمی‌شد؛ و این دقیقه، لطیفه‌بی است که فقط با آمیختگی کمال قوه به کمال فعل و استکمال آن که از راه تمرین و ممارست و اتفاق فصاحت و بلاغت ذاتی با فصاحت و بلاغت اکتسابی به زحمت بسیار، معودی از اهل طلب را حاصل می‌شود و فقط ناقد بصیر می‌داند که حصول و امتزاج آنها با هم مولود چه قدر رنج و زحمت و چه پشتکار و مداومت است.

به هر حال، آن همدم دیرین و دوست نازنین با تحمل یک سال درد دائم و رنج ملازم به جوار رحمت الهی شافت و آن همه اهتمام در علاج و مداوا و جد و جهد در توصل و استشفاء، با قضای میرم خداوند سودمند نیفتاد «ولن یؤخر الله نفساً اذا جاء اجلها» و من اندوهزده، در عزای او مترنم به این دو بیت از قصيدة معروف آن شاعر عربیم که در حق برادر خود گفت و آن دو این است:

«وَكُنَا كَنْدِمَانِي جَذِيمَةَ حَقَّبَةٍ مِنَ الدَّهَرِ حَتَّى قَبَلَ لَنْ يَتَصَدَّعَا»

«فَلَمَّا تَفَرَّقْنَا كَانَى وَمَالَكَا لَطَوْلَ اجْتِمَاعٍ لَمْ نَبْتِ لِيلَةَ مَعَا»

دو مرثیه برای آن عزیز مهجور سروده‌ام، یکی به صورت ترکیب بند که در مجله محترم سپید و سیاه به چاپ رسید، و دیگری همین که به لطف استاد یغمایی مدظلله و حکم پاسداری مجله یعنی از شعر و ادب و وظيفة وی در تعزیه داری و یادآوری منسوبان ادبی خود در این اوراق بنظر خوانندگان ارجمند می‌رسد، ختم الله له ولنا بالحسنى فی مراحل البرزخ و منازل العقبى.

چنان گریم از درد و بسیار گریم که بر گریه خویشتن زار گریم
به یوسف رخی در شب تار هستی چویعقوب با دیده تار گریم

گهی سخت خندم گهی زار گریم
 نه بکبار تنها، که صدبار گریم
 به صد چشم چون چشم که هار گریم
 هم از دل هم از چشم خون بار گریم
 نه بر کس که برخویش ازین مار گریم
 که نگذاردم تا به نجار گریم
 از اخبار نالم بر آثار گریم
 که من با رفیقان دلدار گریم
 که من این چنین خواروی بار گریم
 وزاین دیو خوی جهان خوار گریم
 که من بروی از طبع بیمار گریم
 ز چشم سخن بروی افگار گریم
 که بر شعر ازان طبع سرشار گریم
 به بانگ رسا آسمان وار گریم
 به همزاد و هم خوی و همکار گریم
 که در بند غربت گرفتار گریم
 از او گویم از مهر و هر بار گویم
 بر او گریم از هجر و بسیار گریم

امیری فیروز کوهی

۱۳۴۷ دی ماه

از این پیر برناصفت کودک آسا
 اگر گریه گیرد زدل بارغم را
 چومن کس نگردید که از برف پیری
 هم از جان هم از جسم بیمار نالم
 جهان مار خوش خط و خالی است باری
 از این نابهنجار برخویش لرم
 حدیث و خبر گشته اند آشنا یان
 نماند از رفیقان دلدار یک تن
 فلک آنچنان جمع یاران برافکند
 از این هرزه پوی دل آزار ترسم
 رهی آن ره آورد عشق از فلک کو
 شناسای نقد سخن بود از آن رو
 از آن بحر سرشار ابری است طبع
 بر آن نخل پر بار این باغ و بستان
 مرا بود همزاد و همکار و هم خو
 جدا از «رهی» آن «امیر» اسیرم
 از او گویم از مهر و هر بار گویم

نېڭش آول

گلما می جاویدان

شئىل ئېرىج مال شەت دېكىن تۈزۈش اىن اىران تۈزۈن

آذربیکدلی

پرم دعا دت طه لان دارم
بن این شو خی طبیع ارزان

در بین تذکره ها و سفینه هایی که از آثار سخن سرایان و شعرای فارسی زبان ترتیب داده شده، تذکره آتشکده، اهمیت خاص و ارزش فراوانی دارد، زیرا مؤلف دانشمند و صاحب قریحه آن، نهایت ذوق و کمال انصاف را، در این کتاب نشان داده است.

اکثر تذکره نویسان، در تأیفات خویش، بیشتر متوجه صنایع لفظی و قصاید مدیحه سرایان گردیده و به لطافت آثار و رقت معانی و اندیشه های بلند، کمتر توجه کرده اند.

ولی آذربیکدلی مؤلف آتشکده، با سلیقه فراوان و دقت کامل، کوشش نموده که از هر شاعری، بهترین و عالی ترین ابیات او را در تذکره خود، ذکر نماید. مثلا ازیک دیوان دو سه هزار بیتی، در حدود سی چهل شعر بلند و رسماً انتخاب کرده است، که اگر به دیوان آن شاعر مراجعه کنید، انصاف خواهد داد که بهترین شعر و اثر او، همان ابیات محدودی است که در تذکره آتشکده، ضبط شده است.

وی، با تدوین این کتاب، خدمت ذیقیمت و شایسته بی، به ادبیات ما انجام داده که اثر آن، هرگز محسون خواهد شد. زیرا این تأییف چه از لحاظ ترجمه احوال شاعران و چه از جهت آثار گرانبهای آنان، متناسب فواید بی شمار میباشد و از

مآخذ مهم ادبیات فارسی است.

* * *

لطفعلیخان آذربیگدلی، از شعرای نامی قرن دوازدهم هجری بوده و در عهد نادرشاه افشار و دوران سلطنت کریم خان زند، میزیسته است.

وی، از جمله شاگردان میر سیدعلی مشتاق اصفهانی است و با هاتف و رفیق و صباخی بیدگلی معاصر و معاشر بوده و عمری را در مصاحبی آنان گذرانیده است. وفات او، در سال ۱۱۹۵ هجری اتفاق افتاده است.

صباخی، ضمن قطعه‌یی که در جواب هاتف اصفهانی سروده به مرگ تأثرانگیز دوست و رفیق دیرینه خودشان، یعنی آذربیگدلی، اشاره کرده و ابیات در دنای کی دارد که این چند شعر از آن قطعه نقل می‌شود:

رفت تا آذر از جهان، که در او	از سیموم تموز، یاد دهد
بیند ایزد، به چشم غفاری	در گلویم، گره کند گریه،
در دماغم، نسیم آزاری	بلبل خامه‌ام، فرامش کرد
خنده کبک‌های کهساری	پاره‌های جگر، فروریزد
بذله گوشی و نغز گفتاری	توئی انبار من، در این عالم
دامنم را، اگر بیفساری	هر دو، زاریم ازین غم و باید
دانم آن را، گزافه نشماری	آذربیگدلی، در سخن‌سرایی، شیوه استادان قدیم را دنبال نموده و آثار شیوا
کرد، بر حال زار هم، زاری	وروانی ایجاد کرده است و بعضی از قطعات او مشهور و معروف است. مثنوی یوسف وزلیخایی نیز، به اقتضای جامی سروده که ابیات سلیس و بدیعی دارد.
	این است نمونه‌یی از آثار او:

پسیمی جوانی

پسیم و عادت طفیلان دارم

به من این شونخی طبع، ارزانی

گاه، از خنده کنم، گل ریزی
 گاه، از گریه، گلاب افشاری
 گر کنم خنده، نه از بی خردی است
 ور کنم گریه، نه از نادانی
 اولم، خنده زبی دردی بود
 آخرم، گریه زبی درمانی!

شیخ سهر

به شیخ شهر، فقیری ز جوع برد پناه
 بدان امید، که ازلطف خواهدش خوان داد
 هزار مسئله، پرسیدش از مسائل و گفت
 که گر جواب نگفتی، نباید نان داد
 نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور
 ببرد آبش و ناش نداد، تا جان داد
 عجب، که با همه دانایی این نمی دانست
 که حق به بنده، نه روزی به شرط ایمان داد
 من و ملازمت آستان پیر مغان
 که جام می، به کف کافر و مسلمان داد

بدنام

آنچه در مکتوب من ظاهر نشد، نام من است
 و آنچه قاصد را، به خاطر نیست، پیغام من است
 می توانم از تغافل، بر سر رحم آرمت
 دشمن من، این دل بی صبر و آرام من است
 آذر، آن شاهد، که بی موجب مرا بدnam کرد
 هیچ می گوید، که این بیچاره، بدnam من است؟

دوگاهه

دونگاهی، که گردمت همه عمر
نرود، تا قیامت از یادم
نگه اولین، که دل بردی
نگه آخرین، که جان دادم

ای مدعی

بعدازین، ای مدعی چون برد جانان روی
من هم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا تورا ببینند و بگشایند در بروی من
یا مرا ببینند و نگشایند در بروی تو!

قیمت

مرا عجز و تورا، بیداد دادند
به هر کس، هر چه باید داد، دادند!
گران کردند، گوش گل، پس آنگاه
به بنبلل، رخصت فریاد دادند

* * *

مطرب امشب ناله سرگرد است و نایی می زند
در میان ناله، حرف آشنایی میزند

* * *

به روز مرگ، شنیدم که پیرکنعان گفت
که دوست، دشمن جان است، اگرچه فرزند است!

* * *

صبا، زمن به حریفان زیردست آزار
بگو که کارکنان فلک، زبردستند!

* * *

به پیغامی، مرا هر شب، نشانی بر سر راهی
که از راه دگر، هرجا روی، من بی خبر باشم!

* * *

در سینه زداغ عشق، روزم بگرفت
در دل سوزی، ز دل فروزن بگرفت

خنده

دیدم گلکی، به صد دهن میخندد
گفتیم ز طراوت چمن میخندد
گریان گریان، بلبلی از شاخ گلی
گفتانه، که بر گریه من میخندد

کھسائی جاویان

آصفی هروی

صحبت خنثی است مباداً چوایب
صحبی سری بر آری شامی فرد بی

در قرن نهم هجری که نوادگان تیمور بر قسمی از خراسان و هرات
فرمانروایی داشتند، نفمه سنجان و سخن سرایان را در پیشگاه آنان قدر و منزلتی
فراوان بود.

یکی از آن جمله خواجه آصفی هروی است، که در آن زمان شهرتی بسیار
داشت و با سلطان حسین میرزا بایقرا وزیر دانشمند و سخنور او، امیر علیشیر
نوایی مصاحب و معاشر بود.

مولانا عبدالرحمن جامی که به قول اکثر تذکره نویسان بزرگترین شاعر عصر
مذکور بوده است، در تشویق و اکرام شعر و فضلاً جهدی بلین و کوششی فراوان
به کار می‌بست و اغلب شاعران از محضر وی کسب فیض می‌کردند.

آصفی نیز از شاگردان جامی بود و روزهایی که شعرای زمان، آثار خود را
جهت اصلاح به نظر استاد میرساندند، مولانا جامی اشعار آصفی را بعد از همه
استمع می‌نمود. روزی خواجه آصفی از این معنی افسرده خاطر گشت و اظهار
گله مندی کرد که این حال، دلیل عدم اعتنا به اشعار حقیر است.

جامی گفت که لقمه لذید را بعد از طعامهای دیگر باید خورد تا چاشنی آن
در مذاق بماند

زادگاه آصفی شهر هرات بود و به همین سبب به آصفی هروی مشهور گردیده است.

اغلب تذکرہ نویسان از خواجه آصفی با احترام یاد کرده و آثاری از اوی ضبط نموده اند.

خوشگو، در تذکرہ خود می نویسد:

شبی میرزا بیدل بر این دو بیت آصفی محظوظ بودند و فقیر خوشگونیز حاضر بودم که مکرر میفرمودند که بیت آخرین قیامت است:
تا برافروخته ای ز آتش می، روی سفید

شمع، پیرانه سر آتش زده درموی سفید
ملا شهاب الدین حقیری در تاریخ وفاتش گفته بود که:
«اجل خواجه رسید» و این جمله به حساب حروف ابجد با ۹۲۳ مطابق است.

در آن عصر شاعرانی مانند بابغافانی و امیدی و هلالی و اهلی و فضلی و بنایی و دیگران ظهر کرده و آثار برجسته بی از خود باقی گذاشته اند.

در سال ۹۱۲ هجری که محمدخان ازبک به خراسان تاخت و بلخ و هرات را به تصرف درآورد، اکثر شعرا و دانشمندان خراسان از آن سامان گریخته عده بی به تبریز و قزوین و برخی نیز به هندوستان عزیمت کردند ولی آصفی پایی از زادگاه خویش بیرون ننهاد و در همان شهر به گوشه گیری و ازدوا پرداخت و تا پایان عمر در آنجا ساکن بود.

سرانجام در ماه شعبان ۹۲۳ چشم از جهان فروبست و در گازرگاه هرات که مدفن عده بی از عرفا و شعرای مشهور است به خاک سپرده شد.

در شفق دید مه عید و اشارتها کرد
پیر ما، سوی منی سرخ به ابروی سفید

* * *

آصفی گرچه خود را، همسنگ امیرخسرو و خواجه حسن دهلوی میشمارد و میگوید:

ز خوبان گفته‌های آصفی، حالی دگر دارد
که او را سوز خسرو، نازکی‌های حسن دیدم
ولی شیوه سخن وی با آن دو، خاصه با امیر خسرو دهلوی تفاوت بسیار دارد
و این گفته او مبالغه آمیز است.

وی اغلب غزلهای حافظ را نیز استقبال کرده و جواب گفته، اما هیچ‌کدام
از آنها شباهتی با کلام خواجه شیراز ندارد. رویه مرفته می‌توان گفت که مضامین
تازه و تعبیرات بدیعی در دیوان او دیده می‌شود.

گذشت

نریخت دُرد می و محتسب ز دیر گذشت
رسیده بود بلایی، ولی بخیر گذشت
نهال قَهْ تورا، جلوه گر نمی خواهم
در آن دیار، که روزی نسیم غیر گذشت

کل سرخ

باغ سرسیز و شکفته ست هزاران گل سرخ
ما ندیدیم به جز بر سریاران گل سرخ
آب و تاب رخ گلگون تو، از گریه ماست
که بود تازه و تر، موسم باران گل سرخ

گرفتار

دلسم که باز ندانست قدر روز وصال
فراق، آنچه باومیکند سزاوار است
توهم در آینه، حیران حسن خویشتنی
زمانه‌یی است که هر کس به خود گرفتار است

* * *

اما مصراع اول بیت آخر از سعدی است که در غزلی میفرماید:
 عجب در آن نه، که آفاق در توحیرانند
 توهمن در آینه، حیران حسن خویشتنی
 و این امر شاید بر حسب تصادف و توارد بوده یا آنکه آصفی از سعدی
 اقتباس کرده است.

روزگار من

به سوی من، که رساند نسیم یار مرا؟
 که نیست قوت برخاستن غبار مرا
 بهار آمد و گل زداغ اوست دلم
 قیاس کن ز گلستان من، بهار مرا
 مرا به وصل تو، خوش روز روزگاری بود
 شب فراق، سیه کرد روزگار مرا
 هزار گل ز گلم، آصفی شکفت و چه سود
 که سوی من گذری نیست، گلزار مرا

* * *

به کعبه رفتم و شوق درت فزود آنجا
 به گریه آدم و جای گریه بود آنجا
 چه دیده ای، که در آئینه بنگری شب و روز
 زمان هفته مدار، آنچه رخ نمود آنجا

حدا

صورتگران، هلا کم از آن سیمتن، جدا
 سازید صورتی، که نباشد ز من جدا
 دور از بستان مباد مرا دیده، بلکه باد
 مردم ز دیده، دیده ز سر، سر ز تن جدا

پیش

تا برافروخته‌ای ز آتش می‌ روی سفید
شمع، پیرانه سر آتش زده در موی سفید
میدمدم صبح، مگر مادر ایام گشود؟
در وفاتم شب هجران تو، گیسوی سفید
در شفق دید مه عید و اشارتها کرد
پیر ما، سوی می‌ سرخ، به ابروی سفید

* * *

مراست هرمژه خونبار و دیده مسکن او
بسان خیمه، که باران چکد زدامن او

پایه

مشکبوی آمد صبا، موی توان آمد به یاد
عطر پور شد هوا، بوی توان آمد به یاد
شام غم، سودای گیسوی توازیادم نرفت
شب زیادم رفت و گیسوی توان آمد به یاد

در من

دیدن در آب و جلوه در آئینه، چندهنم؟
خودبین و خودنما شدی و خودپسند هم
در دشت، لاله نیست که مجnoon سینه چاک
دل را برون کشید و به صحرافکند هم
جز سوز و درد عشق، نداریم آصفی
ما عاشقیم و سوخته و دردمند هم

* * *

مرحله نهم

چندان می اش دهید، که بیهوشی آورد
 شاید، که یاد ما به فراموشی آورد
 پرگفتگوست مرحله غم، اجل کجاست؟
 تا رخت ما، به وادی خاموشی آورد

حال

من وصل رقیبان تورا، تاب ندارم
 چون سایه، رقیبی شب مهتاب ندارم
 حال دل خود، عرضه کنم پیش طبیان
 تب دارم و دل می تپد و خواب ندارم

سوخته

افروخت مرا، داغ برافروخته من
 من سوخته او شدم، او سوخته من
 دیوانه خود کرد مرا، چشم غزالی
 مجذوبم و آهوشده آموخته من
 دارم هوس شاهد و می، «آصفی» امشب
 کوساقی رخساره برافروخته من؟

امروز

گریند موسم گل، یاران ز بهر یاران
 برخاک ما که گردید؟ جز ابر نوبهاران
 خواهد دمید روزی، از خاک ما چو گلها
 امروز باده نوشیم، در پای گلزاران

موسم کل

خدا، ز درد دل آن سینه را نگهدارد
 که حق صحبت دیرینه را نگهدارد
 چوغنچه باد، دهن بسته، هر که موسم گل
 قدح گذارد و نقدینه را نگهدارد

اختیار

ساقی، خوش است خرمی لاله زار عمر
 خرم کسی، که خوش گذراند بهار عمر
 جام بقا، زیاد و کم افتاد، چه اختیار؟
 آن کس که عمر داد، نداد اختیار عمر

* * *

چه گوییم آنچه زیاران بسی وفا دیدم؟
 ز هر که چشم وفا داشتم، جفا دیدم

* * *

صحبت غنیمت است مبادا چو آفتاب
 صبحی سری برآری و شامی فرو بری

امیرالدین اخسیکتی

سوزی است مراد دل این که پر سان زن ری
سوزی که وجود من بر باد و هد روزی

یکی از شعرای نامدار قرن ششم هجری، امیرالدین اخسیکتی است. وی، در قصیده سرایی استادی توانا و گوینده‌یی چیره دست می‌باشد، ولی چون در ایراد صنایع لفظی افراط نموده و به علاوه معلومات ریاضی و اطلاعات فلسفی خود را بی حد و حصر در آثار خویش وارد کرده است، اغلب اشعار او از لطف و سادگی بی بهره مانده و غیرطبیعی جلوه می‌کند.

امیرالدین، خود را از خاقانی و انوری که معاصرین وی بودند برتر می‌شمارد، ولی این دعوی برخلاف انصاف است، زیرا با دقت و مطالعه در آثار وی، می‌توان دریافت که امیرالدین، نه تنها به پایه خاقانی و انوری نمی‌رسد بلکه در سخن‌سرایی غالباً از آنها پیروی نموده و به اقتضای آن دو پرداخته است. در چند مورد نیز مجری الدین بیلقانی را هجا گفته و قطعاتی به تعریض او سروده است.

ولی نسبت به نظامی گنجوی شاعر بزرگ همعصر خود کمال ارادت را ابراز داشته و قصیده‌یی شیوا در ستایش وی به رشتة نظم کشیده است و در پایان چکامه مذکور می‌گوید:

گلزار وجود، بلبلان داشت

در بسته لب از نواب دانش

امروز ملک شهی، روان است
 در چتر سپهر سای دانش
 یعنی که بحق چواننظامي است
 در مرتبه، پادشاهی دانش
 ای ذات تو، دانش مجسم
 داشم بادا، بقای دانش

اثیرالدین علاوه بر قصاید و مدایع، غزلیات و رباعیات بسیاری نیز سروده
 که متنضم ترکیبات تازه و معانی لطیف می‌باشد. زادگاه او، قصبه اخسیکت یا
 آخسیکت از قراء فرغانه در ماوراء النهر بوده و در همانجا تربیت یافته و پس از
 کسب علوم متداوله، به شاعری پرداخته است.

اما، پس از چندی به علت بروز انقلابات خراسان و هجوم غزان، از آن
 دیار به سوی عراق روی نهاد و در دستگاه رکن الدین ارسلان ابن طغل راه یافت
 و در خدمت او سالیان دراز به مدیحه‌سرایی مشغول بود.
 علاوه بر سلطان مذکور، اتابکان آذربایجان یعنی اتابک ایلدگز و جهان
 پهلوان و قزل ارسلان را نیز مدح گفته و ستایش کرده است.

باینهمه در اواخر عمر، از خدمت دیوانی دوری جسته و به تصوف و
 عرفان گراییده و گوشة عزلت را به دربار امرای زمان خود رجحان داده است. وفاتش
 در حدود سال ۵۷۷ هجری قمری اتفاق افتاده است. اینک نمونه‌یی از غزلها و
 ترانه‌های وی:

شکوه عاشق

کار ستمت، بجهان رسیده است
 این کارد، به استخوان رسیده است
 آهی که جهان بهم برآرد
 از دل، به سر زبان رسیده است

در وعده تو، نمی‌رسم من
دریاب، که وقت آن رسیده است
بر چهره، ببین قطار اشکم
از بهر تو، کاروان رسیده است
ناگفته دل اثیر، یارب
آتش، به لب ودهان رسیده است

مُعْنَفُرَان

ای شمع زرد روی، که با آب دیده‌ای
سر خیل عاشقان مصیبت رسیده‌ای
فرهاد وقت خویشی، می‌سوز و می‌گذار
تا خود چرا ز صحبت شیرین، بریده‌ای
یک شب سپند آتش هجران‌شوي، چه باک
شش مه، جمال یار نه آخر تو دیده‌ای؟
گر شاهدی، زعشق چرا زرد گشته‌ای؟
ورعاشقی، برای چه قد برکشیده‌ای؟
آن را که نور دیده، گمان برده‌ای تو خود
دائمه در آب دیده، از آن نور دیده‌ای

پا حسن

پایه حسن تو، آفتتاب ندارد
ماية زلف تو، مشک ناب ندارد
مستی چشم خوش تودید، چونرگس
گفت که دارد خمار و خواب ندارد
ساغر لاله، نمونه دهن تو سست
لیک چه سود است؟ چون شراب ندارد

چون لب و رخسار توست آتش، لیکن
او همه رنگ است و هیچ آب ندارد
ماه که باشد، که در برابر رویت
روی خود از شرم، در نقاب ندارد؟

اُسٹن ار

سوزی سست مرا دردل، دانی که چه سان سوزی؟
سوزی که وجود من، بر باد دهد روزی!
چون شاخه بر آتش، می سوزم و می نالم
دیده قبح اشکی، دل مجمر پر سوزی

ترانہ

مقصود تویی

بر ما، رقم خط اپرستی همه هست
ناکامی و عشق و تنگدستی همه هست
با اینهمه، در میانه مقصود توئی
جای گله نیست، چون توهستی همه هست

کھسپرین

از جان که نداشت هیچ سودم، توبهی
وز دل که فروگذاشت زودم، توبهی
از دیده، که نقش تو نمودم، توبهی
دیدم همه را و آزمودم، توبهی

* * *

و عا

ایزد، دلکی مهر فزایت بدهاد
زین به نظری، به این گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
داری همه جز وفا، خدایت بدهاد

اشرف

افغان عشق تو شدم آه و دنیا
تر سکم کر من اننم من افغان زبانم

یکی از اکابر سخنوران قرن ششم هجری، سیدحسن غزنوی معروف به «اشرف» است.

عموم تذکره نویسان، پایه سخن او را ستوده و رفعت مقام ادبی وی را متذکر شده‌اند.

اشرف الدین حسن، با چند تن از پادشاهان غزنوی از جمله «بهرامشاه» معاصر بوده و قصایدی در ستایش آنان به رشتة نظم کشیده، و علاوه بر آن چند نفر از سلاجقه عراق را نیز مدح گفته است.

وی از عالمان و بزرگان زمان خود بوده و نزد سلاطین و امرای آن عهد منزلتی رفیع داشته است.

در اواخر عمر به خراسان و عراق و بغداد مسافت نمود و چندی در آن نواحی به سیر و سیاحت پرداخت.

در تاریخ مرگ و محل وفات او عقیده مورخان، متفاوت و مختلف است ولی مطابق تحقیقات دانشمند محترم آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه، سیدحسن اشرف پس از بازگشت از مسافت عراق و بغداد، به سال ۵۵۵ یا ۵۵۷ در ولایت «جوین» زندگانی را بدرود گفت و به خاک سپرده شده و هم‌اکنون مزار او در قصبه مذکور، باقی و مشهور است.

وی در زمان حیات، به عزت نفس و مناعت طبع و پاکی اخلاق
موصوف بوده و صاحبان تذکره‌ها، صفات حمیده اورا ستوده و ازوی به نیکی یاد
کرده‌اند. گرچه شهرت او بیشتر در قصیده‌سرایی است، ولی در غزل نیز مهارتی
دارد و غزلیات خوب و رباتیات ممتازی در دیوان وی موجود است که برگزیده
آنها را به نظر خوانندگان گرامی می‌رسانیم:

افسانه

ای گنج روان، در دل ویران کنمت جای
شاید که مگر گنج به ویرانه بماند
افسانه عشق تو شدم آه و دریغا
ترسم که نمام من و افسانه بماند

مشهار

آرام دلِ مرا بخوانید
بر مردم چشم من نشانید
آوازه عشق من شنیدید
اندازه حسن او بدانید
از دور در او نگاه کردن
انصف دهید، کی توانید؟
عشق، انده و حسرت است و خواری
عاشق نشوید، گر توانید

دره رین

که بُود جان، که نه در بند وفای تو بُود؟
چه گُند دل، که نه خرسند جفای تو بُود؟

در هوای تو شدم ذره زرین، آری
 ذره زرین شود آنجا، که هوای تو بود
 جای می‌سازمت اندر دل و می‌خواهم عنز
 کای بت، آتشکده تنگ، نه جای تو بود

طعه

ای که گل، جامه زرنگ رخ‌توضاک زده است
 جان به بمو تو، نواهای طربناک زده است
 گر به وصل تو امید است مرا، طنه مزن
 که مرا خود غم هجران تو، برخاک زده است

سوا

هوای وصل جانانم گرفته است
 غم دلبر، دل و جانم گرفته است
 دل و دلبر نمی‌بینی، چه دانی
 که چون سودای ایشانم گرفته است؟
 چگونه در کشم دامن ز عشقت؟
 که دست دل، گریبانم گرفته است

فتر

قمری اندر بهار، یار من است
 مونس ناله‌های زار من است
 فاخته، طوق عشق بر گردن
 در غم دوست، غمگسار من است
 بلبل از شاخ گل، گشاده زبان
 شاهد حال روزگار من است

ساقیا، بی قرارم از غم عشق
 دو سه پیمانه می، قرار من است
 می خورم در بهار، با رخ تو
 کان بهار تو، این بهار من است
 لاله بر سبزه زار، پنداری
 روی معشوق گلعدار من است
 هر شب از آن به مه نظاره کنم
 که ز معشوق، یادگار من است
 در چنین وقت، بی می و معشوق
 بی خبر زیستن، نه کار من است!

سوال

چه کنم قصه، کزان مایه غم، بر تن چیست؟
 با که گویم، که از آن سرو روان، بامن چیست؟
 هر شب، از حال دل گمشده، پرسم صد بار
 کای شب تیره، از این حال تورا روشن چیست؟

امیدی تهرانی

بیا ت آن ت بخ شیرین کو
کشیرین کشتنی در کا
برن ه کلمخ است آیامن
زایام من ت بخ تر کامن

یکی از شاعران و عالمان مشهور دوره صفوی، امیدی تهرانی است. وی در آغاز جوانی از شاگردان علامه دوانی بود و سالیان دراز در محضر آن استاد بزرگ، به فراگرفتن علوم متداوله، خاصه علم طب اشتغال داشت تا به مرتبه کمال رسید و شهره زمان شد. امیدی به روزگار دولت شاه اسماعیل اول، به دربار راه یافت و مورد عنایت و توجه او قرار گرفت.

وزرای شاه اسماعیل، (نجم اولی و نجم ثانی) نیز به امیدی احترام بی حد می گذاشتند و نسبت به وی ارادت می ورزیدند.
سام میرزای صفوی در تذکرة سامی نوشته است:

«مولانا امیدی به وجودت طبع و حدت ذهن مستقیم، سرآمد شعرای زمان بود و بی نکلف، از متأخرین کسی قصیده را بهتر از او نگفته است. مولد او قصبه تهران از عمال ری است که پدرش کدخدای آنجا بود. نام وی در اصل «ارجاسپ» بود ولی ملا جلال الدین محمد دوانی، اسم او را تغییر داده، «مسعود» نام نهاد».

سایر تذکره‌نویسان مانند خواندمیر، مؤلف حبیب السیر و امین احمد رازی، صاحب تذکرة هفت اقلیم و آذریگدلی مؤلف آتشکده و دیگران، عموماً مراتب فضل و دانش وی را ستوده و او را سخنور پرمایه‌بی دانسته‌اند.
پروفسور ادوارد براون نیز در کتاب «تاریخ ادبیات ایران» از وی نام برده،

می نویسد: «نسخه اشعارش خیلی کمیاب است، اما در موزه بریتانیا یک جلد هست مشتمل بر هفده ورق، این اشعار قلیل هم مدتی بعد از وفات او، به فرمان شاه صفی جمع آوری شده است.»

امیدی، در تهران با غی احداث کرده و نام آنرا «باغ امید» گذاشته بود. خواجه قوام الدین نوربخش، طمع کرد که آن باغ را بستاند ولی امیدی از انجام درخواست وی امتناع ورزید، و همین مسئله، موجب کدورت خواجه قوام الدین گردید و کینه او را در دل گرفت. سرانجام جمعی از مریدان خود را فریفت و آنان را وادار کرد که شبانگاه، بر سر امیدی بریزند و او را به قتل رسانند.

تاریخ این واقعه، در حدود سال ۹۲۹ هجری بوده است.

افضل نامی تهرانی، که از شاگردان امیدی بوده، این رباعی جانسوز را

در مرگ وی سروده است:

افسوس که تهران، طرب انگیز نماند
گلزار امید ری، دلاویز نماند
از ری بگریز، «نامی» از ری بگریز
ری بود وهمین «امیدی»، آن نیز نماند

* * *

امیدی، ساقی نامه لطیف و شیوه‌ای دارد که در تذکره میخانه، همه آن مندرج است. در سایر تذکره‌ها نیز ابیات پراکنده‌یی از روی ذکر نموده‌اند که اینک برگزیده آنها را می‌خوانیم:

آتشَه

ای جنگجو! به قلب سپاه که میزني؟
دامان ناز بسر زده، راه که میزني؟
چشم سیه که کرده‌ای از باده لاله گون
آتش به خانمان سپاه که میزني؟

مستی و میروی پی آزار خلق، آه
خود را دگر بر آتش آه که میزنسی؟
زلفت، کمند افکن و چشمت، کمین نشین
با لشکری چنین، به سپاه که میزنسی؟

چون گرد

تو ترک نیم مستی، من مرغ نیم بسلم
کار تو از من آسان، کام من از تو مشکل
تو، پا نهی به میدان، من دست شویم از جان
تو، خون چکانی از رخ، من خون فشانم از دل
دنبال آن مسافر، از ضعف و ناتوانی
برخیزم و نشینم، چون گرد، تا به منزل
خنجر کشی و ساغر، اهل وفا سراسر
خون خورده در برابر، جان داده در مقابل

* * *

کاش، گردون از سرم بیرون کند سودای او
یا مرا صبری دهد، چندان که استغنای او
شب نهان از سر، امیدی از سر آن کو گذشت
تا نبینند روز آنجا، کس نشان پای او

احتراز

خوش آن، که چاک گربیان به ناز، بازکنی
نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
تو پاکدامن و من زند پیرهن چاکم
عجب نباشد اگر از من احتراز کنی!

سرمایه

آن بخت ندارم، که تو بارم باشی
 آسایش جان بی قرارم باشی
 شب در بر و روز در گنارم باشی
 سرمایه دور روزگارم باشی

شب و روز

شب، قصه هجرانِ جگرسوز کنم
 روز، آرزوی وصل دل افروز کنم
 القصه، که دور از تو، به صد خون جگر
 روزی به شب آم و شبی روز کنم

چند سی از ساقی نامه :

دوران گستی

بیا ساقی، آن تلخ شیرین گوار
 - که شیرین کند تلخی روزگار-

به من ده، که تلخ است ایام من
 ز ایام من تلخ تر کام من

بیا ساقی، آن جام گیتی نهاد
 - که از جم رسیده ستدورش بهما-

به من ده، که دوران گیتی مدام
 ز دستی به دستی رود، همچو جام

بیا ساقی، آن آفت عقل و هوش
بیا ساقی، آن لعنت لعل پوش
به من ده، که بی هوشی ام آرزوست
به مستان، هم آغوشی ام آرزوست

* * *

ای جفده، به ویرانه من خانه نسازی!
ترسم که تو هم بامن دیوانه نسازی!

* * *

جز درد، دوای دل افسرده ما، نیست
درد است دوای دل و در دست دوا، نیست!

امیرشاھی سبزواری

چو بطریب از نخن شاھی این عنzel بجهه
ز ساکنان فلک باخت آفرین بر جاست

تذکره نویسان شعر فارسی متفق اند، که: امیرشاھی سبزواری در مراتب سخنوری، پایه بی بلند و طبعی لطیف داشته است، واگرچه شعر او قلیل است ولی غزل های وی در سلاست و لطافت از تعریف و تحسین بی نیاز و در نزد مردم مستحسن و پسندیده است.

دولتشاه سمرقندی در تذکره اش می نویسد:

«سوز کلام خسرو و نازکی های سخن حافظ در آثار امیرشاھی موجود است. وی مردی هنرمند بود و در زمان خود در انواع هنر نظری نداشت، کاتبی استاد بود و در فن نقاشی و موسیقی نیز مهارت داشت و عود را نیکومی نواخت، و در آینین معاشرت و حسن اخلاق نیز گوی سبقت از اقران ربوده بود.»

مؤلف «حبيب السير» می نویسد:

«امیرشاھی در مدت حیات، دوازده هزار بیت در سلک نظم کشیده، ولی از آن میان، فقط هزار بیت خود را انتخاب کرده و دیوانی ترتیب داده و بقیه را به آب ابطال شسته است.»

* * *

امیرشاھی سبزواری از شعرای مشهور قرن نهم هجری و از سربداران سبزوار بوده و ملازمت با یسنقر میرزا می کرده و امیر آق ملک نام داشته است.

وی پس از هفتاد سال عمر، سرانجام در زمان سلطنت «بابر بہادر» در سال ۸۵۷ هجری در استرآباد وفات یافت و جنازه او را به شهر سبزوار نقل کردند و در خانقاہ اجدادی وی به خاک سپردند.

دایکش مفجعی از آثار وی :

رخصت لھللو

اشک، چو پرده می درد، خلوتیان راز را
چند به دل فروخورم، ناله جانگداز را؟
می طلبم به آرزو، صحبت عافیت ولی
تهمت عقل چون نهم، این دل عشق باز را؟
دیده شب نخفته را، وصف دوزلف او مکن
با دل پاسبان بگو، حال شب دراز را
«شاھی»، از این سرو دغم، طرز جنون گرفت دل
رخصت گفتگومده، طبع سخن طراز را

هشدار

ای بی خبر از گریه خونین جگری چند
بازآی، که در پای توریزم گهری چند
با هر خس و خاری، منشین ای گل رعنا
کز باد صبا، دوش شنیدم خبری چند
گفتی: چه کسانند اسیران ره غشق
ماتمزده بی، سوخته بی، در به دری چند
«شاھی»، سفر عشق به غفلت نتوان رفت
هشدار، که این مژحله دارد، خطروی چند

بخت غنوده

تلخ است بی توصیر، دل غم فزوده را
 نتوان چشید، داروی نا آزموده را
 ای ناله، همدمی کن و از آب چشم من
 بسیدار ساز، دیده بخت غنوده را
 دل شد ربوده سرزلف تو، در کمند
 نتوان به کوی عقل کشید، آن ربوده را
 با باغبان مگو، که دل غنچه خون چراست؟
 خواندن نمی توان، ورق نا گشوده را
 «شاهی»، خیال خام مگوی ازدهان دوست
 چون نیست لذتی، سخن ناشنوده را

خون جگر

خرابیم از دل، ای بی رحم، گه گه یادکن ما را
 سگ کوی توثیم، آخر به سنگی شادکن ما را
 درت کعبه است و ما ارباب حاجت، رحمتی فرما
 رُخت عید است و ما زندانیان، آزادکن ما را
 به تنها یی بسی خون جگر خوردیم با یادت
 توهم چون با حریفان باده نوشی، یادکن ما را

سوال

گرنمی سوزد دلم، این آه دردآلد چیست؟
 آتشی گر، نیست در کاشانه، چندین دود چیست؟
 عاقبت، چون روی در نابود دارد بود ما
 این همه اندیشه بود و غم نابود چیست؟

سخن ها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمن ها
 شستند به شبنم، رخ گل ها و سمن ها
 از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
 کز بهر تو، بسیار شنیدیم سخن ها
 در عشق تو، صبر و دل و دینم شد و اکنون
 مانده است در این قافله «شاهی»، تن تنها

آفرین

چوغنچه روی نمود از نقاب زنگاری
 زبلبان چمن، بانگ آفرین برخاست
 به دور چشم تو، بیمار شد چنان نرگس
 که تکیه زد به عصا، وانگه از زمین برخاست
 چو مطرب، از سخن «شاهی»، این غزل برخواند
 ز ساکنان فلک، بانگ آفرین برخاست

چرخ برین

گل از خوبی، همی زد با رخت لاف
 چودید، از شرم رویت، بر زمین ریخت
 صبا، گردی که بُرد از آستانت
 عروس غنچه را، در آستان ریخت
 شراب عاشقی ناخورده، «شاهی»
 به همت، جرعه بر چرخ برین ریخت

داع

سرم از باغ ام، سایه براین خاک انداخت
که به تیغ مژه، در هر جگری چاک انداخت
چند گاهی، دلم از داغ بتان ایمن بود
باز عشق آمد و این شعله، به خاشاک انداخت

پایی بست

به یک گرشمه که بر جان زدی، زدست شدم
دگر شراب مده ساقیا، که مست شدم
سرم به حلقة روحانیان، فرو نامد
کمند زلف تو دیدم، که پای بست شدم

حالت شمع

مرا سری است، که بر خاک آستانه اوست
چوتیر غمزه زند، جان و دل نشانه اوست
شب دراز چه پرسی، که چیست حالت شمع؟
دلیل سوز دلش، رنگ عاشقانه اوست

* * *

صبا، به بوی تو آرام جان مردم شد
بلی، خوش است نسیمی که آرمیده رسد

انوار

پرتو روی تو بچسبه سکین آقا
اوصاف ای رخ تو قاسم انوار آقا

معین الدین علی فاسیم انوار از سادات علوی آذربایجان و مولد او شهر تبریز است.

وی مدتی نزد مشایخ و بزرگان آذربایجان و گیلان به فراگرفتن علم و دانش پرداخت، وسپس به خراسان رفت و در زمان سلطنت تیمور لنگ و فرزندش شاهrix، در شهر هرات سکونت گزید و در آنجا مریدان و شاگردان بسیار پیدا کرد.

تذکره نویسان نوشته اند که: چهار بار پیاده سفر حجاز کرده و به زیارت کعبه نایل آمده است.

در اواخر عمر به خراسان مراجعت نموده و در «خرجدجام» ساکن شده است و سرانجام به سال ۸۳۷ هجری چشم از جهان پوشیده و در همانجا به خاک سپرده شده است. وی از بزرگان صوفیه است و آثار او مشهور و مورد ستایش اهل عرفان است.

گویند که اعتقاد فراوانی به حافظ داشته و دیوان خواجه را اغلب اوقات نزد او می خوانده اند.

در آثار وی، ترکیبات و اصطلاحات حافظ زیاد دیده می شود، حتی چند مصraig خواجه عیناً در اشعار او آمده که معلوم نیست توارد شده، و یا تضمین کرده

است؛ مانند این ایيات و نظایر آن:

بیار باده که بنیاد عمر برباد است
به ڈرد درد بسازیم، اگر مصفا نیست
که مصraig اول آن از این بیت خواجه است:
بیا که قصر امل، سخت سست بنیاد است
بیار باده، که بنیاد عمر برباد است

* * *

و این بیت قاسم انوار:
ما درین دیر مغان بهر نیاز آمده ایم
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
که مصraig دوم آن از این بیت خواجه است:
تا زمیخانه و می، نام و نشان خواهد بود
سر ما، خاک ره پیر مغان خواهد بود

* * *

و این بیت قاسم انوار:
ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف
قاسم زغم عشق تو، در سوز و گداز است
که از این مصraig خواجه مأخوذ است:
ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن

اینست بر کزیده آثار و عزیات او:

طعن

وقت آن شد که می ناب دهی مستان را
خاصه من، بیدل شوریده سرگردان را

قدحی چندروان کن، که جگرها شنه است
 تا زخود دور گشیم این سر و این سامان را
 در میخانه ببستند، بدء چامی چند
 تا بهم درشکنم این در و این دربان را
 «فاسمی»، زاهد ما در دوگناه افتاده است
 می نوشید، ولی طعنه زند مستان را

داستان ما

از حد گذشت قصه درد نهان ما
 ترسم، که ناله فاش کند راز جان ما
 نی همدمنی خوش است که تاروز رستخیز
 با دوستان حديث کند، داستان ما

آفتاب

ای پرتو جمال تورا، بنده آفتاب
 وز پرتو جمال تو، فرخنده آفتاب
 چون دید کز جمال تو، یک شعله بیش نیست
 از شوق نور روی تو زد، خنده آفتاب
 تو آب زندگانی و جانها گدای توست
 وز آفتاب روی تو شد، زنده آفتاب
 «فاسم» هوای روی تو دارد به روز و شب
 چون هست از جمال تو، تابنده آفتاب

قامت

مهربان یار و فاپشه کجا رفت و کجاست؟
 که جمالش همگی نور دل و دیده ماست

یار خوش خوی، چوبنثست قیامت بنشت
باز آن یار چوبرخاست، قیامت برخاست

خانه راز

بگذار ره صومعه، کان دور و دراز است
بنشین به در میکده، کاین خانه راز است
از خرقه و زنار وز سجاده و تسبیح
مقصود نیاز آمد و باقی همه ناز است
هر جا که بود حُسن، بود عشق، از این روی
محمود، پریشان ز سر زلف ایاز است
ای خسرو خوبان، نظری کن زسر لطف
«قاسم» ز غم عشق تو در سوز و گداز است

نگران

آن ماه شب افروز، که در پرده نهان است
در پرده نهان است، ولی پرده دران است
روشن نتوان گفت که سر چیست؟ که آن یار
با نام و نشان آمد و بی نام و نشان است
با خواجه حکایت ز غم عشق، مگوئید
کو عاشق جان نیست، ولی عاشق نان است
هر کوقدحی خورد از این باده صافی
سلطان زمین است و سلیمان زمان است
دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن
آن ماه دل افروز، مگر شمع جهان است؟
هر گه که ز من یاد کند آن گل سیراب
بادوست بگوئید، که «قاسم» نگران است

سکر عام

خِرد، مست است ودل، مست است وجان، مست
 به سودایت، روان ناتوان، مست
 ز حد بگذشت مستی های ذرات
 فلک مست و زمین مست و زمان مست
 بیا در باغ و شور بلبلان بین
 سمن مست و چمن مست، ارغوان مست
 شراب ناب رحمت را، چه گوییم؟
 کز او دلداده مست و دلستان مست
 ز دنیا تا به عقبی گر ببینی
 همه ره، کاروان در کاروان مست
 جهان مستند و از مستی ندانند:
 جهان، اندر جهان اندر جهان مست
 بقول «فاسمی»، این سکر عام است
 خرد مست و یقین مست و گمان مست

حافظه اسرار

دینار نمی خواهم، من عاشق دیدارم
 اغیار نمی جویم، من شیفتۀ یارم
 گویند که منصوری، منصوری و مشهوری
 از گرمی اسرارم، منصور زند دارم
 بامن به جفا گفتن، دُزمی نتوان سفتن
 من مرد سحرخیز، من رند جگر خوارم

درخانه آب و گل، غافل منشین ای دل
درخانه جان و دل، من واقف اسرارم

من «قاسم» درویشم، من عاشق دلریشم
من حافظ اسرارم، من ساکن خمام

عشاق

آنان که به جز روی تو، سوی نگرانند
کوتاه نظرانند و چه کوتاه نظرانند
و آنان که رسیدند، زنامت به نشانند
در عالم حیرت همه بی نام و نشانند
در کوی تو گر پای نهم، عیب مفرما
عشاق تو مستند و سر از پای ندانند
قاسم، سرو جان باختن اندر ره معشوق
شرط است، ولی مردم عاقل نتوانند

نهاوت

گیسوی توه رچند، کمندی ز بلا بود
خوش سلسله بی بود، که برگردن مابود
جنت طلب زاهد و ما کوی تو، هیهات
بنگر که تفاوت ز کجا تا به کجا بود؟

سند

چگرگرم است و دل گرم است و آه آتشین دارم
رهایی نیست جانم را، که عشقی در کمین دارم
قدحهای شراب لایزالی، کم نمی گردد
سرم بر آستان است و قبح در آستان دارم

برو واعظ مده پندم، که از پند تو در بندم
 به جان اوست سوگندم که چشم راه بین دارم
 منال ای «فاسیم» مسکین، زدرد عاشقی چندین
 که من از ناز در رقصم که یار نازنین دارم

عنم جامان

میان مجلس رندان، حدیث فردا نیست
 بیار باده، که حال زمانه، پیدا نیست
 ز طعن مردم بیگانه، «فاسیم» چه خبر؟
 ترا که از غم جانان، به خویش پروا نیست

چراغ

چراغ مرد معنی، آشنایی است
 به قدر آشنایی، روشنایی است
 به درد عاشقی، می‌سوز و می‌ساز
 نوای عاشقان، در بینوایی است

لاله سراب

عیسی به ظهر آمد، من مرده چرا باشم؟
 ایام بهار آمد، پژمرده چرا باشم؟
 چون آتش آن هادی، بر تافت درین وادی
 در رقصم و در شادی، افسرده چرا باشم؟
 آن محروم درویشان، وان مرهم دلریشان
 آمد به دوای جان، آزرده چرا باشم؟

زد خیمه به بستانها، هرجا گل و زیحانها
من لاله سیرابم، در پرده چرا باشم؟

ہوا می گل

چشم گریان و دل زار و نزاری دارم
در نهانخانہ دل نقش و نگاری دارم
همچو بلبل کہ بنالد بہ ہوای گل، مست
با خیالش همه شب، نالہ زاری دارم

انوری ابیوردی

ای بیره دست آمده بس ز و د فتی
آتش ز دی ن در دل چون و د فتی

گرچه غزل سرایی از قرن چهارم هجری آغاز شده بود و نمونه های آن در آثار رودکی و شهید بلخی دیده می شود، ولی این شیوه تا قرن ششم رونق و کمالی نیافته بود و قصیده سرایان بزرگ قرن پنجم، در این زمینه کمتر شعری سروده بودند.

عنصری، ملک الشعرا در بار محمود غزنوی می گوید:

غزل، رودکی وار نیکو بود
غزلهای من، رودکی وار نیست

اما یک قرن بعد، شیوه غزل سرایی رواج یافت و غالب اساتید قرن ششم، طبع خود را در بیان غزلهای عاشقانه و عارفانه به کار انداختند و آثار بدیعی به وجود آورden.

حکیم سنایی غزنوی، مطالب عرفانی را ذرقالب غزل فروریخت و جمال الدین عبدالرزاق و خاقانی، عواطف عاشقانه خویش را در غزلهای لطیف نمایان ساختند.

دیگری، انوری ابیوردی استاد مسلم و سخن سرای نام آور قرن ششم است که طبعی قوی و اندیشه بی پهناور داشته و علاوه بر قصاید بلند و کم نظیر خود، غزلهایی پدید آورده است که بعدها، پس از یک قرن سیر تکاملی، طبع ظریف

سعدی آن شیوه را به اوج کمال رسانیده است. صاحبان تذکره و مورخان، عموماً رفعت مقام ادبی انوری را ستد و او را از ارکان شعر فارسی شمرده‌اند.

مولانا عبدالرحمن جامی، در کتاب بهارستان می‌گوید:

در شعر، سه تن پیمبرانند

هرچند، که لانبی بعده

وصاف و قصیده و غزل را

فردوسي و انوری و سعدی

* * *

انوری، چنان‌که از آثار او پیداست، از معلومات متداول زمان خود بهره‌تام داشته و از علوم منطق و موسیقی و ریاضی و نجوم نصیب وافر برده است. وی معاصر سلطان سنجر سلجوقی و اتسز خوارزمشاه بوده و شاعران هم‌عصر او عبارتند از: سنایی، سوزنی، امیر معزی، خاقانی، جمال الدین عبدالرزاق، نظامی‌گنجوی، رشید وطواط و ادیب صابر ترمذی.

معروف است که انوری پیشگویی کرده بود که در فلان روز، طوفانی عظیم و تندبادی هولناک برخواهد خاست و زیان فراوانی به مردم خواهد رساند.

اما برحسب اتفاق، در روز حکم او کمترین نسیمی هم نوزید و چراغی که بر سر مناره‌یی افروخته بودند تا هنگام شب می‌سوخت.

یکی از ظریفان آن‌زمان درین باب گفت: بود

گفت انوری، که از اثر بادهای سخت

و بیران شود سراچه و کاخ سکندری

در روز حکم او، نوزیده است هیچ باد

یا مرسل الرياح، تو دانی و انوری!

* * *

انوری در قصیده‌سرایی، صاحب شیوهٔ خاص بوده و بسیاری از گویندگان در قرون بعد، سبک وی را تقلید کرده و او را مقضا و استاد خویش دانسته‌اند.

از مشهورترین قصاید او، یکی قصیده‌یی است که در ستایش سنجربن ملکشاه سروده و چند بیت آن از غایت اشتهر، مانند امثال سائزه زبانزد خاص و عام گردیده است:

گر دل و دست، بحر و کان باشد

دل و دست خدایگان باشد

دسته خنجرش، جهانگیر است

گرچه یک مشت استخوان باشد

نرسد کار عالمی به نظام

گرنه پای تو درمیان باشد

در جهانی و از جهان بیشی

همچو معنی، که در بیان باشد

* * *

و دیگر قصیده‌یی است که هنگام فتنه غزان، از زبان اهل خراسان به خاقان سمرقند نگاشته. این قصیده پراحساس از بهترین و دردناک‌ترین قصاید زبان فارسی است که چند بیت از آن نقل می‌شود:

به سمرقند، اگر بگذری ای باد سحر

نامه اهل خراسان، به بر خاقان بر

نامه‌ای مطلع آن، رنج تن و آفت جان

نامه‌یی مقطع آن، درد دل و خون جگر

نامه‌یی بر رقمش، آه غریبان پیدا

نامه‌یی در شکنش، خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش، از سینه مظلومان خشک

سطر عنوانش، از دیده محرومان، تر

* * *

در تاریخ وفات او بین مورخان اختلاف است ولی به احتمال قوی در

حدود سال ۵۸۳ هجری درگذشته است.

دایکٹ متحی از آثاروی :

آرار

جرمی ندارم بیش ازین، کز جان وفادارم تورا
ورقصد آزارم کنسی، هرگز نیازارم تورا
زین جور بر جانم کنون، دست از جفا شستی به خون
جانا چه خواهد شد فزون، آخر ز آزارم تورا؟

رشک بستان

از دور بدیدم آن پری را
آن رشک بستان آزری را
در معرض حسن، جلوه داده
صد قافله، ماه و مشتری را
بر دامن هجر و وصل بسته
بدبختی و نیک اختری را
ترسان ترسان، به ناله گفتم
آن مایه ناز و دلبری را
کز بهر خدا بگو کرائی؟
گفتا: به خدا، که «انوری» را

دست قضا

جانا، به جان رسید ز عشق تو کار ما
دردا، که نیستت خبر از روزگار ما
بر آسمان رسد، ز فراق تو هر شبی
فریاد و ناله های دل زار زار ما

بودیم بر کنار، ز آندوه روزگار
 تا داشت روزگار، ثورا در کنار ما
 آن، شد که غمگسار غم ما تو بوده ای
 امروز نیست، جز غم تو غمگسار ما
 آری به اختیار دل انوری نبود
 دست قضا ببست، در اختیار ما

جان حیان

گلبن عشق تو، بی خار آمده است
 هر گلی را، صد خریدار آمده است
 تا تورا جان جهان خواند انوری
 در جهان شوری پدیدار آمده است

امده تو

کارم ز غمت به جان رسیده است
 فریاد بر آسمان رسیده است
 در عشق تو، بی امید سودی
 صد بار، مرا زیان رسیده است
 هرجا که رسم، برابر من
 آندوه تو، در میان رسیده است
 این آب، ز فرق سرگذشته است
 وین کارد، به استخوان رسیده است

دل

تا کی زغم تو، رخ به خون شوید دل
 آزار و جفای تو، به جان جوید دل

دریاب، کز آسمان نمی بارد جان
رحم آر، که از زمین نمی روید دل

همدم

کرا، در شهر برگویم غم دل؟
که آید در دو عالم محروم دل
دلی دارم، همیشه همدم غم
غمی دارم همیشه همدم دل

کارجهان

کارجهان نگر، که جفای که می کشم؟
دل را به راه مهر ووفای که می کشم؟
این ناله های گرم، به یاد که می کنم
وین آههای سرد، برای که می کشم؟

ما و

چون کسی نیست، که از جور تو فریاد رسد
چه کنم؟ صبر کنم، گرسز تو بیداد رسد
گر وصال توبه ما، می نرسد، ما و خیال
آرزو گر به گدایان نرسد، یاد رسد!...

کو

ای دوستان بگویید؛ آرام جان من کو؟
راحت فزای هر کس، محنت رسان من کو؟
هر کس به خانمانی، دارند مهر بانی
من مهر بان ندارم، نامهر بان من کو؟

کام دل

نه در وصال تو، بختم به کام دل برساند
 نه در فراق تو، مرگم زخویشتن برهاشد
 ز من مپرس، که بی من زمانه چون گذرانی؟
 از آن بپرس، که برمن زمانه چون گذراند؟
 مرا مگوی ز رویم، چه غم رسیده به رویت
 رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند؟
 دلی ببرد، که یک لحظه باز می نفرستد
 غمی بداد، که یک ذره باز می نستاند

استثناءه دارم

بیا، که با سر زلف تو کارها دارم
 ز عشق روی تو، در سر خمارها دارم
 بیا، که چون تو بیایی به وقت دیدن تو
 ز دیدگان، قدمت را نشارها دارم
 چو آمدی مرواز نزد من که در همه عمر
 به بوسه بالب لعلت، شمارها دارم
 مرا زیاد مبر، آن مبین که در رخ و چشم
 ز گوش و گردن تو، یادگارها دارم
 قرارهای مرا، باتورنگ و بویی نیست
 که با زمانه سرکش، قرارها دارم

یاع وصال

ای دیر به دست آمده، بس زود برفتی
 آتش زدی اندر دل و چون دود برفتی

چون آرزوی تنگدلان، دیر رسیدی
 چون دوستی سنگدلان، زود برفتی
 زان پیش، که در باغ وصال تو، دل من
 از داغ فراق توبیاسود، برفتی
 آهنگ به جان من دل سوخته کردی
 چون در دل من، عشق تو افزود، برفتی

فتنه

بندخوی تری، مگر خبر داری؟
 کامروز طراوت دگر داری
 در پرده دل چو هم توئی، آخر
 از راز دلم، چه پرده برداری؟
 خسبیدی و زیر سر نهادی زلف
 ای فتنه، چه فتنه زیر سر داری؟

پرایه غنچه

باد سحری، گذر به کویت دارد
 زان، بوی بنفسه زار مویت دارد
 در پیرهن غنچه، نمی گنجد گل
 از شادی آن که، رنگ و بویت دارد

کلامی سرتمه

گلهای چوبه باغ، جلوه‌ها ساز کنند
 در غنچه، نخست، هفت‌بی ناز کنند
 چون دیده به دیدار جهان باز کنند
 از شرم رخت، ریختن آغاز کنند

اہل شیرازی

یامن ناصبور راسوی خ دار و فا طلب
یا توکل پا کد امنی صبر من از حداد

در قسمت شمالی آرامگاه حافظ، شاعر شوریده‌یی در سینه خاک خفته و شمع سوزانی فرومرده است.

صاحب‌الانی که به زیارت تربت خواجه شیراز می‌شتابند، طبعاً بر مزار او نیز قدمی، می‌گذارند و از آن گوینده دل‌ساخته، یاد می‌کنند. زیرا وی نیز طبیعی توانا و قریحه‌یی تابناک داشت و از بهترین غزل‌سرایان زمان خود به شمار می‌رفت. ازین شاعر یک دیوان غزل و قصیده و یک مثنوی بنام سحر حلال باقی مانده است، منظومه «سحر حلال» اهلی، اثری است که از لحاظ صنایع لفظی و بدیعی، شهرت فراوانی کسب کرده و نشانه‌یی از قوت طبع و مهارت او در سخن‌سرایی است.

تمام ابیات این مثنوی مفصل، در دو بحر خوانده می‌شود و هر بیت آن نیز دارای دو قافیه و تجنبیس کامل است.

برای نمونه چند بیت آن را نگاشته، توضیح می‌دهیم که این اشعار، هم در بحر مثنوی، یعنی «فاعلاتن فاعلاتن فاعلات» و هم در بحر مخزن الاسرار نظامی یعنی، «مفتعلن مفتعلن فاعلن» خوانده می‌شود:

ساقی از آن شیشه منصور دم
در رگ و در ریشه من، صور دم

بنده بی قیمت و میر اجل
هر دو شد افتدۀ تیر اجل
خواجه در ابریشم و ما در گلیم
عاقبت ای دل همه یکسر گلیم

* * *

منظومه فوق الذکر باهمه دشواری و غربات، چون مصنوع است و با تکلف
ساخته شده، لذا اکثراً بیان آن از شور و حال و رقت، خالی است و نمی‌توان آن را
شعر حقيقی و واقعی نامید.

ولی آنچه مورد توجه و قابل ذکر است، غزلهای جانسوز و لطیف اهلی
است، که در عین سادگی دارای مضامین بدیع و لطایف شاعرانه می‌باشد و از
دلی دردنگ و طبعی ظریف، حکایت می‌کند، مانند این ایات:

بی تو، چوشمع کرده‌ام، خنده و گریه کار خود
خنده به عهد سست تو، گریه به روزگار خود

* * *

عجب، که شمع، شبی در سرای من سوزد
من آن نیم، که کسی از برای من سوزد
مجال خواب چوشمعم به هیچ پهلو نیست
ز بس که داغ تو، سرتا به پای من سوزد

* * *

شوخی، که خون من، چومی ناب می‌خورد
شاخ گلیست، کز دل من آب می‌خورد

* * *

پرم و عشق تو، ای تازه بهار است مرا
اول حسن تو و آخر کار است مرا
اهلی شیرازی، در عهد صفویه می‌زیست و از معاصران شاه اسماعیل
صفوی بود، وی اغلب اوقات را در گوشه عزلت، به سر می‌برد و از مجالست ابنيا

زمانه پرهیز می‌کرد.

اهلی، اهل تشیع بود و قصایدی در مناقب خاندان رسالت و ائمه اطهار
منظوم کرده است.

در اوایل سلطنت شاه طهماسب، به سال ۹۴۲ هجری، جهان فانی را
بدرود گفت و در جوار تربت حافظ، به خاک سپرده شد.

دایکت مُتحنِ اَرَامَارْدِی :

حَاتٍ

دلا، خراب کن این نقش خودپرستی را
چو گردباد، فروپیچ، گرد هستی را
دم مسیح و حیات ابد، به ما نرسد
غنیمتی شمرای دوست، وقت مستی را
چو سرو باش، دل آزاده، با تهی دستی
مگو چوغنچه به کس، حال تنگدستی را

بِمُتَّامِيْ تُو

خوش، آن که توبازآیی و من پای توبوسم
چون سایه زلف تو، قدمهای توبوسم
هرجا، که توروزی نفسی جای گرفتی
آنجا روم و گریه کنان جای توبوسم
روی تو تصور کنم ولاه و گل را
در حسرت رخسار دلای تو بوسم
من، «اهلی» درویش توانم، ای شه خوبان
دستی که ببوسم، به تمنای توبوسم

کاری بکن

اکنون که تنها دیدمت، لطف ارنه، آزاری بکن
 سنگی بزن، تلخی بگو، تیغی بکش، کاری بکن
 ای یوسفِ جان، می خرد خلقی به جان وصل تورا
 رسم گران جانی بنه، میل خریداری بکن
 ناگه طبیب عاشقان، غافل ز حالت بگذرد
 «اهلی»، بکش آهی ز دل، یا ناله زاری بکن

مار

متن قتل، از رقیبم باز می باید کشید
 بخت بد بین، کز اجل هم، ناز می باید کشید
 یا سر خود، در ره دلدار می باید نهاد
 یا قدم از راه یاری، باز می باید کشید

نقاب

خوش آن که مست شوی، تا بهانه برخیزد
 تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
 نهال عشق، نشاندم به دل، چه دانستم؟
 که رستخیز جهانم زخانه برخیزد
 قیامت است جمال تو، ای بهشتی روی
 تکیش نقاب، که شور از زمانه برخیزد
 بر آستان تو، «اهلی»، نه آن چنان افتاد
 که تا قیامت ازین آستانه برخیزد

* * *

من و تو

من اگر شکسته عهدم، تو وفای خود نگه کن
 به خطای من چه بینی، به عطای خود نگه کن
 به درون نامرادان، منگر به تیره بختی
 تو، که کعبه مرادی، به صفاتی خود نگه کن

ایات پرآنده

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب
 یا، تو که پاکدامنی، صبر من از خدا طلب

* * *

تا گوشة چشمی، به من آن سیمتن انداخت
 خوبان جهان را، همه از چشم من انداخت

* * *

سوی که رَوْمَ من، که دلم سوی تو باشد
 روی که بینم، که به از روی تو باشد

* * *

صدبار، اگر از جور توام، خون رود از دل
 از در چو در آیی، همه بیرون رود از دل

* * *

گیسو شکست و شد گرده کار، بسته تر
 کار دل شکسته ما شد، شکسته تر

* * *

پیش تو، غم دل، که نهان بود نگفتیم
 گفتیم صد افسانہ و مقصود نگفتیم

* * *

چو شمع، بی تو همه آه سوزناک شدم
 گداختم زغمت، سوختم، هلاک شدم

بابا طاهر عربان

بهار آمد پس او در وشت
چنانی بسم بهاری بود و بلند

در دامنه مصفا باطرافت الوند کوه، روشن ضمیری جهاندیده و شوریده،
ناله‌های دردنگ خود را با زمزمه جوییاران و آهنگ نسیم درهم آمیخته بود و با
مرغان بهاری همنوایی می‌کرد.

شکوهی آتشین و نفمه‌یی جانسوز داشت. شعر او، نجوای بود که
دردمند خسته جانی با دل خود می‌کرد و قطره اشکی بود که شمع فروزانی بر
دامن خود فرومی‌ریخت.

کلامش ساده و طبیعی و از هرگونه صنعتگری و نقشبندي عاری بود،
بدین جهت عارف و عامی و شهری و روستایی، ترانه‌های او را از برداشتند و با
خود زمزمه می‌کردند:

نسیمی کز بُن آن کاکل آید
مرا خوشتر ز بوی سنبل آید
چوشب گیرم خیالش را درآغوش
سحر از بسترم بوی گل آید

او از رنگ تعلق آزاد و از جامه تکلف عربان بود و بدین مناسبت
«عربان» تخلص می‌کرد.

روح تابناکش، مانند آیینه صبحگاه، غباری نپذیرفته بود و جان پاکش

همچون نام او «طاهر» بود.

گرچه بسیاری از شعرا، از او پیروی نموده و دویتی هایی به همان شیوه سروده اند، ولی حال و شور نفعه های وی در آثار هیچ کدام دیده نمی شود. زیرا او برای دل خود شعر می گفت، ولی دیگران به تقلید و متابعت وی به این کاردست زده اند. آری:

گر بود در ماتمی، صد نوحه گر
آه صاحب درد را باشد اثر

برخی از گویندگان، برای آن که قوت قریحه و وسعت دایره معلومات و احاطه خود را بر الفاظ نشان دهند، نظمی مغلق و مصنوع و پرطمثراً پدید می آورند، بی آن که شعله احساسی از گفته آنها زبانه کشد، یا نشانه می از سوز و درد، در کلامشان دیده شود.

برخی دیگر، می کوشند که اشعارشان هم از فصاحت و ممتاز و صنایع بدیعی برخوردار باشد و هم سلیس و روان ادا شود، تا معانی و مفاهیم آنان به سهولت و بدون عایق در ذهن خواننده جای گیرد.

اما شعر باباطاهر، از این هردو شیوه مجزاست. او بی آن که متholm زحمتی شود به طور طبیعی و ذاتی، ساده و صاف سخن گفته است، به نحوی که در آثار وی هیچگونه صنعتگری و پیرایه های لفظی دیده نمی شود:

تو که نوشم نه ای، نیشم چرائی؟
تو که یارم نه ای، پیشم چرائی؟
تو که مرهم نه ای ریش دلم را
نمک پاش دل ریشم چرائی؟

* * *

ترانه های او همچون گلهای وحشی و لاله های کوهستانی، ساده و دلاویز است و مانند جویبار مترنمی، نرم و شفاف:

غم عشقت، بیابان پرورم کرد
هوای بخت، بی بال و پرم کرد

به من گفتی: صبوری کن، صبوری
صبوری، طرفه خاکی بر سرم کرد
رقت و لطافتی که در این نعمه‌ها نهفته است، در جان صاحبدلان اثری
مستی آفرین دارد و طایر اندیشه را به صحراهای خیال انگیز می‌کشاند.
بخوانید و دریابید که چه مایه سوز و اندوه، در این یک بیت گنجانده
شده است:

بده خنجر، که تا سینه زنم چاک
ببینم، عشق، با جونم چه کرده!

* * *

متأسفانه در باب حوادث زندگانی و احوالات باباطا هر، اطلاعات
مبسطی در دست ما نیست.

بعضی از تذکره‌نویسان، او را معاصر عین القضاة همدانی (یعنی در حدود
سال ۵۲۵) و برخی وی را هم عهد خواجه نصیر (۶۷۲) هجری شمرده‌اند.
هدایت طبرستانی مؤلف مجمع الفصحا و ریاض العارفین به قدمت زمان
او اشاره کرده می‌نویسد:

«عریان همدانی، نام شریف شیخ باباطا هر است و از علماء و حکماء و عرفای
عهد خود بوده و صاحب کرامات و مقامات عالیه، و این که او را معاصر سلاطین
سلجوکی دانسته‌اند خطاست. وی از قدمای مشایخ است و معاصر دیالمه، در سنّه
۴۱۰ هجری، یعنی قبل از عنصری و فردوسی و امثال و اقران ایشان رحلت نموده
است».

مؤلف کتاب راحة الصدور او را معاصر سلطان طغول دانسته و حکایتی
راجع به ملاقات وی و آن پادشاه طی سفری، ذکر نموده است.
مرحوم رسید یاسمی، تاریخ این سفر طغول و دیدار باباطا هر را در حدود
سال ۴۴۷ یا ۴۵۰ نوشته و تولد بابا را به ظن قوی به سال ۳۹۰ یا ۳۹۱
است.

دَلْكَنْتْ مُجْبِي اَرْأَمَارُوْيِي :
 دلی دارم خریدار محبت
 کزو گرم است بازار محبت
 لباسی باقتم بر قامت دل
 ز پود محنت و تار محبت

* * *
 عزیزا، کاسه چشم سرايت
 میان هردو چشم، جای پایت
 از آن ترسم، که غافل پانهی باز
 نشینه خاز مژگانم به پایت

* * *
 آله کوهسارانم، توئی تو
 بنفسه جویبارانم، توئی تو
 آله کوهساران هفتہ بی بی
 امید روزگارانم، توئی تو

* * *
 مرا نه سر، نه سامان آفریدند
 پریشانم، پریشان آفریدند
 پریشان خاطران رفتند در خاک
 مرا از خاک ایشان آفریدند

* * *
 خدایا، داد ازین دل، داد ازین دل
 که من یکدم نگشتم شاد ازین دل
 چو فردا، دادخواهان داد خواهند
 بگویم صد هزاران داد ازین دل

دو زلفونت بود تار ربابم
 چه می خواهی از این حال خرابم
 تو که با مو سریاری نداری
 چرا هر نیمشب آیی به خوابم؟

* * *

به روی دلبری، گرمايلستم
 مکن منعم، گرفتار دلستم
 خدارا ساربان، آهسته میران
 که من وamanده این قافله استم

* * *

به صحرا بنگرم، صحرا توبینم
 به دریا بنگرم، دریا توبینم
 چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت
 به هر جا بنگرم، آنجا توبینم

* * *

به آهی، گنبد خضرا بسوزم
 فلک را جمله سرتا پابسوزم
 بسوزم، گرنجه کارم را بسازی
 چه فرمائی، بسازی یا بسوزم؟

* * *

سری دارم، که سامانی ندارد
 غمی دارم، که پایانی ندارد
 اگر باور نداری، سوی من آی
 ببین دردی، که درمانی ندارد

* * *

دل از عشق خوبان، گچ و ویجه
 مرثه برهم زنم، خونابه ریجه
 دل عاشق، به سان چوب تزبی
 سری موجه، سری خونابه ریجه

* * *

ندونم، زار و عربونم که کرده؟
 خودم جlad و بیجونم که کرده؟
 بده خنجر، که تا سینه زنم چاک
 ببینم، عشق با جونم چه کرده؟

* * *

دلی دارم چو مرغ پرشکسته
 چو کشتی بر لب دریا نشسته
 به من گویند طاهر تاز بنواز
 صدا، کی می دهد تار گسته؟

* * *

دل عاشق، به پیغامی بسازد
 خمارآلوده، با جامی بسازد
 مرا کیفیت چشم توکافی ست
 قناعتگر، به بادامی بسازد

* * *

ز کشت خاطرم، جز غم نروید
 ز باغم، جز گل ماتم نروید
 ز صحرای دل بی حاصل من
 گیاه نامیدی هم نروید!

* * *

بابافغانی‌شیرازی

غمباری کان گل از دامن قبت رفتن افشه
بسم ماص باهجهون عربیش بمن افشه

می‌گویند سراینده این بیت که هم مطلع است و هم بیت الغزل، در آغاز جوانی و شاعری «سکاکی» تخلص می‌نموده، ولی شعری از او با این تخلص به جای نمانده است و در مقطع غزلهای دلاویزی که از اوی در چند دیوان خطي در دست است، کلمه «فغانی» ملحوظ است. از آن جمله است دیوانی که به خط نستعلیق از اوائل قرن یازدهم هجری قمری باقی مانده و به نام «بابافغانی شیرازی» به چاپ رسیده است.^۱

بابافغانی از شعرای بنام قرن دهم و از سراینده‌گانی است که دوران تشویق و هنر پروری امیر علی‌شیر نوایی را درک کرده و در دربار سلطان حسین میرزا باقیرا قرب و منزلتی بسزا یافته اند.

در این دوران بود که شعر اعتبار و رونقی شایسته بازیافت و شاعرانی چون بابافغانی شیرازی، هلالی جغتاوی، اهلی شیرازی، شهید قمی و امیدی تهرانی پیدا شدند.

سبک بابافغانی بیشتر متمایل به طرز عراقی است و دارای خصیصه سادگی، روانی و ایجاز. شعر او را، علاوه بر سرشاری از استعارات و تشیهاتی تازه

۱. این دیوان با تصحیح و همت آقای احمد سهیلی خوانساری چاپ شده است.

و شیرین می‌توان وصف واقع، یا بهتر بگوییم بیان صادقانه حالات عاشقانه شمرد.
 شبانه می‌زده‌ای ماه من چنین پیداست
 نشان باده‌ات از لعل آتشین پیداست
 به طرف باغ گذر کرده‌ای به گل چیدن
 زچاک پر هشت برگ یاسمین پیداست
 همین تازه‌گویی و سادگی و ایجاز است که مورد تحسین برخی از
 سخنوران نامی و سرمشق بعضی دیگر چون طالب آملی، شوکت بخاری و مورد
 تقلید یا استقبال تنی چند از سرایندگان معاصر واقع گردیده است.
 از آتشین دمان به فغانی کن اقتدا

صائب اگر تبع دیوان کس کنی
 بابافغانی که ایام جوانیش در شیراز گذشت، پای بند قیود اجتماع نبود.
 روزگارش به مستی و عاشقی و شوریدگی می‌گذشت تا بدانجا که به سبوکشی
 میخانه‌ها مباهاش می‌نمود.

گشتم خراب و هیچ ندام ز سال و ما
 خاصیت عناصر و افلاک بهر چیست

* * *

جفای لاله رخان، راحت و فراغ من است
 هر آنچه داغ بود پیش خلق، باغ من است

* * *

شب آمد، هر کسی را روی در کاشانه‌یی یابم
 من دیوانه گردم، تا کجا ویرانه‌یی یابم

* * *

بابافغانی پس از سفری به هرات و درک صحبت عبدالرحمن جامی
 مسافرتی به تبریز نمود، و پس از بازگشت به شیراز، بار دیگر به خراسان رفت و مجاور
 شد و آن به هنگامی بود که پس از یک عمر باده گساری و عشق‌بازی و ناکامی،
 خسته و پشیمان گردیده، به عزلت و ترک میگساری گراییده بود.

ای دل بیا که نوبت مستن گذشته است
وقت نشاط و باده پرستی گذشته است
خواهی بلند ساز، مرا، خواه پست کن
کار من از بلندی و پستی گذشته است

* * *

قطع نظر از ساغرمی، کرد فغانی
بگذاشت در میکده و مرغ چمن شد

* * *

بابافغانی به سال ۹۲۵ هجری قمری در خراسان درگذشت. این اشعار از سروده‌های اوست.

و واع

رفتیم و هرچه بود به عالم گذاشتم
دنیا و ماتمش همه با هم گذاشتم
رفتیم چون فغانی ازین انجمن برون
عیش جهان به مردم بی‌غم گذاشتم

ف تله

چنین که پیش نظر صورت نکوی تو دارم
به هر طرف که کنم سجده رو، به روی تو دارم
ز دیدن دگرانم چه سود چون من حیران
نظر به صورت ایشان و دل به سوی تو دارم
نشسته‌اند حریفان به بزم عشق و من از غم
گرفته ساغر و با خویش گفتگوی تو دارم
ز گرد هستی موهم شسته آینه دل
چو آب دیده خود، رو به خاک کوی تو دارم

رُحْ نیاز

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توا
خراب یک نظر از چشم عشه ساز توا
زمجلس می و ساقی به مسجد آمده ام
خراب زهد تو و کشته نماز توا
حکایت شب هجران ز حد گذشت ای دل
بگو، که می کشد افسانه دراز توا
رخ نیاز نهادم به خاک مقدم او
به ناز گفت که مستغنى از نیاز توا
چه جانگداز، فغانى، فسانه بی داری
بگو که سوخته حرف جانگداز توا

غُنیمت

صوفی، ز کعبه رو به خرابات کرده ای
نیک آمدی، بیا که کرامات کرده ای
صنعت مکن که هر دو گرفتار یک دریم
ما، آه و ناله و توانجات کرده ای
صحبت قضا ندارد و نقد روان بقا
ساغر طلب، چه تکیه بر اوقات کرده ای
در حسن اگر خیال نگنجد به رنگ و بو
روشن شود که رو به چه مرآت کرده ای
حالی غنیمت است فغانی، کنار کشت
خود را میان عرصه چرا مات کرده ای؟

تّسّم

بیا که پیش توای سرو گلendar بمیرم
به هر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم
فتاده در سر راه تو، جان من به لب آمد
روا مدار که از درد انتظار بمیرم
فتاده ام به خمار ازمی وصال، مبادا
که ساقی ام ندهد جام و در خمار بمیرم
تو در فسانه تبسم کنی و من زتحیر
ز شوق آن لب جانبخش، زارزار بمیرم

شمع افتاب

دارم دلی هوای مه خوب رو در او
یک قطره خون گرم و هزار آرزو دراو
بر شمع آفتاب، زند خنده از طرب
هر دل که تافت پرتو روی نکودر او

شوق

شب آمد، هر کسی را روی در کاشانه بی یابم
من دیوانه گردم، تا کجا ویرانه بی یابم
دمی کز شوق آن لبهای میگون کریه ام اید
لبالب سازم از خونابه، گر پیمانه بی یابم
فغانی از رفیقان روی گردان شد مگر اورا
به کوی دلبری یا گوشة میخانه بی یابم

دلن ره

سحر ز میکده گریان و در دنا ک شدم
 به راه دوست فتادم چوشک و خاک شدم
 چراغ دیده من شمع روی ساقی بود
 که زد به خرم نم آتش چنان که پاک شدم
 ز دلق زهد فروشان نیافتمن خبری
 غبار دامن رندان جامه چاک شدم
 ز بس که همچو فقانی کشیده ام دم سرد
 اثر نماند ز من، سوختم، هلاک شدم

سخن

کنون که باد خزان فرش لعل فام کشید
 خوش آن، که در صفتستان نشست و جام کشید
 دلم که جام نگون داشت سالها چو حباب
 ببین که موج شرابیش چه سان به دام کشید
 خزان، در آمدن آن سوار حاضر بود
 که در رهش ورق زربه احترام کشید
 فلک بداد مرادم، چنان که دل می خواست
 ولی ز هر سر مویم صد انتقام کشید
 شدم اسیر شکار افکنی که صد باره
 سنان به دیده شیران تیز گام کشید
 هزار جرعه فیض است در پیاله عشق
 خوش آن حریف که این باده را تمام کشید

چگونه لذت جام وصال دریابد
 زیار، هر که نه بعد از فراق، کام کشید؟
 به سیل داد، «فغانی» روان سفینه عشق
 نه نام ننگ شنید و نه ننگ نام کشید

صحبت تو

ما بهر ساقیان، دل فرزانه سوختیم
 مجموعه خیال به میخانه سوختیم
 آبی بر آتش دل ما هیچ کس نزد
 چندان که پیش محرم و بیگانه سوختیم
 ما را کسی در انجمان خویش ره نداد
 چون بیکسان به گوش ویرانه سوختیم
 هرگز نداد صحبت بیگانه پرتولی
 پیش چراغ خویش چوپروانه سوختیم
 تا صحبت تو هست چه پرتو دهد دگر
 حالی به یک کرشمه مستانه سوختیم

خورشید رست

گربگویم، به تو ای مه، که چه زیبندۀ نازی
 رخ برافروزی و از عشه و نازم بگدازی
 گربانی که چه خوبست خطت بر ورق گل
 یک نفس آینه از پیش نظر دور نسازی
 کشته و مرده آنم که به رعنایی و شوخی
 نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی

آفتابی و منت ذره خورشید پرستم
 آه اگر بر سرم آیی زپی بندۀ نوازی
 تا کی از آینه همنفسان زنگ زدودن
 ما در آب و عرق، از رشک و تو درخندۀ نازی

نوبت مسی

ای دل بیا، که نوبت مسی گذشته است
 وقت نشاط و باده پرستی گذشته است
 از آب زندگی، چه حکایت کند کسی
 با دل شکسته‌یی که ز هستی گذشته است

بیدل دهومی

دل نخت کره شد جسم بروی نارش
در طلاق تعنا فل بهه تعاشی پن ات

در افغانستان، دیوان غزلیات بیدل را به طرز مرغوب و ممتازی به طبع رسانده و در دسترس علاقه مندان قرار داده اند.

دانشمندان و شاعران افغانی عموماً شیفته ادبیات فارسی هستند و اغلب آثار سعدی و حافظ و مولانا و نظامی و دیگران را از بردارند و بزرگان سخن را ستایش می کنند.

کشور افغانستان از دیر باز یکی از مراکز مهم ادب و عرفان و فلسفه و حکمت بوده و شعرای بزرگی امثال سنائی غزنوی و خواجه عبدالله انصاری و غیره از آن دیار برخاسته اند.

گرچه هنوز هم شیوه عراقی مورد پسند برخی از نغمه سرایان آنجاست، ولی اکثر شعرای افغانی به سبک هندی بیشتر توجه و رغبت دارند و «صاحب تبریزی» و «بیدل» را بر سایر سخن سرایان ترجیح می دهند.

در اینکه «بیدل» شاعری معنی آفرین و نازک خیال بوده و مضامین غریب و شگفت‌آوری یافته است، جای انکار نیست. ولی درنتیجه همین غرابت و پیچیدگی و کثرت استعارات و تعبیرات غیرطبیعی، اشعار او قبول عامه نیافته است.

سبک هندی، یکی از شیوه های ظریف ادبیات فارسی است که شعرای

عالیقدری مانند صائب و نظیری و کلیم آنرا به اوج لطافت و رقت رسانیده‌اند.
ولی این شیوه بدیع در اواخر عهد صفویه از طریق خود منحرف شد و
رفته رفته به انحطاط گرایید.

زیرا، شاعران متأخر همه جهد و اهتمام خود را در آن به کار می‌بردند
که فقط مضمونی ناگفته و پیچیده به دست آورند، خواه شعر آنها از محسنات و
مزایای لفظی و معنوی برخوردار باشد یا نه!
بدون تردید، شعر خوب، هم معنای بلند و بدیع لازم دارد هم الفاظ شایسته
وفحیم.

حداقل آنکه، شعر و نظم باید قابل فهم و ادراک باشد و مقصود گوینده را
به سهولت ادا کند، نه آنکه شکل معما به خود گیرد و بر طبع سلیم گران آید.
در دیوان شعرای عهد صفوی حتی صائب نیز گاهی به ابیاتی
برمی‌خوریم که به معما و لغزبیشتر شباht دارد و از هرگونه لطف و ملاحتی
عاری است. به این نمونه‌ها توجه کنید:

صائب

به شاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد
شود شاخ گل تبخاله، انگشت طبیب من

* * *

طاعت زُهاد را، می‌بود اگر کیفیتی
مهر می‌زد بردهن، خمیازه محراب را

طهوری ترشیزی

به تمکین گاه عرض حال، کوه آهنى بودم
چه دانستم حیا، در رعشة سیما بم اندازد

سُنَّاْمِي

پردهٔ شب می درد قهرت، از آنرو همچو صبح
شعلهٔ تب، شمع را در استخوان می آورد!

بیدل

دل سخت گرده شد به خم ابروی نازش
در طاق تغافل، همه نقاشی چین است

* * *

زین باغ بس که بی ثمری آشکار بود
دست دعای ما همه برگ چنار بود!

* * *

همچو شمع افسانه دعوی مسلسل کرده‌ای
این زبان آخر، دهان گازپیدا می کند

* * *

گرچه در آثار بیدل ابیات سلیس و شیوا نیز دیده می شود، ولی به عللی
که ذکر شد متأسفانه این شاعر نازک اندیش، با شعر فراوان و تلاش بی حد
توانسته است در همه دلها راه یابد.

میرزا عبدالقادر بیدل اصلاً از ترکان جفتانی بوده و در عظیم آباد هندوستان
تولد یافته و تربیت شده است.

وی بیشتر عمر خویش را در شاهجهان آباد گذرانیده و در کنج عزلت
بسربده است.

پارسی گویان هند، بیدل را بعد از امیرخسرو دهلوی، بزرگترین شاعر آن
سرزمین دانسته اند. وفات او در سال ۱۱۳۳ هجری اتفاق افتاده است.

اینست متحی از آثار او؛

فخر و عار

برق، با شو قم شراری بیش نیست
 شعله، طفل نی سواری بیش نیست
 دست ز اسباب جهان برداشت
 سعی اگر مرد است کاری بیش نیست
 ای شرر، از همراهان غافل مباش
 فرصت ما نیز، باری بیش نیست
 چون سحر نقدی که در دامان توست
 گر بیفشا نی، غباری بیش نیست
 «بیدل» این کم همتان بر عز و جاه
 فخرها دارند و عاری بیش نیست

جولان سوق

مطلوبی گر بود از هستی، همین آزار بود
 ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
 حیرت دل، اینقدرها جوش نالیدن نداشت
 ما همان یک ناله ایم، اما جهان کھسار بود
 راحتی جستیم و واساندیم از جولان شوق
 تا نشد منزل نمایان، راه ما هموار بود

بی خبر

من نمی گویم، زیان گُن یا به فکر سود باش
 ای ز فرصةت بی خبر، در هر چه هستی زود باش

در زیانگاه سلامت نیست، حسن عافیت
 گر توانی آب شد، آئینه مقصود باش
 نقد حیرتخانه هستی، صدایی بیش نیست
 ای عدم، نامی به دست آورده‌ای، موجود باش

رماعی

گاهی غم آب و دانه می‌باید گفت
 گاه از طرب و ترانه می‌باید گفت
 تا مرگ، همی به گفتگو باید ساخت
 تا خواب برآد، فسانه می‌باید گفت

جامی

بودم آن زور داین سیکده زور کشان
کرد از تاک شان بود زر تاک شان

در تاریخ ادبیات ایران، کمتر شاعر و نویسنده بی چه در زمان حیات و چه بعد از مرگ، مانند «جامی» مورد تکریم و احترام سلاطین و امراء و طبقات مختلفه مردم بوده است.

خواجه شیراز، با آن عظمت مقام معنوی و جلالت قدر، در دوران زندگانی خود همواره مورد بی مهری اینای زمان و هدف طعنه بدخواهان بود، و نه تنها قصد آزار او را داشتند بلکه پس ازوفات او نیز کسی حاضر نشد که بر جنازه وی نماز بگذارد.

ولی تقرب جامی در نزد سلطان حسین میرزا بایقراء پادشاه معاصر او به حدی بود که غالباً وزراء و رجال درباری، وی را شفیع کارها و وسیله انجام حوانج خود قرار می دادند و او با همه آزادگی و وارستگی، در انجام حاجات ایشان مضایقه نمی کرد و همواره به کمک واستعانت مردم کمر همت می بست.

می گویند: سلطان حسین میرزا در شهر هرات مدرسه‌یی بنا کرده بود و روز افتتاح مدرسه مذکور در صحن آن جشنی عظیم برپا کرد و در گردآگرد مدرسه، برای واردین بر حسب مقام و درجه، محلها تعیین شد.

در صدر مجلس، محلی برای سلطان و وزیران و شاهزادگان و در دو طرف آن، جای نشیمن برای سایر طبقات مردم معین گردید.

در یک قسمت تخت شاهی، جای جامی و در جانب دیگر محلی برای امیر علیشیر وزیر سلطان در نظر گرفته شده بود. ناگهان جامی از در درآمد و به علت کهولت وضعف پیری و ناتوانی مزاج نتوانست خود را به صدر مجلس برساند و در سمت پایین مدرسه، محلی انتخاب کرد و روی زمین نشست. در اثر این واقعه، وضع مجلس برهم خورد و وزیر و شاهزادگان در پیامون او جای گرفتند و از صدر مجلس به ذیل آن گرایدند.

موقعی که جامی پس از هشتاد و یک سال عمر زندگانی را بدرود گفت، سلطان هنرپرور و امیر علیشیر وزیر دانشمند او، با گروهی انبوه از شاهزادگان و امراء و وزراء و رجال و اعیان به خانه اورفته، جنازه را با احتراماتی که نظیر آن دیده نشده بود، به عیبدگاه هرات برده، برآونماز گذارند و در پیش روی شیخ سعد الدین به خاک سپرندند.

مولانا عبدالرحمن جامی، از شعراء و عرفای بزرگ قرن نهم هجری است که صیت شهرت او نه تنها در خراسان که مولد وی بوده، بلکه در اقطار ممالک فارسی زبان مانند هندوستان و افغانستان و ماوراء النهر و آسیای صغیر پیچیده است. امیر علیشیر نوابی وزیر فاضل و نام آور آن عهد در بزرگداشت اهل ادب و دانش و خاصه جامی اهتمامی بلخ داشت، و به دامان او دست بندگی زده بود. جامی، بسیاری از تألیفات خود را از نظم و نثر برحسب تشویق و یا خواهش او تدوین نموده و در آنها نام امیر علیشیر را با تجلیل و عزت یاد کرده است.

ولادت جامی در خرجرد جام به سال ۸۱۷ هجری اتفاق افتاده و بعدها به سمرقند و هرات رفته و در آنجا موطن گزیده است. در مورد تخلص خود می گوید:

مولدم جام ورشحة قلم
جرعة جام شیخ الاسلامی است
لا جرم، در جریده اشعار
به دو معنی، تخلص «جامی» است

تاریخ وفات او در ماه محرم سال ۸۹۸ قمری بوده است و به قول تذکره نویسان، «با خاموشی آن چراغ پر فروغ دود از خراسان برآمد».

جمله «دود از خراسان برآمد» به حساب ابجد، مطابق تاریخ فوت او می باشد.

پرسور ادوارد براون، مستشرق مشهور انگلیسی، درباره جامی می نگارد: جامی، یکی از نوایغ مشهوری است که در سرزمین ایران پا به عرصه وجود گذاشته، زیرا وی هم شاعری بزرگ و هم محققی بزرگ و هم عارفی بزرگ بوده است.

جامعی، بیش از چهل اثر و تألیف سودمند و گرانبها از خود باقی گذاشته که به جز دیوان شعر و مثنویهای او بقیه در احوال عرفا و در تفسیر و منطق و موسیقی و صرف و نحو وغیره نگاشته شده است.

معروف ترین آثار او، عبارت از هفت مثنوی به نام هفت اورنگ است که خود در دیباچه آنها این رباعی را سروده است:

این هفت سفینه در سخن یکرنگ اند
وین هفت خزینه، در گهر همسنگ اند
چون هفت برادرند بر چرخ بلند
نامی شده بر زمین، به هفت اورنگ اند

جامعی در مثنویهای خود به اقتضای نظامی گنجوی پرداخته و آثار لطیف و بدیعی بوجود آورده است. دیوان غزل و قصاید او نیز مشهور و مورد توجه خاص و عام می باشد.

اینکه متحی از آثار او:

زهار

رحمی بده خدایا، آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری، این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم، پیر است، لیک عشقش
آورده زیر فرمان، هم پیر و هم جوان را

گر زود شد گیاهی، در خشک سال هجران
 پژمردگی مبادا، آن تازه ارغوان را
 خون می رود ز چشم، آن بخت کو، که بین
 سروی نشسته بر لب، این چشمۀ روان را
 محمل مبند امروز، ای ساربان جانان
 کز اشک دیده باشد، ره بسته کاروان را
 «جامی» ز عشق جانان، گر گفت تو به کردم
 این نکته بشنو از من، زنهار مشنو آن را

باغ نوشکفتہ

دو هفته شد که ندیدم، مه دوهفته خود را
 کجا روم به که گویم، غم نهفته خود را؟
 خدای را، مکن ای باغبان مضایقه، چندان
 که یک نظاره کنم، باغ نوشکفتة خود را

خمار

چ سود گریۀ خون، چشم اشکبار مرا
 که نیست هیچ اثر گریۀ های زار مرا
 نمی برم زغم، این بار جان، برای خدا
 خبر برید ز من، یار غمگسار مرا
 ببین خرابی ام از عشق، ای که داری یاد
 به عهد عافیت، آسوده روزگار مرا
 میار باده، که: «جامی» خمار خود بشکن
 که جز شراب لب نشکند خمار مرا

صید و صیاد

بر من از خوی تو، هر چند که بیداد رود
 چون رخ خوب توبینم همه از یاد رود
 تا به کی، عاشق دلخسته، به امید وصال
 شادمان سوی درت آید و ناشاد رود؟
 نقش شیرین رود از سنگ، ولی ممکن نیست
 که خیال رخش، از خاطر فرهاد رود
 دل به آن غمزه خونریز، کشد «جامی» را
 صید را، چون اجل آید، سوی صیاد رود

مرده

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را
 کیست در شهر، آن که خواهان نیست روی خوب را؟
 دیر می جنبد بشیر، ای باد بر کنعان گذر
 مژده پیراهن یوسف بسر، یعقوب را

طره شبرنگ

هر شب زغمت بس که دلم زار بنالد
 از ناله زارم، درودیوار بنالد
 آه از دل سنگ تو، که یکره نکنی گوش
 گر عاشق دل سوخته، صد بار بنالد
 افغان دلم آید از آن طره شبرنگ
 چون ناله مرغی، که شب تار بنالد

مُهِبَّ عُشْقٌ

ریزم زمزه کوکب، بی ماه رخت شبها
 تاریک شبی دارم، با این همه کوکب‌ها
 تا دست برآوردي، زان غمزه به خونریزی
 بر چخ رود هردم، از دست تو «یارب»‌ها

خاک

ای تورا دامن زگلبرگ بهاری پاک‌تر
 غنچه وارم هردم از شوقت گریبان چاک‌تر
 تا دل، از غمناکی خود، شادمان دیدم تورا
 جهد آن دارم که باشم هرنفس غمناک‌تر
 نیکوان رانیست باک از خون عاشق ریختن
 گر مراکشتی چه باک؟ ای از همه بی باک‌تر
 رخش بیرون ران، که بهر پایپوس مرکبت
 شد جهانی بر سرره خاک و «جامی» خاک‌تر

فُون محبَّت

من و خیال تو شب‌ها و کنج خانه خویش
 سرود بی خودی و آه عاشقانه خویش
 خیال خال تو بردم من ضعیف به خاک
 چنان که دانه کشد مور، سوی خانه خویش
 سخن به قاعده همت آید، ای زاهد
 من و فسون محبت، تو و فسانه خویش

خوشم به شعله این آه آتشین همه شب
 مرا چوشمع سری هست با زبانه خویش
 برآستانه تو، خاک شد سر «جامی»
 قدم چه می کشی از خاک آستانه خویش؟

شان

بودم آن روز در این میکده از دُردکشان
 که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان
 از خرابات نشینان چه نشان می طلبی؟
 بی نشان ناشده، زایشان نتوان یافت نشان
 «جامی» این خرقه تزویر بینداز که یار
 همدم بی سروپایان بود، ورندوشان

چسیده‌می

بازم ز دیده، ای گل خندان، چه می روی؟
 چاکم چوگل فکنده به دامان، چه می روی؟
 سروی و جای سرو به جز جویبار نیست
 از جویبار دیده گریان چه می روی؟

کیستی

گفته‌ی، بگوی عاشق و بیمار کیستی؟
 من عاشق توم، توبگویار کیستی؟
 هرشب من و خیال تو و کنج معنی
 توبا که ای و منس و غمخوار کیستی؟

من با غم تویار، به عهد ووفای خوش
 ای بیوفا، تویار وفادار کیستی؟
 تا چند گرد کوی تو گردم، دمی پرس
 کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی؟
 «جامی» مدار چشم رهایی زدام عشق
 اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی؟

ما تم

هر روز، روم سوی گلستان، غناک
 چون غنچه، گربیان صبوری زده چاک
 شاید، که بگوید گل نورسته زگل
 با من سخنی، زان گل نورفته به خاک

دیده بیدار

آسوده دلا حال دل زار چه دانی
 خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی؟
 شب تا به سحر خفته به خلوتگه نازی
 بی خوابی این دیده بیدار چه دانی؟
 هرگز نخلیده به کف پای تو خاری
 آزردگی سینه افکار چه دانی؟
 «جامی» تو و جام می و بیهوشی و مستی
 راه و روش مردم هشیار چه دانی؟

حافظ شیرازی

خُتَّ بِإِنْقَاقٍ مُلْحَتْ جَهَانَ كَرْفَتْ
آرَى بِإِنْقَاقٍ جَهَانَ مِيَوَانَ كَرْفَتْ

خواجه شیراز مشهورتر از آن است که سخنی درباره‌ی گفته شود، زیرا این غزلسرای بزرگ، که از خداوندان شعر و ادب فارسی است رکنی استوار از ارکان اصیل و انگشت‌شمار ادبیات درخشان ما به شمار می‌رود.

جز دو سه تن از بزرگان شعر و ادب و فلسفه و عرفان، کسی را یارای برابری با وی نیست و نمی‌توان شعرای دیگر را با او مورد مقایسه قرار داد.

کمتر کسی است که نام بلند حافظ را نشنیده و چند بیتی از او بخاطر نداشته باشد. دیوان عزیز وی در خانه همه ایرانیان ادب دوست و اهل کتاب موجود و در نزد عموم مردم بزرگ داشتنی است.

شعر حافظ، برای هر فارسی زبانی، داروی درد و مایه آرامش خاطر است و در مجالس و محافل شور و حال، هیچ کلامی به اندازه غزلهای خواجه، در شنوندگان تأثیر ندارد. «گوته»، دانشمند بزرگ و شاعر و سخنور مشهور آلمانی، چنان مسحور آثار دل انگیز حافظ گردیده بود که دیوان شرقی خود را، به نام او و با کسب الهام از افکار وی، تدوین کرد.

در ایران بعد از قرآن کریم، هیچ کتابی به اندازه دیوان حافظ به طبع نرسیده و هنوز هم هر سال چندین نوع مختلف از دیوان این شاعر آسمانی منتشر می‌شود. او نه تنها در ایران که در سایر کشورهای اسلامی، و حتی در اروپا نیز

مشهور و بلندآوازه است.

نام شریف او شمس الدین محمد و تخلصش حافظ است. وی در حدود سال ۷۲۶ در شهر شیراز قدم به عرصه وجود نهاده و علوم و فنون را در محفل درس استادان زمان فراگرفته است، و درنتیجه مطالعات زیاد، عالمی قوی مایه شده و در علوم ادبی عصر پایه بی رفیع یافته است. خاصه در مسائل فقهی و علوم الهی غور و تأمل بسیار کرده و قرآن را با چهارده روایت مختلف از برداشته، در تصرف و عرفان نیز به مقامی شامخ و منزلتی بلند دست یافته است.

امراي عهد و سلاطين معاصر وي، يعني شيخ ابواسحق و شاه منصور و شاه شجاع را نسبت به خواجه ارادت و محبتی بسیار بود و وي را عزیز و محترم می داشتند.

حافظ در زمان حیات خود از مسافرت به نقاط مختلف کشور و سایر بلاد خودداری می فرمود. وی فقط یکبار از شهر شیراز سفری به یزد کرده و چندی در آن دیار بسر برده ولی بزودی از آن مسافرت اظهار تأسف نموده و آرزوی بازگشت به شیراز در دلش پدیدار شده است. درین مورد خود او می فرماید:

خرم آن روز، کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وزپی جانان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سليمان بروم

باری، کوکب درخشان عمر وي، در سال ۷۹۱ افول کرد و این آفتاب جهانتاب، در سینه خاک پنهان گردید. آرامگاه و تربت شریف او، در شیراز، زیارتگاه زندان جهان و قبله صاحب نظران است.

اتفاق

محسن به اتفاق ملاحت، جهان گرفت
آری، به اتفاق، جهان می توان گرفت

افشای راز خلوتیان، خواست کرد شمع
 شکر خدا، که سر دلش در زبان گرفت
 زین آتش نهفته، که در سینه من است
 خورشید شعله‌یی است که در آسمان گرفت
 آن روز، شوق ساغر می، خرممن بسوخت
 کاوش ز عکس عارض ساقی، در آن گرفت
 خواهم شدن به کوی معان آستین فشان
 زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
 بربرگ گل، به خون شقایق نوشته‌اند
 کان کس که پخته شد، می چون ارغوان گرفت
 حافظ، چو آب لطف ز شعر تو می چکد
 حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟

قصر امل

بیا، که قصر امل سخت سست بنیادست
 بیار باده، که بنیاد عمر، بر بادست
 غلام همت آنم، که زیر چرخ کبود
 ز هرچه، رنگ تعلق پذیرد آزادست
 چه گوییمت که به میخانه دوش مست و خراب
 سروش عالم غیبم، چه مردّه‌ها دادست
 که ای بلند نظر، شاه باز سده نشین
 نشیمن تو، نه این کنج محنت آبادست
 تورا، زکنگره عرش می زنند صفير
 ندانست که درین دامگه، چه افتادست
 رضا به داده بده، وز جبین گره بگشای
 که بر من و تو، در اختیار نگشادست

مجد درستی عهد، از جهان سست نهاد
 که این عجوزه، عروس هزار داماد است
 نشان مهر و فوانيست در تبسم گل
 بنال بلبل بيدل، که جای فرياد است
 حسد، چه می بري، اي سست نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن، خدا داد است

میکده

بود آيا، که در میکده ها بگشايند
 گره از کار فرو بسته ما بگشايند
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
 دل قوي دار، که از بهر خدا بگشايند
 گيسوی چنگ ببريد، به مرگ می ناب
 تا حریفان همه خون از مژه ها بگشايند
 نامه تعزیت دختر رز، بنویسید
 تا همه مبغچگان، زلف دوتا بگشايند
 در میخانه ببستند، خدا يما مپسند
 که در خانه تزویر و ریا بگشايند

زلف آشفته

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
 پيرهن چاک و غزل خوان و صراحى در دست
 نرگشش عربده جوي و لبس افسوس کنان
 نيمشب، دوش به بالين من آمد، بنشت

سر فراغوش من آورد و به آواز حزین
گفت: ای عاشق شوریده من، خوابت هست؟
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود، گر نشود باده پرست
آنچه اوریخت به پیمانه ما، نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است، و گر از باده مست
خنده جام می وزلف گره گیرنگار
ای بسا توبه، که چون توبه «حافظ» بشکست

تاب بنفسه

تاب بنفسه می دهد طرہ مشکسای تو
پرده غنچه می درد، خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من، بلبل خویش را، مسوز
کز سر صدق می کند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می کشم از برای تو
دولت عشق بین که چون، از سرفقر و افتخار،
گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور هم اند
این همه نقش می زنم در طلبِ رضای تو
شور شراب عشق تو، آن نفسم رود زسر
کاین سرپرھوس شود خاک در سرای تو
شاهنشین چشم من تکیه گه خیال توست
جای دعاست شاه من، بی تو مباد جای تو
خوش چمنی سست عارضت، خاصه که در بهار حسن
«حافظ» خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

جام جهان بین

سالها، دل طلب جام جم از مامی کرد
وانچه خود داشت، زبیگانه تمثا می کرد
گوهري کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش بیر پیر مغان بردم دوش
کو، به تأیید نظر حل معما می کرد
دیدمش خرم و خندان، قدفع باده به دست
واندر آن آینه، صدگونه تماشا می کرد
گفت: «این جام جهان بین، به تو کی داد حکیم؟»
گفت: «آن روز که این گنبد مینا می کرد»
بیدلی در همه احوال، خدا با او بود
او نمی دیدش و از دور «خدایا» می کرد
فیض روح القدس ارباز مدد فرماید
دیگران هم بکنند، آنچه مسیحا می کرد
گفت: «سلسله زلف بتان از پی چیست؟»
گفت: «حافظ گله بی، از دل شیدا می کرد»

نظر باری

در نظر بازی ما، بی خبران حیرانند
من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند، ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیده من، تنها نیست
 ماه و خورشید، همین آینه می‌گردانند
 عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
 ما همه بمنه و این قوم، خداوندانند
 مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
 آه اگر خرقه پشمین، به گرو نستانند
 مگر، چشم سیاه توبیاموزد کار
 ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
 زاهد ار، زندی «حافظ»، نکند فهم چه باک؟
 دیو، بگریزد از آن قوم، که قرآن خوانند

پ روْه سُدار

هر که شد محروم دل، در حرم یار بماند
 و انکه این کارندانست، در انکار بماند
 اگر از پرده برون شد دل من، عیب مکن
 شکر ایزد، که نه در پرده پندار بماند
 صوفیان واستندند از گرو می همه رخت
 خرقه ماست، که در خانه خمار بماند
 خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
 قصه ماست، که در هر سر بازار بماند
 از صدای سخن عشق، ندیدم خوشت
 یادگاری، که درین گنبد دوار بماند
 داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
 خرقه رهن می و مطرب شد وزنار بماند
 به تماشاگه زلفش، دل «حافظ»، روزی
 شد، که باز آید و جاوید گرفتار بماند

نیان عشق

بالا بلندِ عشه گر نقش باز من
 کوتاه کرد قصه زهد دراز من
 دیدی دلا، که آخر پیری و زهد و علم
 با من چه کرد، دیده معشوقه باز من؟
 گفتم به دلق زرق بپوشم نیان عشق
 غماز بود اشک و عیان کرد راز من
 مست است یار و یاد حریفان نمی کند
 یادش بخیر، ساقی مسکین نواز من
 نقشی بر آب می زنم از گریه حالیا
 تا کی شود قرین حقیقت، مجاز من!
 می ترسم از خرابی ایمان، که می برد
 محراب ابروی تو، حضور نماز من
 بر خود چوشمع، خنده زنان، گریه می کنم
 تا با تو سنگدل، چه کند سوز و ساز من
 زاهد، چوازنماز تو، کاری نمی رود
 هم مستی شبانه و راز و نیاز من
 حافظ، زغضه سوخت، بگو حالش ای صبا
 با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بها عمر

ای خرم از فروع رخت، لاله زار عمر
 بازا، که ریخت بی گل رویت بهار عمر

این یک دو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کارما، که نه پیداست کار عمر
از دیده، گر سرشک چوباران رود، رواست
کاندرغمت چوبرق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را، که نهد در شمار عمر؟
حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

عروش جهان

سلامی چوبوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنایی
درودی چونور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلخون شد از غصه ساقی کجایی؟
ز کوی مفان رخ مگردان که آنجا
فروشنند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد می برد شیوه بیوفایی
دل خسته من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
می صوفی افکن کجا می فروشنند؟
که درتابم از دستر زهر ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گویی نبوده است خود، آشنایی

مرا گرتوبگذاری ای نفس طامع
 بسنی پادشاہی کنم در گداہی
 بیاموزمت کیمیای سعادت:
 ز هم صحبت بد، جدایی، جدایی
 مکن «حافظ» از جور دوران شکایت
 چه دانی تو، ای بنده، کار خدایی

محبت او

به جان پیر خرابات و حق صحبت او
 که نیست در سر من، جزو هوای خدمت او
 بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
 بیار باده، که مستظرهم، به رحمت او
 چراغ صاعقه آن سحاب، روشن باد
 که زد به خرمین من، آتش محبت او
 بر آستانه میخانه، گر سری بینی
 مزن به پای، که معلوم نیست نیت او
 بیار باده، که دوشم سروش عالم غیب
 نوید داد، که عام است فیض رحمت او
 مکن به چشم حقارت، نگاه در من مست
 که نیست معصیت وزہد، بی مشیت او
 مدام خرقہ حافظ، به باده در گرو است
 مگر زخاک خرابات بود، طینت او

حدیث عشق

رو بربرهش نهادم و بر من گذر نکرد
 صد لطف، چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بذر نبرد
در سنگ خاره، قطره باران، اثر نکرد
یارب، تو آن جوان دلاور، نگاه دار
کز تیر آه گوشنه نشینان، حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
و آن شوخ دیده بین، که سر از خواب بر نکرد
می خواستم که میرمش اندر قدم چوشمع
او خود گذربه من چون سیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایت است
کاو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟
«حافظ» حدیث عشق تواز بس که دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

نیم بهشت

کنون که می دمد از بستان نسیم بهشت
من و شراب فرج بخش و یار حور سرشت
به می، عمارت دل کن که این جهان خراب
برآن سر است که از خاک ما بازد خشت
چمن، حکایت اردی بهشت می گوید
نه عاقل است که نسبه خرید و نقد بهشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه، سایه ابر است و بزمگه لب کشت
وفا مجوى ز دشمن، که پرتسوی ندهد
چوشمع صومعه افروزی، از چراغ بهشت

مکن به نامه سیاهی، ملامتِ منِ مست
که آگه است، که تقدير بر سرش چه نوشت؟
قدم دریغ مدار از جنائزه «حافظ»
که گرچه غرق گناه است، می رود به بهشت...

نوید وصال

نسیم باد صبا، دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم، رو به کوتاهی آورد
به مطربان صبحی، دهیم جامه چاک
بدین نوید، که باد سحرگهی آورد
بیا، بیا، که توحور بهشت را، رضوان
درین جهان، زبرای دل رهی آورد
چه ناله‌ها، که رسید از دلم به خرمن ماہ
چویاد عارض آن ماہ خرگهی آورد
رساند رایت منصور، بر فلک «حافظ»
که التجا، به جناب شهنشهی آورد

حکیم شفای اصفهانی

کنون کنین سپس شناس خن شفایی
در اصفهان که در خن سد صفا
مائسب تبریزی

به اعتقاد برخی از ادباء و محققان، «ادبیات فارسی در عصر صفویه به انحطاط گراییده و همه آثار شاعران آن دوره، مردود و ناچیز بوده است، و می‌گویند که شعر فارسی به «جامی» ختم شد و پس از وی هیچ شاعر بزرگی به ظهر نرسید!»

ولی عقیده نگارنده از هرجهمت، خلاف نظر آنهاست و معتقدم که عصر صفوی از ادوار درخشان هنر و ادبیات ما بشمار می‌رود.

زیرا شیوه‌ی تازه و بدیع و سبکی دلپذیر و خیال انگیز در آن عهد پدیدار شد که با شیوه‌های قدیم تفاوت بسیار داشت و نظم فارسی که از یکنواختی و فرسودگی، بی رونق شده بود، جان تازه‌یی یافت و در گلزار ادب ایران، نعمه سرایان خوش الحانی به غزل خوانی پرداختند و ناله‌های آتشین سردادند که هنوز هم پس از قرنها، از نوای گرم آنان، گنبد افلاک پرصداست.

شعر را نباید منحصر به لفظ و قالب دانست، بلکه باید از احساسی قوی و اندیشه‌یی بلند و فکری تازه لبریز باشد تا بتوان حقاً آنرا شعر نامید.

به عبارت دیگر، می‌باید الفاظ خوب، معانی خوبی هم در برداشته باشند و گننه به قول مرحوم ملک الشعراه بهار:



ای بسا شاعر، که او در عمر خود نظمی نساخت

وی بسا ناظم، که او در عمر خود شعری نگفت!

باری در زمان صفویه شعر فارسی رنگ و جلوه‌یی دیگر گرفت و نازک
خيالی و مضمون آفرینی رواج کامل یافت و سخن از صورتی خشک و ملال انگیز
بیرون آمد و به عالم درون و کیفیت معنوی توجیهی فراوان معطوف گردید.

در این عصر، شاعری بزرگ و نازک اندیشه قوی مایه مانند صائب تبریزی
ظهور کرد و گنجینه‌یی گرانقدر بر خزان ادبی ما افزود، و سخن سرایان دیگری نیز
ترانه‌های دلپذیری آفریدند و تنوعی در ادبیات ایران به وجود آوردند.

یکی از آن جمله حکیم شفائی اصفهانی است که آثار بدیعی دارد و بعضی از
ایات او از غایت اشتهر، زبانزد خاص و عام گردیده است، مانند این بیت:

دیدی که خون ناحق پروانه، شمع را

چندان امان نداد که شب را به سر برد

نام وی شرف الدین حسن بوده و در اصفهان به کسب علوم و فنون متداولة
عصر پرداخته و در طبابت و حکمت پایه‌یی رفیع یافته است.

پس از فوت پدر خود، در مسجد جامع اصفهان در مطب وی به مدوای
بیماران می‌پرداخت و رفته‌رفته دانش و کمال او به جایی رسید که توجه شاه عباس
را جلب کرد و از نديمان خاصه سلطان شد و سرانجام به منصب ملک الشعرا ای
سرافراز گردید.

ولی به قول تذکره نویسان، شفائی با همه فضل و دانشی که داشت، به
غایت لاابالی و شوخ طبع بود و از هیچ‌گونه طبیت و هجائی فروگذار نمی‌کرد و
خودخواهی و غرور او عموم آشنایان و دوستانش را آزرده ساخته بود، و کسی نبود
که از تیغ زبان او، زخمی نداشته باشد. میرمحمد باقر داماد گفته بود که «شاعری
فضیلت حکیم را پوشانده و شعرش را هجا پنهان ساخته است».

تولد او در حدود سال ۹۶۶ و وفاتش در سال ۱۰۳۷ هجری اتفاق افتاده
است.

شیوه غزل سرایی حکیم شفایی، همانا طرز و اسلوب بابافقانی شیرازی است ولی در مثنوی‌های خود سبک متفقدمین را پیروی کرده و «نمکدان حقیقت» را در جواب حدیقه سنائي و به شیوه او سروده است.
آنچه از آثار او فعلأ در دست ماست در حدود هشت هزار بیت است که مشتمل بر قصاید و غزلیات و مطابیات و مثنویات اوست.

اینکه متحمی از آثار او:

مجمع مرغان

من و شکنج خم طرهات، که جا اینجاست
شب است و مجمع مرغان مبتلا اینجاست
گزیده ام ز دو عالم، حریم کوی تو را
کجا روم، چه کنم؟ کعبه وفا اینجاست
به دیر عشق، «شفایی» دلم فرود آمد
نمی رویم از اینجا، که جای ما اینجاست

دعا فتبول

پیوسته سوی غیر، نوید وفا فrst
ما را که عاشقیم، پیام جفا فrst
پیغام ما، به قاصد صاحب غرض مگویی
در سینه خیال نه و سوی ما فrst
روزی اگر سراغ غم آباد ما کنی
پیک صبا، به کوچه مهرو وفا فrst
بی سوز گریه نیست «شفایی»، دعا قبول
سیل سرشک، از پی خیل دعا فrst

خریدار

تو گر حالم نپرسی، مهربان من که خواهد شد؟
 شکیب آموز جان ناتوان من که خواهد شد؟
 به شهر بی غمی، آورده ام جنس وفاداری
 نمی دام، خریدار دکان من که خواهد شد؟

ماهیه‌جان

تورا از مایه جان آفریدند مرا از داغ حرمان آفریدند
 غم عالم پریشانم نمی کرد سر زلف پریشان آفریدند
 نمی ترسید از دوزخ شفائي
 غم جانسوز هجران آفریدند

كتاب شستانه

تشنگان، بی تو آب نستاند	می پرستان، شراب نستاند
با تو آنها که باده بی زده اند	ساغر از آفتاد نستاند
وای بر جان ما، اگر زین پس	می فروشان، كتاب نستاند

پای صبا

خونابه بی، که راه به مرگان تربزد
 مشکل، به کنج سینه محزون به سر برد
 پای صبا ببند و سرشیشه باز کن
 از بزم ما، مباد به جایی خبر برد!

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را به سر بردا

آل هوا

به بزم عشق تو آنان که باده می نوشند
شراب و جام ندارند و مست و مدهوشند
گرفته رشک، مرا تنگ در کنار امشب
مگر به یاد تو، اهل هوس هم آغوشند

نمایم

نمی دانم چه گرمی کرده‌ای با دل نهان از من؟
که تا غافل شوم از روی، دوان سوی تو می‌آید
شفائی را تمام عمر، در راه تو می‌بینم
به کویت می‌رود، یا از سر کوی تو می‌آید؟

ابیات پرآنده

به نامیدی از آن خوشدلم، که چرخ نیافت
بهانه‌یی، که توان از من انتقام کشید

* * *

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
مگر آهنم از این پهلو، به آن پهلو بگرداند

* * *

به غلط هم نرود بر سر مجنون، لیلی
عاشق این بخت ندارد، سخنی ساخته اند

* * *

مائیم و حسرتی که علاجش نمی کند
صد روز وصل از شب هجران درازتر

* * *

خاطرم از تو، تسلی به نگاهی نشود
چشم لطف از توبه اندازه حسرت دارم

* * *

به هر کس می رسد عاشق، دل دیوانه می جوید
دلش را آشنا برده است و از بیگانه می جوید

* * *

در این گلشن بود خاکم، نه آن مرغ هوسناکم
که هر ساعت به گلزاری کشاند آشیانش را

* * *

به حشتم وعده دیدار اگر دادی، نمی رنجم
وصال چون توفی را، صبر این مقدار می باید

* * *

باز این چه نوید التفات است؟
آهسته، که آسمان نداند!

* * *

از رذ و قبول دگرانش چه تفاوت؟
آن بنده که در چشم خریدار درآید

* * *

می راندم از ناز، چو مرغی که به بازی
پایش بگشایند و پریدن نگذارند!

عمر کو ماہ

ای آنکه به خُسن در لطافت ماهی
هر چند که کوتاه قدی، دلخواهی
شاخ گلی، از پستی خود عارمدار
عمر منی، از بهر همین کوتاهی!

حکیم صفاتی اصفهانی

یار برواشت رزخ پرده‌ای دل من
بردازمند نشسته‌جای دل من

وی در نیمه دوم قرن سیزدهم هجری قمری، در شهر اصفهان تولد یافت و در آغاز جوانی از زادگاه خویش به تهران رهسپار شد و پس از چند سالی، به معیت مؤمن السلطنه وزیر خراسان، به مشهد رفت و در آنجا رحل اقامت افکند. صفاتی اصفهانی، اغلب اوقات خویش را در مصاحبیت مؤمن السلطنه می‌گذراند و در خانه او مسکن می‌گزید

پس از فوت مؤمن السلطنه، فرزند ارشد وی میرزا علی محمد مؤمن السلطنه که وزارت خراسان به او تعلق گرفته بود، مانند پدر خود، در حق صفا محبت فراوان مبذول می‌داشت و به جهت آسایش و رفاه خاطر وی، خانه‌یی برای او خرید و لوازم زندگانیش را از هر حیث فراهم آورد.

مرحوم صفاتی اصفهانی، تا پایان عمر تأهل اختیار نکرد و در حال تعزیز بسر بردا. در اواخر دوران حیات، مدتی رنجور گشت و در مشاعر وی اختلالی پدید آمد. و بالاخره در سال ۱۳۳۲ قمری، چشم از جهان فروبست و جنازه اورا در مدرسه ملاتچ مشهد به خاک سپرده شد.

صفا، شاعری بود حکیم، و از علوم فلسفه و حکمت بهره‌یی وافی داشت. در آثار اوی مطالب فلسفی و عرفانی فراوان یافت می‌شود، و با شیواترین اسلوبی نکات حکیمانه را بیان کرده است. غزلهای او، دارای ترکیباتی تازه و شیوه‌یی

خاص است و ازین حیث در میان معاصران خود، یکتا و بی نظیر بوده است.
او زان و بحوری که صفا برای غزلهای خود انتخاب کرده در آثار دیگران،
کمتر دیده می شود و در اشعار اوی، ابداع و ابتکار، بر اقتضا و تقلید فروزنی دارد.
آثارش لبریز از شور و حال و مشحون از مطالب عرفانی و فلسفی است. به
علائق دنیوی بی اعتنا بود و به مال و جاه اهل دنیا، با چشم حقارت می نگریست.
حاصل آنکه، صفاتی اصفهانی، شاعری است وارسته، و آزاده که عمر خود
را در حال شور و جذبه به پایان رسانیده و آثاری دل انگیز به یادگار باقی گذاشته
است.

اینکه مجتبی از اما را در:

ترک عارمه

دل بردى از من به یغتما، ای تُرك غارتگر من
دیدی چه آوردی ای دوست، از دست دل بر نسر من؟
عشق تو در دل نهان شد، دل زار و تن ناتوان شد
رفتی چوتیر و کمان شد، از بارغم پیکر من
می سوزم از اشتیاقت، در آتشم از فراقیت
کانون من سینه من، سودای من آذر من
من مست صهباًی باقی، ز آن ساتکین رواقی
فکرتودربزم، ساقی، ذکرتو، رامشگر من
دل فتنه آب و گل شد، صدرخنه در ملک دل شد
گَبَرْ و مسلمان خجل شد، ز آندیشه کافر من
در عشق، سلطان بختم، در باغ دولت، درختم
خاکستر فقر، تختم، خاک فنا افسر من
اول دلم را صفا داد، آئینه ام را جلا داد
آخر به باد فنا داد، عشق تو خاکستر من

بارغم عشق او را، گردون ندارد تحمل
کسی می تواند کشیدن، این پیکر لاغر من
دل دم ز سر «صفا» زد، کوس تو بربام ما زد
سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

الست

ما و دل سودا زده، سرمست الستیم
برگشته ز میخانه، دو آشته ماستیم
با عشق تو دیوانه و با جام تو سرمست
چون نیست شدیم از همه، با عشق تو هستیم
بر خابسته از کنگره عرش و به آفاق
پرواز نمودیم و به بام تو نشستیم
گر زانکه فقیریم، فقیر در شاهیم
ور زانکه خرابیم، از آن ساغر و دستیم
ای ساقی مستان، به «صفا» رطل دمام
مخمور بنگذار، که ما ماست الستیم

آفتاب شب

ما زمرة فقرا، از روز در تعییم
خورشید، اختر روز، ما آفتاب شبیم
افسرده ایم به روز، چون شمع و شب به روز
شمعیم وقت فروز، پروانه طلبیم
بیمار وزار و غریب، تبدار عشق حبیب
فرمان پذیر طبیب، فرمانروای تبیم
گر دوست جلوه کند، پاتا به سر همه چشم
وریار بوسه دهد، سرتا به پای لبیم

دریایی و خود

یار برداشت ز رخ پرده، برای دل من
برد از من دل و بنشست به جای دل من
نتوان گفت زمین است و سما، خلوت دوست
خلوت سلطنت اوست، سرای دل من
دل من بارگه سلطنت فقر و فناست
آسمان است و زمین است، گدای دل من
دل من، کشتی نوع است به دریای وجود
ناخدای دل کشتی است، خدای دل من
نرسیدند بسر منزل مقصود، صفا
مگر آن قوم که رفتند، به پای دل من

خوان وحدت

سرخوان وحدت آن دم، که به دل صلا زدم من
به سرتام مُلک و ملکوت، پا زدم من
قدم شهود، بر دستگهِ قدم نهادم
علم وجود در، پیشگهِ خدا زدم من
به در امیدواری، سرانقیاد سودم
به ره نیازمندی، قدم وفا زدم من
در دیر بود جایم، به حرم رسید پایم
به هزار در زدم، تا در کبریا زدم من
در کوی می پرستی، نزدم به دست هستی
که مدام صاف الا، زسبوی لا زدم من
به رضای نفس جستم، جلوات فیض اقدس
نفس تجلی از منزلت رضا زدم من

حزین لاهیجی

نهفته‌ام عجشی حنیال دی تو را
مبارک نفسم بشنوند بومی تو را

حزین لاهیجی، شاعری است که دو بار بر سر آثار و اشعار او چنگالی برپاشد و صاحب نظران درباره وی سخنها گفتند و مقالات مبسوطی نگاشتند.
نخستین بار در زمان حیات او، چندتن از ادبای انتقاد و خردگیری از آثار او پرداختند و سخت بر روی تاختند.

یکی، سراج الدین علیخان آرزو بود که در کتابی بنام «تبیه الغافلین فی الاعتراضات علی اشعار العزین» چهارصد بیت ایات مغشوش وضعیف اورا مورد تعریض قرار داده و به تفصیل معایب سخنان حزین را ذکر کرده است.
دیگری، میرمحمد عظیم متخلص به ثبات بود که پانصد بیت از دیوان حزین استخراج کرد و مدعی شد که مضامین و ترکیبات «و در پاره‌یی از ایات» عین اشعار وی، از سخنسرایان دیگر است و بنا به قول واله داغستانی «در چند روز پانصد بیت شیخ را ضایع کرد».

بر اثر انتقادات مذکور، هنگامه‌یی برخاست و برخی از صاحبان تذکره و ناقدان ادبی، به جانبداری حزین میان برستند و شمه‌یی از اعتراضات مخالفان را جواب گفته، ایراد آنها را مردود شمردند.

بار دوم، چند سال قبل بود که مردی از همشهربیان حزین در حدود پنجاه غزل منتخب او را با تغییر تخلص، بنام خود در جراید و مجلات منتشر کرد و آوازه

شهرتش در محافل ادبی کشور پیچید و مورد ستایش برخی از ادبای معاصر قرار گرفت.

هنوز چند ماهی از این ماجرا نگذشته بود که جوان فاضل و شاعر گرانمایه آقای شفیعی کدکنی متخلص به سرشک، به حقیقت مطلب پی برد و طی مقالات مشرووحی در یکی از مجلات مرکزی مدعی بیمایه را رسوا کرد و بار دیگر نام حزین را بر سر زبانها انداخت.

سپس دامن همت بر کمر بست و با کوششی فراوان و حوصله‌یی بسیار، برگزیده آثار حزین را با مقدمه‌یی جامع و مفید طبع و منتشر نمود و بدین طریق، خدمتی شایسته و سزاوار به شعر و ادب فارسی انجام داد.

* * *

شیخ محمد علی حزین از شعرای قرن دوازدهم هجری است که در اصفهان متولد شده، ولی اصل وی و نیاکانش از شهر لاهیجان بود و به همین سبب به حزین لاهیجی شهرت یافته است.

پس از فراگرفتن علوم متداول عصر به شاعری پرداخت. وی چندین بار به شهرستانهای ایران سفر کرد و از گیلان تا سواحل جنوبی را سیاحت نمود و پس از حمله افغانان به ایران و انقراض سلطنت صفویه، به عراق عرب رفت و سالی چند در آن دیار به سر برد.

هنگامی که نادرشاه، بعد از این محاصره کرده بود، حزین به هندوستان رهسپار شد و در آنجا رحل اقامت افکند و سرانجام در سال ۱۱۸۰ هجری در شهر بنارس چشم از جهان فروبست و در همان شهر به خاک سپرده شد.

* * *

حزین در رشته‌های مختلف علوم و فنون عصر خود، مقامی رفیع داشته و تألیفات گرانبهایی از خود باقی گذاشته است.

شیوه او در غزل سرایی، سبکی بین «هندی و عراقی» است. و چنان که از اشعارش بر می‌آید به مولانا و حافظ و عطار و سنائی و بابا فغانی نظر داشته و از آن میان نسبت به خواجه شیراز ارادت خاصی می‌ورزیده و اغلب غزلهای او را استقبال کرده و

جواب گفته است. مانند این ابیات:

Zahed, az pāi xsm bāde īshān bərxizm?

Mən niftādəm īshān, kə təwən bərxizm!

Mən afətādə z-pā rā, bə xərabət bərid

Taz fəfiş nəzər pər məfan bərxizm

Shdm az dəst, «Hzin» dəwəsh kə həfəzə mənə kəft

«Məzədə wəsl təwəkə? kəz sər-jan bərxizm»

* * *

Ba yad nərgəst, چomən nəb məzəd

Pəsimənə rəbə گوşə mərab məzəd

Br sərçəwəm drəgm ān əşq dəlfəroz

Az dəg ətşəin, گəl sərab məzəd

Ān xəşən trəgm, kəz ləxət jəğər, Hzin

Br tər nələ, nəxən mərab məzəd

Kə astəqəbal az ayn əzəl xəwəjə ast:

«Diyəşəb bə səil aşk, rəxəb məzəd»

«Niqşəi bə yad xətə təw, br əb məzəd»

غزل دیگر:

Ai cəba, nəkətə bəi az lələl ləb yarbiyər
 گəhəri, təhəfə z-ğenjinehə asərə biyər

Dəm həfəzə bərd az dəl, əm dəriyənə «Hzin»

«Ai cəba, nəkətəi az xək drəyər biyər»

* * *

Bəyid dənəst kə ashər Hzin niz mənədə īshār aghəb şərəi ān əsəri yikdəst
 Nisət vəd və xəbər bəhəm گərd əmədə ast.

دیوان او که در هندوستان به طبع رسیده، شامل دوازده هزار بیت است که از این مقدار در حدود هفت هزار بیت غزلیات است، ولی از میان آنها بیش از یکی دو هزار بیت نمیتوان انتخاب کرد. زیرا با آنکه در بعضی از اشعار حزین تعبیرات لطیف و مضامین تازه یافت میشود ولی در اکثر موارد کلام اونارساست و از هر غزلی، فقط چند بیت آن مورد پسند و مقبول طبع سلیم می‌افتد.

این مختصر از آثار او:

های دهی

نهفته‌ام به خموشی، خیال روی تورا
 مباد کز نفسم بشنوند بوی تورا
 زسنگ محتسب شهر، غم مخور ساقی
 سپرده‌ایم به پیر مغان سبوی تورا
 اگر به دامن وصل تو، دست ما نرسید
 کشیده‌ایم در آغوش، آرزوی تورا
 چه خوش بود، که نماید به ما دلت را گرم
 محبتی، که به ما گرم کرد خوی تورا
 به «طور» عشق «حزین» آستین فشان گردد
 کلیم، اگر شنود طرز‌های و هوی تورا

فوج خزان

طعنه هرگز، به دلازای خاری نزدم
 خنده چون گل، به وفاداری یاری نزدم
 بحر را حوصله‌ام، غرق خجالت دارد
 موج بی طاقت خود را، به کناری نزدم

به چه تقصیر، فلک خاک به چشم ریزد؟
 هیچگه دامن مژگان، به غباری نزدم
 بر سرم فوج خزان، از چه سبب می‌تازد؟
 خیمه چون لاله، به دامان بهاری نزدم

هواخواه

عشق آشنا شد شمع من، طبع هواخواهش نگر
 دارد سری با سوختن، اشکش بین آهش نگر
 زلف کدامین مه جیین، دارد گرفتارش چنین
 بیتابی شامش ببین، اشک سحرگاهش نگر

خواه

ای وای بر اسیری، کزیاد رفته باشد
 در دام مانده صید و صیاد رفته باشد
 امشب صدای تیشه، از بیستون نیامد
 گویا به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد
 شادم که از رقیبان، دامن کشان گذشتی
 گومشت خاک ما هم، بر باد رفته باشد
 پرشور از «حزین» است امروزکوه و صحراء
 مجنوں گذشته باشد، فرهاد رفته باشد

آزاده

دارم ز داغ دل، چمنی در کنار خویش
 در زیر بال می‌گذرانم بهار خویش
 آزاده بار منت احسان نمی‌کشد
 می‌ذدم از نسیم صبا، شاخصار خویش

حُشِّین

بالین نهاده‌ام، به سر کوی خویشن
 دارم سری چوغنچه، به زانوی خویشن
 در موج خیز دهر، ز طوفان حادثات
 چینی ندیده‌ایم به ابروی خویشن

سُورَان

آمد آن شمع شبی بر سرو، سامانم سوخت
 جستم از جای چنان گرم، که دامانم سوخت
 غنچه‌یی غارت ایام به گلشن نگذاشت
 داغ تنهایی مرغان گلستانم سوخت
 نفس سوخته، در سینه نگه دار «حزین»
 این چه افسانه‌گرمی است، که مژگانم سوخت

وْسَار

یاد وصلی، که دل از هجر خبردار نبود
 در میان این تن ویران شده، دیوار نبود
 شمع ما، پیرهنسی جز پرپر وانه نداشت
 کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود

خاطر نواز

دیشب که چشم مست تو، خاطر نواز بود
 تا صبح بر رخم، در میخانه باز بود
 یک موی در هلاک «حزین» کوتاهی نکرد
 زلفی که سایه پرور عمر دراز بود

غبار

در عشق شد به رنگ دگر روزگار ما
 تغییر رنگ ماست، خزان و بهار ما
 از خویش می‌رویم سبک تر زبوی گل
 بر طرف دامنی ننشینند غبار ما

چاره

عشقت آمیخت به دل، درد فراوانی را
 ریخت در پرهنم، خار بیابانی را
 نام پروانه مکن یاد، که نسبت نبود
 بامن سوخته جان، سوخته دامانی را
 دستم از دامن دلدار جدا ماند، «حزین»
 چه کنم، گرنکنم پاره گریبانی را

روزگار

جان و دل غفلت زده، یاری شده ما را
 این خواب گران، سنگ مزاری شده ما را
 ما از دل صدپاره، چه فیضی که نبردیم
 در کنج قفس، باغ و بهاری شده ما را

خواجی کرمانی

طوطی شکر نکن دقی کارید خن
ای بارگ خواجی شیرین خن با آمد

یکی از مشاهیر شعراء و عرفای قرن هفتم هجری، خواجی کرمانی است.
ولادت او به سال ۶۸۹ در شهر کرمان اتفاق افتاد، و در همان دیار به تحصیل علوم و
فنون متداول مشغول گردید و چندی نیز در حلقة درس فضلای فارس حاضر شد و با
جمعی از بزرگان و مشایخ و سلاطین آمیزش کرد.
سپس به مسافرت و سیاحت پرداخت و کعبه معظمه را زیارت کرد.

بعدها نیز مدتها در تبریز و پس از آن زمانی در شیراز به سر برد.
حافظ شاعر بزرگ شیرازی، به مصاحب خواجو رغبتی وافر داشت و
سالها با یکدیگر معاشر و همصحبت بودند.

خواجو در آغاز شاعری شیوه غزلسرایی سعدی را اساس کار خود قرار داد
ولی بعدها آن را با افکار عرفانی درآمیخت و طرز خاصی ایجاد کرد که سرمشق
حافظ شد، و خواجه شیراز آن شیوه را به مرتبه کمال رسانید.

خواجو به غیر از دیوان قصاید و غزلیات، خمسه نظامی گنجوی را نیز جواب
داده و از سبک وی پیروی کرده است.
خاصه مثنوی روضة الانوار که به تقلید از مخزن الاسرار نظامی ساخته شده
از هر جهت قابل توجه و ممتاز است.
نام وی محمود و گنیش ابوالعلما ملقب به کمال الدین بوده است.

کلصای جادیان

سلطین و ممدوحین خواجه عبارتند از سلطان ابوسعید بهادرخان و امیر شیخ
حسن ایلکانی و امیر مبارزالدین محمد بن مظفر و جلال الدین مسعود شاه و عده‌ی بی دیگر
از امراء قرن هشتم.

سرانجام در سال ۷۵۳ هجری در شهر شیراز جهان فانی را بدرود گفت و در
همان شهر به خاک سپرده شد.

مزار خواجه در بالای تنگ الله اکبر شیراز واقع است و تذکره نویسان بیت
زیر را درین مورد شاهد آورده‌اند:

تن خواجه‌ی کرمانی به شیراز

به تنگ افتاده است، الله اکبر

واینکه مُتحی از امدادی :

بشارت

دوشم از کوی مُغان، دست به دست آوردن
از خرابات، سوی صومعه مست آوردن

هیچ میخواره ندارد طمع حور و بهشت
این بشارت به من باده پرست آوردن

ساقیانش زمی عشق، چو کردنم نیست
با می دیگرم، از نیست به هست آوردن

قلب سالوس وریا رانشکستند درست
مگر این قوم، که در زلف شکست آوردن

حال بعد

پیش صاحب‌نظران، مُلک سلیمان باد است
بلکه آن است سلیمان، که زمُلک آزاد است

آن که گویند که برآب نهاده است جهان
مشنوای خواجه، که تا درنگری برباد است
دل درین پیرزن عشوه گر دهر مبند
کاین عروسی است که در عقد بسی داماد است
یاددار این سخن من، که پس از من گویی
یاد باد آن که مرا این سخن ازوی یاد است
خاک بغداد به خون خلفا، می گرید
ورنه این شط روان چیست، که در بغداد است؟
گر پر از لاله سیراب بُود دامن کوه
مرو از راه، که آن خون دل فرهاد است
خیمه انس مزن بر در این کهنه رباط
که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است
حاصلی نیست بجز غم زجهان، خواجورا
شادی جان کسی کز دو جهان آزاد است

”رآه“

بر گردش چرخ، چون نمی باشد دست
دل در بد و نیک دهر، چون باید بست؟
این محنت و غم که هست، پندار که نیست
و آن عیش و طرب که نیست، انگار که هست

* * *

روزی که من از جهان روم، با دل تنگ
گردون زندم شیشه هستی برسنگ
بر تربت من، کسی نگرید جز جام
در ماتم من، کسی ننالد جز چنگ

چونه مالی!

زلعلم ساغری درده، که چون چشم تو سرمست
وگر گویم که چون زلفت، پریشان نیستم، هست
کنون کزپای می افتم، زمدهوشی و سرمستی
به جز ساغر کجا گیرد، کسی از همدمان دستم؟
اگر مستان مجلس را رعایت می کنی، ساقی
ازین پس باده صافی، به صوفی ده که من مستم
چه فرمایی که از هستی طمع برکن، که برکنم
چه می گویی که تا هستی، به غم بنشین، که بنشتم
خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم، گوید
از آن چون ماه نو گشتم که با خوشید پیوستم
چوباد از پیش من مگذر و گر جان خواهی از خواجو
اشارت گُن که در یک دم، به دست باد بفرستم

ولوله

شاهد سرمست من، ز خواب برآمد
ماه فرورفت و آفتاب برآمد
نرگس مستانه، چون ز خواب برانگیخت
ولوله، از جان شیخ و شاب برآمد
مردم چشمم، به آب نیل، فروشد
کان خط نیلوفری، ز آب برآمد
وقت صبور از هوای مجلس عشاقد
زمزمۀ نفمه رباب برآمد

مجلسیان را، ز جام باده نوشین
 کام دل خسته، از شراب برآمد
 «خواجو»، از آن جعد عثربین، چو سخن راند
 از نفسش، بسوی مشک ناب برآمد

یادگشید

همچو شمعم، به شبستان حرم یاد کنید
 یا چومرغم، به گلستان ارم، یاد کنید
 روز شادی همه کس یاد کند ازیاران
 باری آن است، که مارا شب غم، یاد کنید
 گر چنان است، که از دلشدگان می پرسید
 گاهگاهی، ز من دلشده هم، یاد کنید
 چشم دارم، که من خسته دلسوخته را
 گاهی از چشم گهر بار قلم، یاد کنید
 در چمن، چون قبح از لاله عذاران طلبند
 جام گیرید وز عشرتگه جم، یاد کنید
 بلبل خسته بی برگ و نوا را، آخر
 به نسیم گلی، از باغ کرم، یاد کنید
 سوخت، در بادیه از حسرت آبی، «خواجو»
 زان جگر سوخته، در بیت حرم، یاد کنید

یادآورید

آخر از سوز دل شب های من، یاد آورید
 همچو شمعم در میان انجمن، یاد آورید

در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا
 از نوابی نفمه منغ چمن یاد آورید
 زلف سنبل، چون شکن گیرد زباد صبحدم
 از شکنج زلف آن پیمان شکن یاد آورید
 دوستان، هردم که وصل دوستان حاصل کنید
 از غم هجران بی پایان من یاد آورید
 طوطی شکرشکن، وقتی که آید در سخن
 ای بسا کر «خواجوی» شیرین سخن، یاد آورید

ما و روش

به وقت صبح، می روشن، آفتاب من است
 به تیره شب، در میخانه، جای خواب من است
 اگر شراب نباشد، چه غم، که وقت صبح
 دو چشم اشک فشان، ساغر شراب من است
 به راه بادیه، ای ساربان، چه جوئی آب؟
 که منزلت، همه دز دیده پرآب من است
 مرا مگوی، که برگرد و ترک ترکان گوی
 که گرچه راه خطما می روم، صواب من است
 چگونه در تورسم، تا ز خود برون نروم؟
 چرا که هستی من، در میان حجاب من است
 خروش و ناله «خواجو» و بانگ بلبل مست
 نوابی باربد و نفمه رباب من است

خواجہ عبد‌الله انصاری

عبد‌الله انصاری
خواجہ خلیل بکری

خواجہ عبد‌الله انصاری مشهور به پیر هرات از اکابر عرف و از مشایخ اهل تصوف است. نام وی عبدالله و کنیتیش ابو اسماعیل و لقب او شیخ الاسلام بوده و پدرش ابو منصور محمد انصاری هروی است.

وی، در سال ۳۹۶ هجری در فصل بهار متولد گردیده و پس از کسب علوم متداول از قبیل حکمت و فلسفه و علم تفسیر و حدیث و فقه و کلام، به سیر و سلوک و تصوف و عرفان گراییده و پس از سالها به رتبه شیخ‌الاسلامی رسیده و به افاده و ارشاد مشغول گشته است.

برخی از تذکره‌نویسان، مولد او را «قنهندز» از محل طوس دانسته‌اند.
زادگاه وی شهر هرات بوده است.

از زمان طفولیت، آثار بزرگی و هوش و درایت از ناصیة او هویدا بود.
چنانکه خود او فرموده است:

«من چهار ساله بودم که پدرم مرا به مکتب فرستاد و چون به نه سالگی رسیدم، شعر خوب می‌گفتم به طوری که همگنان بر من حسد می‌بردند».

خواجہ، از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانی عارف بزرگ بوده و می‌فرماید:
«عبد‌الله مردی بود بیابانی، در طلب آب زندگانی، ناگاه رسید به ابوالحسن خرقانی، چندان کشید آب زندگانی که نه عبد‌الله ماند و نه خرقانی».

خواجه عبدالله، بر اثر تکمیل نفس و رفعت مقام معنوی، سرانجام جانشین شیخ ابوالحسن گردید و رشته اجازه او به چهار واسطه، به جنید بغدادی می‌رسد. وی در سال ۴۸۱ هجری در زمان خلافت القائم با مرالله عباسی، در شهر هرات چشم از جهان فروبست و در محل معروف به «گازرگاه» مدفون گردید. مرقد شریف و تربت عزیزش زیارتگاه خاص و عام و قبله صاحب‌نظران می‌باشد.

رسالات و مؤلفات خواجه عبدالله انصاری، متعدد و مشهور است. چون کلمات سورانگیز خواجه، مطبوع طبع همه کس بوده، تا کنون مناجات‌ها و نصایح و عبارات متفرقه او، بارها به چاپ رسیده که نزد صاحبدلان معروف است.

کلمات آن بزرگوار، غالباً مسجع و موجز و ساده و روان است، و سعدی بعد از دو قرن همان شیوه را در نشر به کاربرده و به تألیف گلستان پرداخته است و می‌توان گفت که شیخ اجل در طرز نگارش گلستان از عبارات خواجه متاثر شده، چنان‌که عبارت «در عنفوان جوانی چنان که افتاد و دانی» را با اندک تغییری از خواجه عبدالله گرفته است که می‌فرماید: «چنین گوید پیر بازاری عبدالله انصاری، در روزگار جوانی چنان که دانی».

یکی از ابتكارات خواجه، آمیختن شعر با نثر و مربوط نمودن آن دو به یکدیگر است، که بعدها سایر نویسندها و صاحبان کتب، درین شیوه از وی پیروی نموده‌اند.

کلام خواجه دارای سوز و جذبه خاصی است که خواننده را به شدت متاثر و منقلب می‌کند و پاره‌بیی از عبارات وی از فرط روانی و شیوه‌ای ضربالمثل گردیده، مانند این جمله:

«اگر کاسنی تلغ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است.»

خواجه در رسالات خود اشعار فراوانی نیز ایراد فرموده که اینک نمونه‌یی از آن‌ها را نقل می‌کنیم:

رباعیات

عیب

عیب است، بزرگ برکشیدن خود را
وز جمله خلق، برگزیدن خود را
از مردمک دیده، بساید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

مشهداً

گر در ره شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت، که بینوا خواهی رفت
بنگر به کجا می‌یابی، ز کجا آمده‌ای
می‌دان که چه می‌کنی، کجا خواهی رفت

آزاده

مست توام، از باده و جام آزادم
صید توام، از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توفی
وزنه من ازین هر دو مقام آزادم

دستی

جانب حق

نه هر طالب تواند، اشک ریزی
نه هر عاشق تواند، صبح خیزی

تورا آن به که چون مردان سرمست
شبی از خبود، به سوی حق گریزی

سودائی نیمشب

ما را دلی سست، گوهر دریای نیمشب
گوهر فشان محنت و غم های نیمشب
جانا، چه صبح بود که عشق تو در رسید
در گوش عقل گفت، خبرهای نیمشب
گو، خواجه، صبح عدم به تماشای گل برو
ما را بس است، ذوق تماشای نیمشب
ما را همین بس است تفاخر، که هرشی
در می کشیم، جام غم افزای نیمشب
یک صبح عدم، چو صبح برآوردمی ز دل
تا واشود، به روی تو درهای نیمشب
ما ملک نیمروز، به یک جو نمی خریم
تا وام ماست، ناله نجوابی نیمشب
مطرب بنال، ورنہ بشورند عاشقان
در شورش سحرگه و سودای نیمشب
انصاریا، دریغ که هر کس نمی شود
واقف، به سر صبح و معمای نیمشب

* * *

چند سال پیش از طرف دولت پادشاهی افغانستان به مناسبت یادبود
نهصدمین سال وفات خواجه عبدالله انصاری و تجلیل از مقام معنوی آن عارف
شهر مراسمی در شهرهای کابل و هرات ترتیب داده شد و از فضلا و دانشمندان
سایر ممالک برای شرکت در مراسم مذکور دعویی به عمل آوردند. نگارنده نیز به

اتفاق هیئتی از استادان دانشگاه تهران، به آن دیار عزیمت کردیم و در آن مراسم فرختنده و مجالس روحانی شرکت جستیم.

بدین مناسبت، غزلی در شهر کابل سرودم و در کنگره خواجه عبدالله، قرائت کردم که مورد استقبال و تشویق اهل ادب واقع شد.

از رهی معیری

اُسلکی بر تربت پربرای

بخت نافرجام، اگر با عاشقان یاری کند
 یار عاشق سوز ما، ترک دلزاری کند
 بر گذرگاهش، فروافتادم از بی طاقتی
 اشک لرزان، کی تواند خویشن داری کند
 چاره ساز اهل دل، باشد می اندیشه سوز
 کوقدح، تا فارغم از رنج هشیاری کند
 دام صیاد، از چمن دلخواه تر باشد مرا
 من نه آن مرغم، که فریاد از گرفتاری کند
 عشق روزافرون من، از بیوفانی های اوست
 می گریزم، گسر به من روزی وفاداری کند
 گوهر گنجینه عشقیم، از روشنی
 بین خوبیان کیست، تا ما را خریداری کند
 از دیار خواجه شیراز می آید رهی
 تا ثنای خواجه عبدالله انصاری کند
 می رسد با دیده گوهرفشن همچون سحاب
 تا براین خاک عیراً گین، گهر باری کند

امیر خسرو دہلوی

چون منع سخمه از عتم کلزا ربانله
از عشم دل دیوان من ز ربانله

امیر خسرو دہلوی، از عارفان مشهور و از شاعران بزرگ فارسی گوی هندوستان است. خاندان وی در زمان حمله مغول، از شهر بلخ به هند عزیمت کردند و خسرو به سال ۶۵۱ هجری در دہلوی دیده به جهان گشود.

پس از کسب معلومات و فضائل به شاعری پرداخت و در دربار پادشاهان هند تقریب حاصل کرد. وی از تشویق و تربیت پنج تن از سلاطین هندوستان برخوردار شده است که نخستین ایشان «معزالدین کیقباد» و آخرینشان «سلطان محمد بن تغلق» بوده است.

خسرو با آنکه از امیرزادگان در بار هند بود ولی در میان متصرفه هندوستان نیز شهرت و عزّت فراوانی داشت و از عارف بزرگ، نظام الدین اولیاء پیروی میکرد. تذکرہ نویسان، وی را بزرگترین شاعر فارسی زبان هند دانسته اند.

امیر خسرو در نظم و نثر استاد بود و آثار بسیاری از خود باقی گذاشته است که از جمله دیوان غزلیات و قصاید اوست.

علاوه بر آن، خمسه نظامی گنجوی را نیز استقبال کرده و آن را جواب گفته است، و جمعاً در حدود صد هزار بیت از اشعار او در دست است. وی از موسیقی نیز بھرہ مند بوده و از موسیقی دانان مشهور زمان خود به شمار میرفه است.

در برخی از غزلهای خود، از شیوه سعدی پروری کرده، ولی چنانکه باید از عهده آن بر نیامده است، زیرا زبان او با کلام شیخ تفاوت بسیار دارد.
در مثنوی سرایی، به اقتضای نظامی پرداخته و در قصاید، سبک قصیده سرایان قرن ششم خاصه سنائی و خاقانی را تقلید میکند.
سرانجام پس از هفتاد و پنج سال زندگی، در سال ۷۲۵ هجری در شهر دهلی وفات یافت.

دایکت متحی از آثار اوی :

وداع

ابر، می بارد و من می شوم از یار جدا
چون کنم دل به چنین روز، ز دلدار جدا؟
ابرو باران و من ویارستاده به وداع
من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا
سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسیز
بلبل سوخته دل، مانده ز گلزار جدا
دیده از بهر تو خونبار شد، ای مردم چشم
مردمی کن، مشواز دیده خونبار جدا
نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این
ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
حسن تو دیر نپاید، چوز خسرو رفتی
گل بسی دیر نماند، چوشد از خار جدا

سم

بیم است که سودایت، دیوانه کند ما را
در شهر به بدنامی، افسانه کند ما را

بهر توز عقل و دین، بیگانه شدم آری
 ترسم که غمت از جان، بیگانه کند ما را
 من می زده دوشم، شاید که خیال تو
 امروز به یک ساغر، مستانه کند ما را
 چون شمع بنان گشتی، پیش آی که تا «خسرو»
 بر آتش روی تو، پروانه کند ما را

مُرْعَان

فلک را آه مظلومی چو من سوت
 چرا آتش نبارد، ز آسمانها
 شبی کردم به بستان ناله درد
 رها کردند مرغان، آشیانها

* * *

ای آن که کوشش از پی سامان من کنی
 بگذار، کاین خرابه عمارت پذیر نیست

فاصله

کسی که عشق نباشد، نه آدمی، سنگ است
 بلای عشق کشد، هر که آدمی رنگ است
 توای صنم که مرا در دلی، چه سود از آن
 که در میان من و دل، هزار فرسنگ است

* * *

زهد با عشق در نیامید
 بت پرستی، خدا پرستی نیست
 مست گفتی ز عشق «خسرو» را
 عشق دیوانگی سست، مستی نیست

مرا تا آشنایی با بتان دلربا باشد
 محال است اینکه جانم با صبوری آشنا باشد
 زهگران بس که در خود گم شدم، آگه نیم دیگر
 که هرشب من کجا و او کجا و دل کجا باشد؟

* * *

چون من غ سحر، از غم گلزار بناشد
 از غم، دل دیوانة من زار بناشد
 هر کس که به گوشش بر سرد ناله زارم
 بر درد من سوخته دل، زار بناشد
 «خسرو» اگر از درد بنالد، چه توان گفت؟
 عیبی نتوان کرد، چوبیمار بنالد!

شبِ زلف تو شد نشانه روز
 دور کن آن شب، از کرانه روز
 طرفه خالی ست در میان رُخت
 شب که دیده است، در میانه روز؟

دل زتن بر دی و در جانی هنوز
 دردها دادی و درمانی هنوز
 آشکارا، سینه ام بشکافتی
 همچنان در سینه، پنهانی هنوز

هر دو عالم قیمت خود گفته‌ای
نرخ بالا کن، که ارزانی هنوز
پیری و شاهدپرستی، ناخوش است
خسروا، تا کی پریشانی هنوز؟

* * *

تن پرگشت و آرزوی دل، جوان هنوز
دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم به آخر آمد و روزم به شب رسید
مستی و بت پرستی من، همچنان هنوز

اشارت

ز تو، از گوشۀ چشمی اشارت
زماعقل وزما جان وزما دل
اگر بوى سر زلف تو، اين است
کجا ما و کجا جان و کجا دل!

حکایت ناز

نبودی، آن که منت دلنواز می‌گفتم
چرا ز ساده دلی، با توراز می‌گفتم
همه حکایت ناز تو گفتمی، زین پیش
کنون بلای دل است، آن که ناز می‌گفتم
هر آن سخن که ازاویاد بود، شب تاروز
تمام می‌شد و هربار، باز می‌گفتم
دلش گراز سخن من گرفت، برق بود
که دردهای دل جان‌گداز می‌گفتم

آشنا

من آن ترک طناز را می‌شناسم
 من آن مایه ناز را می‌شناسم
 شبم، تازه جان شدز دشنام مستی
 تو بودی، من آواز را می‌شناسم
 ز من پرس سوز سخنهای «خسرو»
 که من آن نواساز را می‌شناسم

دعا

ای بوده در قفای سودائیم دعای من
 بیگانگی مکن، که شدی آشنای من
 تو از برای عشقی و عشق از برای تو
 من از برای دردم و درد از برای من

تویی

دست به گل نمیز نم، زانکه نگار من توئی
 سوی چمن نمیروم، زانکه بهار من توئی
 «خسرو» خسته بر درت، کشته تیر غمze شد
 هیچ نگفتی ای فلان، کشته زار من توئی

کیستی

ای مه بدین سیمین بری، از آسمان کیستی؟
 وی گل بدین نازک تنی، از بستان کیستی؟
 ترکی ولی یغما نه ای، می‌بینمت تنها نه ای
 باری از آنِ ما نه ای، آخر از آنِ کیستی؟

نی سربه پیمان میبری، نی هیچ فرمان میبری
 ره میروی جان میبری، سرو روان کیستی؟
 می نالد از غم چون جرس، «خسرو» نگویی یک نفس
 کای مرغ نالان در قفس، از گلستان کیستی؟

روکی سمرقندی

زمانه‌ندی آزادوار داده

زمانه را چون بکندری هم پندت

رودکی سمرقندی از گویندگان چیره‌دستی است که علاوه بر قوت طبع و قدرت شاعری، از فنون موسیقی و قوفی کامل داشته و چنگ نوازی ماهر و خواننده‌یی شورانگیز بوده است.

یکی از علل مهم تأثیر اشعار اوی، آن بود که ترانه‌های شیوه‌ای خود را، با آواز گرم و حزین فرومی خواند و با نوای چنگ آنها را تأم می‌ساخت به طوری که نصر بن احمد سامانی پادشاه وقت که در هرات اقامت گزیده بود روزی بر اثر استماع یکی از قصاید دلکش او پای در رکاب کرد و به سوی بخارا شتافت و آن قطعه مشهور این است:

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی های او
زیر پاییم، پرنیان آید همی
آب جیحون، ازنشاط روی دوست
خنگ ما را، تا میان آید همی
ای بخارا، شادباش و شادزی
شاه زی تو، میهمان آید همی

میر، ماه است و بخارا آسمان
ماه، سوی آسمان آید همی
میر، سرو است و بخارا بوستان
سرو، سوی بوستان آید همی

گرچه رود کی اولین کسی نیست که به فارسی شعر سروده ولی نخستین شاعر بزرگی است که اشعار نفوذ و عالی بسیار گفته و شعر فارسی به توسط او به سرحد کمال رسیده است.

شعرای بزرگ و استادان مشهوری مانند دقیقی و فرخی و مسعود سعد و امیر مُعزی از رود کی به عظمت نام برده اند و گُنصلی ملک الشعرا در بار سلطان محمود غزنوی، با همه قدرت طبع و بلندی مقام، به قصور خود و استادی رود کی در فن غزل سرایی اعتراف کرده و گفته است:

غزل، رود کی وار نیکوبود
غزلهای من رود کی وار نیست

اشعار او در بلاغت اسلوب و رقت معانی و انسجام و استحکام کلام، ممتاز است. سبک و شیوه او، دلکش و لطیف است و در عین حال جزالت خاصی دارد که کمتر شاعری بدان پایه و مایه رسیده است.

رود کی به کثرت شعر در زمان خود معروف بود و رشیدی سمرقندی مدعی است که شعر او را بر شمرده و از صدهزار متاجوز بوده است و درین باب می گوید:

شعر اورا بر شمردم سیزده ره، صدهزار
هم فزونتر آید، ارجونان که باید بشمری

محمد عوفی نیز در لباب الالباب نقل کرده که اشعار رود کی در حدود یکصد دفتر بوده است.

ولی متأسفانه از آن مقدار کثیر، امروز جز مختصری باقی نمانده و بیشتر آثارش دستخوش حوادث گردیده است.

یکی از منظومات رود کی، کتاب کلیله و دمنه است.

اینکه برخی از نویسندهای و صاحبان تذکره پنداشته اند که رود کی کور

مادرزاد بوده یا در طفولیت نایینا شده است، درست نیست. زیرا اگر چنین مطلبی حقیقت داشت رودکی در قصیده بی مانندی که در وصف پیری و فروریختن دندان خود گفته است، بطور قطع و یقین، از رنج نایینای نیز سخنی می گفت و آن درد جانسوز را شرح می داد، یا در سایر قطعات خود، به این مطلب اشاره بی می کرد. در صورتی که راجع به نایینای خویش هرگز شعری نسروده است.

ولی مسلمان در اواخر عمر از نعمت بینای محروم گردیده و در موقع وفات کور بوده است.

ابوعبدالله رودکی بزرگترین گوینده قرن چهارم هجری و استاد شاعران فارسی زبان است.

وفات او در سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری قمری اتفاق افتاد

دَائِيْكَتْ مُحَمَّدِيْ إِرَامَادِيْ :

رَجِّيْنِ دَمَانِ

مرا بسود و فروریخت، هرچه دندان بود
نیبود دندان، لا، بل چراغ تابان بود
سپید صبح زده بود و درو مرجان بود
ستاره سحری، قطره های باران بود
همی ندانی ای آفتاب غالیه موی
که حال بندۀ ازاین پیش، برچه سامان بود
شد آن زمانه، که رویم بسان دیبا بود
شد آن زمانه، که مویم به رنگ قطران بود
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف
کجا گران بد، زی من هماره ارزان بود
بسا دلا، که بسان حریر کرده به شعر
از آن سپس، که به کردار سنگ و سندان بود

همیشه دستم زی زلفکان خوشبو بود
 همیشه گوشم، زی مردم سخنداں بود
 بدان زمانه، ندیدی که زی چمن رفتی
 سرود گویان، گویی هزار دستان بود
 عیال نه، زن و فرزند نه، مؤثث نه
 ازین همه، تنم آسوده بود و آسان بود
 شد آن زمانه، که شعر و راجهان بنوشت
 شد آن زمانه، که او شاعر خراسان بود

پندرمانه

زمانه پندي، آزادوار داد مرا
 زمانه را چونکوبنگري، همه پنداست
 به روز نیک کسان گفت، غم مخور زنهار
 بسا کسا که به روز تو آرزومند است

شاد رمی

شاد زی با سیاه چشمان، شاد
 که جهان نیست، جز فسane و باد
 ز آمده، شادمان نباید بود
 وز گذشته، نکرد باید باد
 من و آن مشک موی غالیه بوي
 من و آن ماه روی حور نژاد
 نیک بخت، آن کسی که داد و بخورد
 شور بخت، آن که او نخورد و نداد
 باد و ابر است، این جهان افسوس
 باده پیش آر، هرچه بادا باد

عنتیق

رودکی، چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز، کوسرود انداخت
زان عقیقین مشی، که هر که بدید
از عقیق گداخته، نشناخت
نابسوده، دو دست رنگین کرد
ناچشیده، به تارک اندر تاخت

کاروان شهید

کاروان شهید، رفت از پیش
زانِ ما، رفته گیر و می‌اندیش
از شمار دوچشم، یک تن کم
وز شمار خرداد، هزاران بیش

شوما قیامت

ای آن که غمگنی و سزاواری
وندر نهان، سرشک همی باری
رفت آن که رفت، و آمد آنک، آمد
بود آنچه بود، خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را
گیتی است، کی پذیرد همواری؟
مُستی مکن که نشنود او مُستی
زاری مکن، که نشنود او زاری

شوتا قیامت آید زاری کن
 کسی رفته را، به زاری بازآری؟
 اندر بلای سخت، پدید آرند
 فضل و بزرگواری و سالاری

سرودش اصفهانی

زچره، خوی چکدش، چون کن او نگاه کنی
دکارزو چم برس از چه را و کنی؟

یکی از شعرای بزرگ و سخن سرایان عالیقدر، شمس الشعرا سروش اصفهانی است که به نظر نگارنده نه تنها بر قرآنی و وصال شیرازی و صبای کاشانی و اغلب معاصران خود برتری دارد، بلکه پایه سخشن از قصیده سرایان مشهوری امثال امیر معزی سمرقندی نیز، والا تراست. ولی متأسفانه از شهرتی که سزاوار اوست بی نصیب مانده و جز معدودی از خواص، دیگران قدر او را نشناخته اند!

سروش، در زمان سلطنت محمدشاه قاجار از اصفهان به تبریز رفت و در دستگاه ناصرالدین میرزا و لیعهد راه یافت، و پس از جلوس ناصرالدین شاه، به تهران آمد و در سلک شعرای دربار قرار گرفت.

در تهنیت جلوس ناصرالدین شاه، قصيدة غرایی گفت که مشمول عنایت پادشاه قرار گرفت و شمس الشعرا لقب یافت. این دویت از آن قصيدة است:

ای تخت شهنشاهی، وی تاج کیانی

جاوید بدین خسرو پروریز، بمانی

شاه است و جوان است و ازاو چشم بدان دور

خوشتر چه از این نعمت، شاهی و جوانی

از قصاید ممتاز و برجسته او قصیده بی است که در باب قتل خوارزمشاه و غلبة

سپاهیان ایران سروده و سخن را به سرحد کمال رسانیده است. قصيدة بلند مزبور با

این مطلع آغاز می‌شود:

افسر خوارزمش، که سود به کیوان
با سرش آمد، در این مبارک ایوان
ویکسال بعد از این واقعه، هنگامی که شهر هرات به دست لشکریان ایران
فتح شد، مرحوم سروش چکامه نفری در تهنیت پادشاه پرداخت که از لحاظ شیوه‌ای
کلام و حسن مطلع کم نظیر است:

فتح هرات

شهر هری، مسخر شاه و ستاره یار
ای غیرت ستاره، بدین مرده، می بیار
کرده است چرخ عهد، که هرساله آورد
از بهر شاه، مرده فتحی بزرگوار
امسال داد مرده فتح هری، بدو
چونان که مرده سرخوارزمشاه، پار

* * *

سروش اصفهانی، علاوه بر تغزلات و چکامه‌هایی که برای اعیاد در بار
سروده است، قصاید شیوه‌ای نیز در مناقب خاندان رسالت منظوم فرموده که به نام
«شمس المناقب» مشهور است و به سال ۱۳۰۰ هجری، به اهتمام شاگرد حق گزار او
(میرزا مشتری) در تهران به طبع رسیده است.
منظومه دیگری هم در شرح واقعه کر بلا دارد که بی حد جانسوز و در دنا ک
است.

تغزلات سروش، دارای فصاحت و لطافتی است که کمتر نظیر دارد و به
عقیده من هیچیک از شعرائی که شیوه فرخی سیستانی را دنبال کرده و به اقتضای
آثار او پرداخته اند، به خوبی سروش از عهده برنیامده اند و اغلب تغزلات او، با
فرخی اشتباه پذیر است.

در سراسر دیوان سروش، برخلاف قاتمی، یک بیت عامیانه و یک معنی رکیک دیده نمی‌شود و کلام دلکش او، در عین سادگی و روانی، محکم و بلند است.

سروش، در اوان جوانی از زیبایی صوری بهره وافی داشته و خود او نیز در تعزلاً تشن بدین معنی اشاراتی دارد.

مدت زندگانی سروش پنجاه و شش سال بود و در سال ۱۲۸۵ هجری سرای فانی را وداع گفت.

مجموعه کامل آثار او، هنوز به طبع نرسیده و نگارنده، قطعات ذیل را از دیوان خطی آن مرحوم انتخاب کرده‌ام.^۱

دایکت متحی از آمارویی :

صبوری

وقت صبح، مرغ چوآوا برآورد
خورشید نیکوان تبر من ساغر آورد
گوید مرا که وقت صبح آمده‌ست، خیز
ترسم کنون خمارت، درد سر آورد
چون در کشم قدح دهدم بوسه زان لبان
خوش خوش، پس از شراب، مرا شکر آورد
داند که یک قدح ننشاند، خمار من
خیزد به چاپکی، قدح دیگر آورد
امروز مجلسی به نو آرایدم چودی،
نقل و نبید و مطرب و رامشگر آورد

۱— دیوان سروش اینک چند سالی است که تصحیح و منتشر شده است، آما هنگامی که شادر و ان رهی معیری این سلسله مقالات و بررسی هارامی نوشت، دیوان چاپی سروش هنوز انتشار نیافته بود.

گه رود و گه سرود و گهی نوش و گاه بوس
 گرد من از نشاط، یکی لشکر آورد
 چون روز را گذارم خوش، تا بگاه شب
 از نو، یکی بساط نوایین تر آورد
 خادم درآید از در و شمع آرد و شراب
 زان پس بخون، خادمه با مجمر آورد
 از شب دو بهره چون سپری شد ز بهر خواب
 از پرنیان ساده، یکی بستر آورد
 آراسته درآید و سرخوش، به خوابگاه
 زان پس که جامه از تن چون گل برآورد
 بنند گره به زلف، که سودن به زیر بر
 آسیب ترسدش، به خم و چنبر آورد
 طوق گرانبها بگشاپد، وزان سپس
 دست مرا، چو طوق به گردن درآورد
 من سیر ساعتی نشوم از کنار او
 سیری کجا، کنار چنودلبر آورد؟

سیاه

ز چهره، خوی چکدش، چون بر اونگاه کنی
 دگر ازو، طمع بوسه از چه راه کنی؟
 مژه سیاه و خط و خال و زلف و چشم، سیاه
 مسلم است، که روز مرا سیاه کنی

بلای

مگر بلای دل خلق بود، در نیتش
 پدر، که کرد بدین رنگ و بوی، تربیتش

خیال تفرقه، ملک دلم پریشان داشت
نزول کرد در او عشق و داد تمثیش
هر آن که عشق نورزد، چه حاصلش ز وجود
درخت خشک، به جز سوختن چه خاصیتش؟

سعَدِی شِرْسِرِی

در بارگاه خاطر سعدی خرام، اکر
خواهی پادشاه نخن، داد شاعری

سعدی خداوند غزل و آموزگار عشق و الفت است، حالات گوناگون هر عاشقی را به نیکوترين بيانی ادا می کند و از زبان هر دلداده بی با گرم ترین نوایی، به معشوق سخن می گوید.
در وادی محبت، با همه کس همراه است و در خلوت عشق، با هر دلسوزته بی، دمسازی می کند.

از ایام قدیم، همه شاعران و نوپردازان، در بیان عواطف و احساسات آدمی، سخن‌ها گفته و نفعه‌ها سروده‌اند ولی هیچ‌کدام مانند شیخ بزرگوار، از عهده ادای آن بر نیامده‌اند.

یکی از مطالب متداول در بین شعرا، دوری معشوق و جدایی اوست.
سعدی در این زمینه آثار درخشانی دارد که از شاهکارهای ادبی به شمار می‌رود و ترجمان احساس هر عاشق هجران کشیده بی است.
مانند این ایيات:

گفتمش سیر ببینم، مگر از دل بروم
آن چنان جای گرفته است، که مشکل بروم!
دلی از سنگ بباید، به سر راه وداع
تا تحمل کند آن روز که محمل بروم

اشک حسرت به سر انگشت فرومی گیرم
 که اگر راه دهم، قافله در گل برود
 ره ندیدم، چو برفت از نظرم صورت دوست
 همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
 موجم این بار، چنان کشته طاقت بشکست
 که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود
 سعدی ارغش نبازد، چه کند ملک وجود؟
 حیف باشد که همه عمر به باطل برود!

* * *

ای ساربان آهسته ران، کارام جانم می رود
 وان دل که با خود داشتم، با دلستانم می رود
 گفتم به نیرنگ و فسون، پنهان کنم راز درون
 پنهان نمی ماند که خون، بر آستانم می رود
 محمول بدار، ای ساربان، تندی مکن با کاروان
 کز عشق آن سرو روان، گویی روانم می رود
 با آنمه بیداد او، وین عهد بی بنیاد او
 در سینه دارم یاد او، یا بر زبانم می رود
 بازای و بر چشم نشین، ای دلخرب نازین
 کاشوب و فریاد از زمین، بر آسمانم می رود
 در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن
 من خود به چشم خویشن، دیدم که جانم می رود

* * *

گاهی نیز اتفاق می افتد که عاشق بار سفر می بندد و با آنکه دلش در کوی
 دوست به جای مانده، اضطراراً از دیار معشوق دوری می گزیند.
 سعدی، در این باب نیز شکوه های در دنا کی دارد که مانند نوحة ماتمیان،
 جگرسوز و آتش انگیز است.

ایات ذیل نمونه‌یی از آنهاست:

می روم وزسر حسرت به قفا می نگرم
 خبر از پای ندارم، که زمین می سپرم
 می روم بی دل و بی یار و یقین می دانم
 که من بی دل و بی یار، نه مرد سفرم
 پای می پیچم و چون پای، دلم می پیچد
 بار می بندم و از بار، فرو بسته ترم
 جان من، زنده به تأثیر هوای لب توست
 سازگاری نکند، آب و هوای دگرم
 خار سودای تو، آویخته در دامن دل
 ننگم آید، که به اطراف گلستان نگرم
 به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم
 گر به دامن نرسد دست قضا و قدرم
 از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
 می روم وزسر حسرت به قفا می نگرم

* * *

بار فراق دوستان، بس که نشسته بر دلم
 می روم و نمی رود، ناقه به زیر محملم
 ای که مهار می کشی، صبر کن و سبک مرو
 کز طرفی تو می کشی، وز طرفی سلاسلم
 بار کشیده جفا، پرده دریده هوا
 راه ز پیش و دل ز پس، واقعه یی سنت مشکلم
 معرفت قدیم را، هجر حجاب کی شود؟
 گرچه به شخص، غایبی، در نظری مقابلم

* * *

موضوع دیگری که در ادبیات ما سابقه‌یی کهن دارد، قسم نامه شاعران

است.

در این باب بسیاری از شعرا منظومه‌های لطیفی سروده و مضامین بدیعی بافته‌اند.

در میان مثنوی‌سرایان، نظامی گنجوی نخستین شاعری است که آثار تابناکی درین زمینه دارد. من جمله سوگندنامه اسکندر است که به اعتقاد نگارنده، عالی‌ترین و قوی‌ترین قسم‌نامه‌یی است که تاکنون در زبان فارسی سروده شده و عموم گویندگانی که ازوی پیروی کرده و به اتفاقی او سخنی گفته‌اند، هیچیک نتوانسته‌اند با او برابری کنند.

سعدی نیز در غزلهای خود، سوگندهایی یاد می‌کند که از رقت و لطفات
لبریز است و از بهترین آثار اوست.
مانند این ابیات:

قسم به جان تو خوردن، طریق عزّت نیست
به خاکپای تو، کانهم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده به دیدارت، آرزومند است

* * *

به وفای تو، کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم به وفای کس و درنگشادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس
پیش تورخت بیفکندم و دل بنهادم

* * *

به خاکپای عزیزان، که از محبت دوست
دل از محبت دنیا و آخرت کندم
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

* * *

به جمال تو، که دیدار ز من باز مگیر
که مرا طاقت نا دیدن دیدار تونیست

* * *

در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال
به سرت، کز سر من آنهمه پندار برفت

* * *

به جان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد
که در به روی ببنند آشنایی را

* * *

به راستی، که نخواهم بریدن از تو امید
به دوستی، که نخواهم شکست پیمانت

* * *

به دلت، کز دلت بدر نکنم
سخت تر زین مخواه سوگندی
بکدم آخر حجاب بک سو، نه
تسا برآساید آرزومندی

* * *

به وفای تو، که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من، مهر و وفای تو بود

* * *

به دوچشم تو، که شوریده تر از بخت من است
که به روی تو، من آشفته تر از مسوی توام

* * *

به جان زنده دلان، سعدیا که ملک وجود
نیزد آن که دلی را، ز خود بیازاری

* * *

به روزگار عزیزان، که روزگار عزیز
خرام باشد، بی دوستان به سر بردن

* * *

به خاکپای تو سوگند و جان زنده دلان
که من به پای تو در مردن آرزومندم

* * *

زبان گرم و بیان ساده و کلمات خوش آهنگ و تعبیرات لطیف و ترکیبات استوار سعدی همه را می فریید و خاص و عام را لذت مستانه بی می بخشد.
اعجاز سخن وی، در آن است که عوام آن را درک می کنند و خواص آن را می ستایند.

هیچ گوینده بی رانمی شناسیم که مانند شیخ به زبان محاوره سخن گوید، بی آن که بیان او از آسمان بلاغت و اوج فصاحت فروافت. آری:

همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است
گویی خود او نیز به سحر کلام و تأثیر بیان خویش پی برده بود که در مقام مفاخره، پایه سخنوری خود را بدین گونه می ستاید:
بر حدیث من و حسن تونیف زاید کس
حد همین است، سخنداوی و زیبایی را

دایک متحی از آثار وی :

حسرت

سر و بالایی به صحراء می رود
رفتنش بین، تا چه زیبا می رود
تا کدامیں باغ ازو، خرم تراست
کان بهار تازه، آنجا می رود

هر که را در شهر دید از مردوزن
 دل ربود، اکنون به صحرامی رود
 آفتاب و سرو، حسرت می برنند
 کافتابی سرو بالا می رود
 باغ را، چندان بساط افکنده اند
 کادمی، بر فرش دیبا می رود
 عقل را با عشق، زور پنجه نیست
 کار مسکین از مدارا می رود
 سعدیا، دل در سرشن کردی و رفت
 بلکه جانش نیز در پا می رود

فهم سخن

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است
 عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است
 هر که در آتش عشقش نبود طاقت و سوز
 گوبه نزدیک مرو کافت^۱ پروانه، پراست
 گر من از دوست بنالم نفس صادق نیست
 خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است
 آدمی صورت، اگر رفع کند شهوت نفس
 آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
 من خود از عشق لبت فهم سخن می نکنم
 هرج ازان تلخ ترم گرتوبگوی شکراست
 وربه تیغم بزنی با تو مرا خصی نیست
 خصم آنم که میان من و تیغت سپراست

من از این بند نخواهم بدرآمد همه عمر

بند پایی که به دست تو بود، تاج سراست

دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست

ترک لؤلؤنتوان گفت که دریا خطر است

تفریج نوروز

رها نمی کند ایام، در کنار منش

که داد خود بستانم به بوسه، از دهنش

همان کمند بگیرم، که صید خاطر خلق

بدان همی کند و در کشم به خویشتنش

ولیک، دست نیارم زدن بدان سر زلف

که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعیتم که بر قد او

بریده اند لطافت، چو جامه بر بدنش

زرنگ و بوی تو، ای سروقد سیم اندام

برفت رونق نسرین باع و نسترنش

خوش اتفاق نوروز، خاصه در شیراز

که برگشته دل مرد مسافر از وطنش

نماند فتنه در ایام شاه، جز «سعدی»

که بر جمال توفته است و خلق بر سخنش

اصل عشق

بگذار، تا مقابل روی تو، بگذریم

ذذیده در شما ایل خوب تو بمنگریم

شوق است در جدایی و جور است در نظر
 هم جور به، که طاقت شوقت نیاوریم
 ما با توثیم و باتونه ایم، این چه حالت است
 در حلقه ایم باتو و چون حلقه بر دریم
 گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق ما
 از خاک بیشتر نه، که از خاک کمتریم
 مارا سری است باتو، که گر خلق روزگار
 دشمن شوند و سربرود، هم بر آن سریم

وجود روحانی

نگویم، آب و گل است، آن وجود روحانی
 بدین کمال نباشد، جمال انسانی
 و گر ز آب و گلی، همچنان که سایر خلق
 گل بهشت، مخمر به آب حیوانی
 گرت در آینه، سیمای خویش، دل ببرد
 چو من شوی و به درمان خویش، درمانی
 دلی، که با سرزلفت تعلقی دارد
 چگونه جمع شود، با چنین پریشانی
 مرا، که پیش تو، اقرار بندگی کردم
 رواست، گربسوازی و گربنچانی
 ولی خلاف بزرگان، که گفته اند ممکن
 بکن هر آنچه بشاید، نه آنچه بتوانی
 طمع مدار، که از دامنت بدارم دست
 به آستین ملالی، که بر من افشاری
 روان روشن «سعدی»، که شمع مجلس توست
 به هیچ کار نیاید، گرش نسوزانی

رورگار

دریغا، که بی ما بسی روزگار
 بروید گل و بشکفند نوبهار
 بسی تیر و دیماه واردی بهشت
 بسیاد، که ما خاک باشیم و خشت
 چو پنجه سالت، برون شد زدست
 غنیمت شمر، پنج روزی که هست

ما و ھمار

چون است حال بستان، ای باد نوبهاری؟
 کز بلبلان برآمد، فریاد بیقراری
 ای گنج نوشدارو، برخستگان نگه کن
 مرهم به دست و مارا، مجروح می گذاری؟
 هر ساعت از لطافت، رویت عرق برآرد
 چون بر شکوفه و گل، باران نوبهاری
 عود است زیر دامن، یا گل در آستینت
 یا مشک در گربیان، بنمای تا چه داری؟
 گل نسبتی ندارد، با روی دلفریبت
 تو در میان گلهای، چون گل میان خاری
 وقتی کمند زلفت، گاهی کمان ابرو
 این می کشد به زورم، وان می گشد به زاری
 اول وفا نمودی، چندان، که دل ربودی
 چون مهر سخت کردم، سست آمدی به یاری
 هر درد را که بینی، درمان و چاره بی هست
 درمان درد «سعده»، بادوست سازگاری

خلوت عشق

ما، در خلوت به روی خلق ببستیم
 از همه بازآمدیم و باتونشستیم
 آنچه نه پیوند یار بود، بریدیم
 و آنچه نه پیمان دوست بود، شکستیم
 مردم هشیار، از این معامله دورند
 شاید، اگر عیب ما کنند، که مستیم
 شاکر نعمت، به هر طریق که بودیم
 داعی دولت، به هر مقام که هستیم
 در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم
 در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
 ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای
 تا توبه ببینیم و خویشتن نپرستیم
 دیده نگه داشتیم تا نرود دل
 با همه عیاری، از کمند نجستیم
 تا تواشارت کنی که در قدم ریز
 جان گرامی نهاده بر کف دستیم
 دوستی آنست «سعیدیا»، که بماند
 عهد وفا، هم براین قرار که بستیم

خبر

خبرت هست، که بی روی تو آرام نیست؟
 طاقت بار فراق، اینهمه ایام نیست؟
 نه به زرق آمده ام، تا بسلامت بروم
 بندگی و زم، اگر عزت و اکرام نیست

دوست دارم، اگر لطف کنی یا نکنی
به دوچشم تو، که چشم از توبه انعام نیست
فارغ از ذکرت تو، عضوی چه حکایت باشد
سرمویی به غلط، در همه اندام نیست
به سرپای توای دوست، که از دوستی ات
خبر از دشمن و اندیشه زدشنام نیست
سعدها نا متناسب حیوانی باشد
هر که گوید که دلم هست و دلارام نیست

نحوت آئینه

بخت آئینه ندارم، که در او می نگری
خاک بازار نیزرم، که بر آن می گذری
من چنان عاشق رویت، که ز خود بی خبرم
تو چنان فتنه خویشی، که زما بی خبری
به چه مانند کنم، در همه آفاق تورا
کانچه در وهم من آید، تو از آن خوبتری
پرده از پیش چنین روی نشاید برداشت
که به هر گوشة چشمی، دل خلقی ببری
دیده بی را که به دیدار تو، دل می نرود
هیچ علت نتوان گفت، به جز بی بصری
گفتم از دست غمت، سربه جهان در بنهم
نتوانم، که به هرجا که روم، در نظری
به فلک می رود، آه سحر از سینه ما
تو همی بر نکنی، دیده ز خواب سحری
خفتگان را، خبر از محنت بیداران نیست
تا غمیت پیش نیاید، غم مردم نخوری

هرچه در وصف تو گویند، به نیکونی هست
 عیب آن است که هر روز به طبعی دگری
 گر تو از پرده برون آشی و رخ بنمائی
 پرده از کار همه پرده نشینان بدروی
 عذر سعدی، ننهد هر که تورا نشناسد
 حال دیوانه نداند، که ندیده است پری!

آشنا می خرابات

ساقیا می ده، که ما دردی کش میخانه ایم
 با خرابات آشنا هیم، از خرد بیگانه ایم
 خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده، شمع وار
 هر کجا در مجلسی، شمعی است، ما پروانه ایم
 اهل دانش را، درین گفتار، با ما کار نیست
 عاقلان را کی زیان دارد، که ما دیوانه ایم؟
 خلق می گویند، جاه و فضل در فرزانگی ست
 گومباش اینها، که ما رندان نافرزانه ایم
 عیب توست، ار چشم گوهر بین نداری، ورنه ما
 هر یک اندر بحر معنی، گوهر یکدانه ایم
 «سعدهای»، گرباده صافیت باید، بازگوی
 ساقیا می ده، که ما دردی کش میخانه ایم

هفته هبه

هفته یی می رود از عمر و به ده روز کشید
 کز گلستان صفا، بوی وفا بی ندمید

آن که برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت
 به همه عالمش از من نتوانند خرید
 مروای دوست، که ما بی تونخواهیم نشست
 مبرای یار، که ما از تونخواهیم برید
 از توبا مصلحت خویش، نمی پردازم
 که محال است که در خود نگرد، هر که تودید
 آفرین گفتن و دشnam شنیدن، سهل است
 چه از آن به، که مرا با توبود گفت و شنید
 جهد بسیار بکردم، که بگویم غم دل
 عاقبت جان به دهان آمد و طاقت بر سید
 آخر ای مطرب ازین پرده عشاق، بگرد
 چند نالی، که مرا پرده زچنگ تو درید
 سخن «سعدی»، بشنو که تو خود زیبائی
 خاصه آنوقت، که در گوش کنی مروارید

ملک و نیا

من چه در پای توریزم، که سزای توبود
 سرنه چیزی سرت، که شایسته پای توبود
 خرم آن روی، که در روی توباشد همه عمر
 وین نباشد، مگر آن روز، که رای توبود
 ذره بی در همه اجزای من مسکین نیست
 که نه آن ذره، معلق به هوای توبود
 تا تورا جای شد، ای سرو روان در دل من
 هیچکس می نیسندم، که به جای توبود
 به وفای تو، که گر خشت زنند از گل من
 همچنان در دل من، مهر و وفای توبود

خوش بود، ناله دل سوختگان از سر درد
خاصه دردی، که به امید دوای توبود
ملک دنیا، همه با همت سعدی، هیچ است
پادشاهیش، همین بس، که گدای توبود

ماگزیر

به خدا، اگر بمیرم، که دل از توبزنگیرم
بروای طبیبم از سر، که دوانمی پذیرم
همه عمر با عزیزان، بنشتی و خوبان
توبخاستی و نقشت، بنشت در ضمیرم
مده، ای حکیم پندم، که به کاردزن بندم
که زخویشن گزیرست و زدوست ناگزیرم
نه نشاط دوستانم، نه هوای بوستانم
بروید ای رفیقان به سفر، که من اسیرم
تودرآب اگر بینی، حرکات خویشن را
به زبان خود بگویی، که به حسن بی نظیرم
نه توانگران ببخشند، فقیر ناتوان را؟
نظری کن ای توانگر، که به دیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی، تن من فدای جانت
که خوش است عیش مردم، به روایع عبیرم
نه تو گفته ای که سعدی، نبرد زدست من جان؟
نه، به خاکپای مردان، چوتومیکشی، نمیرم!

دل سوخته

آن را، که غمی چون غم مانیست، چه داند؟
کز شوق توانم، دیده چه شب می گذراند؟

وقت است گر از پای در آیم، که همه عمر
باری نکشیدم، که به هجران تو ماند
سوز دل یعقوب ستمدیده، ز من پرس
کا حوال دل سوختگان، سوخته داند
ما بی تو، به دل بر زدیم آب صبوری
در آتش سوزنده، صبوری که تواند؟
ترسم که نمام من ازین درد و دریغا
کاندر دل من، حسرت روی توبماند
دنبال توبودن، گنه از جانب ما نیست
با غم زه بگو، تا دل مردم نستاند
زنها، که چون می گذری بر سر مجروح
از او خبری پرس، که چون می گذراند
بخت این نکند، بامن سرگشته که یک روز
همخانه من باشی و همسایه نداند
در حسرت آنم، که سر و مال، به یکبار
در دامنش افشارم و دامن نفشناد
سعدي، تودرین بند بمیری و نداند
فریاد بکن، یا بکشد، یا برهاند

زندان عشق

شب فراق، که داند که تا سحر چند است؟
مگر کسی، که به زندان عشق در بند است
گرفتم از غم دل، راه بوستان گیرم
کدام سرو، به بالای دوست مانند است؟
پیام من که رساند، به یار مهرگسل؟
که برشکستی و ما را هنوز بیوند است

قسم به جان تو خوردن، طریق عزت نیست
 به خاکپای تو، کان هم عظیم سوگند است
 که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
 هنوز دیده به دیدارت آرزومند است
 زدست رفته، نه تنها منم در این سودا
 چه دست‌ها، که زدست تو برشداوند است
 فراق یار، که پیش تو، پر کاهی نیست
 بیا و بردل من بین، که کوه الوند است
 زضعف، طاقت آهن نمایند و ترسم خلق
 گمان برنند، که سعدی زدoust خرسند است

سلمان ساوجی

بی نوایم غشنه لی نو، بسازای سلمان
در خارم قدحی می، خرّشم آرای سانی

در اوایل قرن هشتم هجری، چند تن شاعر استاد و سخن سرای عالیقدر در نقاط مختلف کشور ایران سرگرم نفعه سرایی بودند، مانند خواجهی کرمانی و عبید زاکانی و سلمان ساوجی و مظفر هروی و چند شاعر دیگر که هریک در زمان حیات خود، مشهور و آثار آنان، مقبول طبع صاحب نظران بود. ولی چون با بزرگ ترین غزل سرای ایران بعنی حافظ شیرازی معاصر بودند، بزودی شهرت اولیه خود را از دست دادند و آثارشان از خاطر مردم فراموش گردید، زیرا در برابر نبوغ و عظمت خواجه شیراز، کوکب وجود آنها کم فروغ می نمود، و مانند شمعی که در مقابل آفتاب برافروزنده، مجال جلوه بی برای آنان باقی نمی ماند.

یکی از این گویندگان توانا، سلمان ساوجی است که در حدود سال ۷۰۰ هجری در شهر ساوه تولد یافته و بعدها با پدر خود به بغداد عزیمت کرده است. دولتشاه در تذکره خود می نویسد:

«سلمان در ساوه، مردی متبعین بوده و خاندان او را سلاطین همیشه مکرم می داشته اند و پدر او خواجه علاء الدین محمد ساوجی از اهل قلم بوده است و خواجه سلمان را نیز در علم سیاق وقوفی بوده و فضیلت او مشهور است به تخصیص در شعرو شاعری.»

سلمان ابتدا در خدمت خواجه غیاث الدین محمد و سلطان ابوسعید

بهادرخان به سرمی برده و قصایدی در مدح آنان گفته است. وی پس از مرگ سلطان ابوسعید و قتل خواجه غیاث الدین، به دربار ایلخانیان راه یافت و در آنجا مقیم گردید.

دلشاد خاتون همسر امیر شیخ حسن ایلخانی، نسبت به سلمان کمال توجه و محبت را داشت و تربیت فرزند خود سلطان او یس را به سلمان واگذار کرد. شاهزاده او یس جوانی باقریحه و صاحب جمال بود و درنتیجه تربیت سلمان، در فن شعر و ادب، چنان مهارتی یافت که با سلاطین زمان مشاعره می کرد و بر آنان خرده می گرفت.

پس از آن که سلطان او یس بر سریر سلطنت جلوس کرد، علاقه و محبتش نسبت به سلمان فزونی یافت و اورا مصاحب و ندیم خود گردانید، ولی عمر او کوتاه بود و در بهار جوانی، زندگی را بدرود گفت و سلمان ازین واقعه دردناک، چنان متأثر شد که در پای تابوت سلطان، زارزار می گریست و این مرثیه را می خواند:

دريغا که پژمرده شد ناگهاني
گل باغ دولت، به روز جوانی
دريغا، سواری، که جز صيد دلها
نمی کرد بر مرکب کامرانی

پس از فوت سلطان او یس، سلمان از خدمت دیوانی، کناره گرفت و عملت پیری او را فرسوده و رنجور ساخت، چنانکه در اوآخر عمر، به بیماریهای گوناگون چهار گشت و عاقبت در حدود سال ۷۷۸ قمری جهان فانی را بدرود گفت. سلمان ساوجی، در قصاید خود بیشتر متوجه صنایع لفظی است و گاهی معانی را فدای الفاظ می کند. در غزل نیز از سعدی پیروی می نماید، ولی غالباً به سیک خواجه نزدیک می شود و اکثر غزل های او با وزن و قافیه غزلیات حافظ سروده شده است.

حافظ، در یکی دو مصراع نام «سلمان» را آورده و به شهرت او اشاره کرده است، مثل این بیت که در پایان غزلی می فرماید:

چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز، به زشعر ظهیر
سلمان به جز دیوان قصاید و غزلیات، دو مثنوی نیز سروده، یکی به نام
جمشید و خورشید و دیگری فراقنامه، که در آنها ابیات عالی و دلکش فراوان
است.

یکی دو رباعی روان و شیوای او نیز اشتباهاً به نام خیام نیشابوری شهرت
یافته، مثل این رباعی که مسلماً از سلمان است نه از خیام:
از بس که شکست و بازبستم توبه
فریاد همی زند ز دستم توبه
دیروز، به توبه یی شکستم ساغر
و امروز، به ساغری شکستم توبه

دایکت متحی از آثار دیگری:

بِيادِ تو

تا نَفَسْ هَسْتَ، بِهِ يَادُ تُو، بِرَأْيِدِ نَفْسِمْ
وَرَبِّهِ غَيْرِ تَوْبُوَدِ هِيجْ كَسْمْ، هِيجْ كَسْمْ!
توبه خوبی و لطافت چو گل و آبی و من
با گل و آب تو، آمیخته چون خار و خسم
کی بود، کی، که به وصلت رسم، ای عمر عزیز؟
ترسم این عمر به پایان رسد، و من نرسم
زار و بیمار و غیر از تو هوس نیست مرا
به عیادت به سرآ، تا به سر آید هوسم
کار سلمان چونی افتاده کنون با نفسی
بر لبم نه لب و بنواز، چونی، یک نفسم

دل دیده

من هرچه دیده ام، زدل و دیده، دیده ام
 گاهی زدل بُود گله، گاهی ز دیده ام
 من هرچه دیده ام ز دل و دیده، تا کنون
 از دل ن دیده ام، همه از دیده، دیده ام
 اول کسی، که ریخت به خاک آبروی من
 اشک است، کش به خون جگر پروریده ام
 گویند بوی زلف تو، جان تازه می کند
 سلمان قبول کن، که من از جان شنیده ام

نو بهار

تا توانی مده از کف، به بهار، ای ساقی
 لب جوی و لب جام و لب یار، ای ساقی
 نوبهار است و گل و سبزه و، ما عمر عزیز
 می گذاریم به غفلت، مگذار، ای ساقی
 شاهد و باغ و گل و می، همه خوبند ولی
 یارخوش، خوشترازین هرسه چهار، ای ساقی
 بی نوایم، غزلی نو، بنواز ای سلمان
 در خمارم قدحی می، زخم آر، ای ساقی

محراب جان

ما روی دل، به خانه خمار کرده ایم
 محراب جان، ز ابروی دلدار کرده ایم
 سرمست رفته ایم به بازار و جرعه وار
 جان را، نشار بر سربازار کرده ایم

زُهاد، تکیه بر عمل خویش کرده‌اند
 ما اعتماد، بر کرم یار کرده‌ایم
 صوفی مکن مجادله با ما، که پیش ازین
 ما نیز ازین مبالغه، بسیار کرده‌ایم
 امروز با تونیست سروکارما، که ما
 عمر عزیز، در سر این کار کرده‌ایم
 ای مدعی، به رندی سلمان چه می‌کنی
 دعوی؟ که ما به جرم خود اقرار کرده‌ایم

شیوه روز

شنیدم که پروانه با بلبلی
 که می‌کرد از عشق گل، غلغلی
 همیگفت: «کاین بانگ و فریاد چیست؟
 زبیداد معشوقه، این داد چیست؟
 ز من عاشقی باید آموختن
 که هرگز، نمی‌نالم از سوختن»
 چوبلبل شنید این، بنالید زار
 که: «من تیره روزم، تؤیی بختیار
 تورا بخت یار است و دولت رهی
 که در پای معشوقه، جان می‌دهی
 به روز من و حال من کس مباد
 که یارم رود پیش چشمم به باد
 بباید بر آن زنده بگریستن
 که بی یار خود، باید ش زیستن»...

سالی غزنوی

نظری دست بـ حالم رعایت فرـ
آنچه آموخته ام، زان نظره آموخته ام

تحولاتی که در روح و فکر آدمی پدید می‌آید، گاهی منشأ اثراتی
حیرت انگیز می‌گردد.

مردی کلیمی چون سرمهد کاشانی، بر اثر تحولی که در باطن اوروی داد، به
اسلام گراپید و سالک طریق عرفان شد و رفته رفته کارش بدانجا کشید که مانند
منصور حلاج بانگ انا الحق می‌زد و می‌گفت:

عمری است که آوازه منصور، کهن شد
من از سرینو، تازه کنم دار و رسن را
سرانجام با مستی و شوریدگی، شربت هلاکت نوشید و نامش در زمرة
عارفان و مجنوبان مخلد گردید.

سنائی غزنوی نیز از جمله مردانی است که در عرصه حیات، دو شخصیت
متمايز بوده و دور وحیه متباین داشته‌اند. وی در آغاز حال، از مدیحه سرایان بود و
گاهی نیز سخنانی هزل آمیز می‌سرود و از طریق مداهنه و طبیت، نزد سلاطین و
امراي عصر، جاه و منزلت می‌جست و وجهی را که ازین راه به دست می‌آورد صرف
می و معشوق می‌کرد. ولی بر اثر واقعه‌یی کوچک، ناگهان اندیشه او دگرگون شد و
تغییری عظیم در روحش پدید آمد، چنانکه از آستانه خدمت روی بر تافت و به دستیاری
همت، پای در دامن عزلت کشید و در خلوت عشق حقیقی، محروم راز شد. این تحول

فکری در آثار او نیز تأثیری شکفت باقی گذاشت و اشعارش رنگ و جلوه‌یی دیگر گرفت و شاعری مدیحه سرا، به عارفی روشن بین مبدل گشت.
آثاری که سنایی در این دوران سروده است، با آثار قبلی او تفاوت کلی دارد و از لحاظ انسجام و فصاحت و استعمال بر معانی فلسفی و مفاهیم اخلاقی و عرفانی، از عالی ترین اشعار زبان فارسی است.
تا آن حد که مولانا جلال الدین محمد بلخی، ابیات او را در متن کتاب مثنوی شاهد آورده و فرموده است:

ترک جوشی کرده ام من نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این
آن حکیم غیب و فخر العارفین

* * *

کنیه و نام او «ابوالمجد مجدد بن آدم» و ظهرورش در قرن ششم هجری بوده است.

وی معاصر سلطان مسعود بن ابراهیم غزنوی و سنجربن ملکشاه سلجوقی است. و شعرای هم‌معصر او عبارتند از مسعود سعد سلمان و سوزنی سمرقندی، سیدحسن غزنوی، عثمان مختاری، امیر معزی و چند تن دیگر.
شیوه سخنسرایی سنایی در نیمه دوم زندگانی، سبکی خاص و منحصر به خود است و به کلام دیگران شباhtی ندارد. در قصاید و غزلهای خویش مطالب عرفانی و حکمت و فلسفه و پند و اندرز را به نیکوترین وجهی ادا کرده است.
عموم تذکره‌نویسان نیز رفت قدر و عظمت آثار او را ستوده و او را از پیشوایان ادب و عرفان شمرده‌اند. معروف است که سوزنی سمرقندی، به دست او از مناهی توبه کرد و به سوی حقیقت گرایید.

خیام نیشابوری رباعی ساده و روانی دارد که از کوتاهی دوران حیات و بی‌ثباتی دنیا حکایت می‌کند. نظیر همان مضمون را، سنایی نیز طی داستان کوتاهی به رشتة نظم کشیده و مطلب را با زبانی پخته و فصیح و تعبیری خیال‌انگیز

بیان کرده است و به همین جهت اثری که شعر سنانی در خواننده باقی می‌گذارد، به مراتب از رباعی خیام عمیق تر و دردناک تر است.
برای مقایسه، هردو شعر را نقل می‌کنیم:

از خیام:

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هریک به زبان حال، با من می‌گفت
کوکوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش؟

از سنانی:

ای شنیده فسانه بسیاری
قصة کوزه گر شنو، باری
کوزه گر، سال و ماه در تک و پوی
تا کند خاک دیگران به سبوی
چون که خاکش، نقاب روی کنند
دیگران خاک او سبوی کنند!

آثار او:

- ۱ — حدیقة الحقيقة است که از لحاظ شیوه‌ای لفظی و بلندی معانی و تنوع مطالب و کثرت حکایات و امثال، شاهکاری گرانقدر و تأثیفی کم نظری است و اکثر شعرای بزرگ بدان نظر داشته‌اند.
- ۲ — مثنوی طریق التحقیق.
- ۳ — رساله سیر العباد.
- ۴ — دیوان قصاید و غزلیات.

در تاریخ وفات سنانی بین تذکره نویسان اختلاف است. برخی سال فوت

او را ۵۳۵ و بعضی ۵۴۵ قمری دانسته‌اند.
مزار آن بزرگوار در شهر غزین قرار دارد و مورد توجه خاص و عام است.

دایکت متحی از آثار وی :

حہا پ

گر بگوئی عاشقی، با ما هم از یک خانه‌ای
با همه کس آشنا، با ما چرا بیگانه‌ای؟
عاشقی، از بند عقل و عاقیت جستن بود
گر چنینی عاشقی، ورنیستی دیوانه‌ای

خاک کوی تو

جانا ز لب آموز کنون بندہ خریدن
کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن
رفتیم به یاد تو، سوی خانه و بردیم
خاک سرکوبیت زپی سرمہ کشیدن

جام

ساقیا، دانی که مخموریم، درده جام را
 ساعتی آرام ده، این عمر بی آرام را
 نه بهشت از ماتهی گردد، نه دوزخ پرشود
 ساقیا درده شراب ارغوانی فام را
 جان ودل در جام کن، تا جان به جام اندر نهیم
 چون که جان در جام کردی، تنگ در کش جام را

میدان عقل

بازتابی درده آن گیسوی عالم سوز را
 بازآبی بزرزن آن روی جهان افروز را
 بازبیرون تاز، در میدان عقل و عاقیت
 آن سیه پوشان کفرانگیز ایمان سوز را

ہنگام

تا گل تازه، روی بنموده ست
 بلبل از خرمی نیاسوده ست
 دیرگاهی ست، تا چومن بلبل
 عاشق بوستان و گل بوده ست
 ساقیا، وقت گل چوگل می ده
 وقت گل، توبه کس نفرموده ست

پندا

بس که من دل را به دام عشق خوبان بسته ام
 از نشاط عشق خوبان، توبه ها بشکته ام
 هر کجا شوریده یی را دیده ام چون خویشن
 دوستی را، دامن اندرا دامن او بسته ام
 چون به ظاهر بنگری در کارمن، گوئی مگر
 با سلامت همنشینم وز ملامت رسته ام
 این سلامت را که من دارم، ملامت از قfast
 تا نپنداری که از دام ملامت جسته ام

آگاه

ایام، چو من عاشق جانباز نیابد
دلداده، چو او دلبر طنازان نیابد
چونان شدم ای جان، زنحیفی و نزاری
کز من به جزا گوش من آواز نیابد
گشته است دل آگاه، که من هیچ نماندم
زان بازنیاید، که مرا بازنیابد

کریان

این چه رنگ است براینگونه که آمیخته ای؟
وین چه شور است که ناگاه برانگیخته ای
خوابم از دیده شده غایب و بکریخته صبر
تا تو غایب شده ای از من و بکریخته ای

من دمکران

گفتم از دل شور بنشانم، ولی
شور ننشاندم که شور انگیختم
عاشقان بر سر اگر ریزند خاک
من به جای خاک، آتش ریختم

روز

شب گشت ز هجران دل افروزم، روز
شب نیز شد از آه جهان سوزم، روز

شد، روشنی و تیرگی از روز و شب
اکنون نه شب شب است ونه روزم روز

من

گر من سرِ ناز هر خسی داشتمی
معشوقه درین شهر، بسی داشتمی
ور بر سر خود، دسترسی داشتمی
در هر نفسی، همنفسی داشتمی

هشیار

چشمی است مرا ز اشک، پیمانه عشق
جانی است مرا ز سوز، پروانه عشق
امروز منم مقیم، در خانه عشق
هشیار همه جهان و دیوانه عشق

نحبت

بختی نه، که با دوست درآمیزم من
عقلی نه، که از عشق بپرهیزم من
دستی نه، که با قضا درآویزم من
پایی نه، که از میانه بگریزم من!

پیچ

چو آمد روی برویم، که باشم من؟ که من باشم
چه خوش وقتی بود دل را، که من بی خویشتن باشم
من آنگه خود کسی باشم، که در میدان حکم او
نه دل باشم، نه جان باشم، نه سر باشم، نه تن باشم

مرا در عالم عشقش، مپرس از شیب و از بالا
 مَهْمَ تا در فلک باشم، گلم تا در چمن باشم
 مرا گر پایه بی بینی، بدان کان پایه او باشد
 از او گر سایه بی بینی، بدان کان سایه من باشم

سیف فرغانی

کرچه و صلت نفی، می ندهدست ما
خبر بیادت ترتم، تانفسی هست ما

یکی از شعرای فارسی زبان، که تاکنون نامش مستور و آثارش مجہول
مانده سیف فرغانی است.

چندی پیش آقای دکتر احمد آتش ادیب سخن سنج ترکیه و استاد دانشگاه
اسلامبول در یکی از کتابخانه‌های آن دیار، به نسخه خطی دیوان او دست یافتند و با
شوقی و افر و اهتمامی بلیغ از روی آن کتاب عکس برداری کرده، به تهران ارسال
داشتند. و اخیراً نیز دیوان شاعر مذکور به سعی استاد دانشمند آقای دکتر ذبیح الله
صفا رئیس دانشکده ادبیات درسه جلد طبع و منتشر گردیده است.

ترجمه احوال او به طور کامل و مبسوط در دسترس نیست ولی مطابق آنچه
استاد صفا در مقدمه دیوان به اختصار نگاشته اند:

«سیف الدین محمد فرغانی از شاعران عالیقدر نیمة دوم قرن هفتم و اوایل
قرن هشتم هجری بوده و بعد از خروج از زادگاه خود (فرغانه) مدتی در آذربایجان و
بلاد روم و آسیای صغیر به سر برده است.»

به طوری که از آثار او استنباط می‌شود، وی اهل تصوف و عرفان بوده و سالها
به کسب کمالات معنوی و سیر و سیاحت پرداخته است. مجموعه اشعار او، از
قصیده و غزل و قطعه و رباعی در حدود ده الی یازده هزار بیت است.

شیوه سخن او

سیف فرغانی در قصاید خود از شیوه حاقانی و انوری، خاصه کمال الدین اسماعیل پیروی کرده و اغلب قصاید مردف کمال را جواب گفته و مانند او سعی کرده است که ردیف های غریب و مشکل به کار بندد. از جمله، قصایدی با ردیف: «دست، پای، انگشت، شکوفه، آفتاب، گوهر، سایه، اندیشه، آینه» سروده و به نحو احسن از عهده انجام این دشوار برآمده است.

غزلهای او، به دوشیوه متمایز و متفاوت گفته شده: یک قسمت به طرز شاعران قرن هفتم که مانند قصایدش، دارای ردیف های غریب و بدیع است، مثل غزلهایی با ردیف «گوهر، خورشید، مروارید، شیرینی، آتش، چشم، بوسه، حلقه، پیشانی» و امثال آنها که ذیلاً نمونه آنها نقل می شود:

گر خوش کند لب تو، دهانم به بوشه بی

خرم شود ز لعل تو، جانم به بوشه بی
ای جان، مکن گرانی و یکبار برباب آی

باشد، که من تورا برسانم به بوشه بی

در کار عشق، جان ودلی داشتم چو «سیف»

اینم به عشوبی شد و آنem به بوشه بی

* * *

مباد دل ز هوای تو، یک زمان خالی
که بی هوای توام تن بود ز جان خالی
همای عشق تورا هست آشیانه، دلم
مباد سایه این مرغ از آشیان خالی
خیال روی تو، در خاطرم بود شب و روز
زمهر و ماہ، کجا باشد آسمان خالی؟

* * *

ای تورا، پای بر سر خورشید
 سایه توست افسر خورشید
 سوی تو هر شبی که جامه چرخ
 در گریبان کشد، سر خورشید
 نامه‌های نیاز هر ذره است
 زیر بال کبوتر خورشید
 بر در تو، ز من نمانت اثر
 محشید سایه در بر خورشید

* * *

باز آن زمان رسید که گلزار گل کند
 هرشاخ، میوه آرد و هر خار گل کند
 بر هر ورق که وصف جمالت نوشت سیف
 شاید که در سفینه اشعار گل کند

* * *

گاهی کلمه «مر» را که در کلام قصیده سرايان به کار رفته، در غزلهای خود آورده و اشعارش را از سلاست و روانی انداخته است، مانند:

تورا من دوست می دارم، چوبلبل مرگستان را
 مرا دشمن چرا داری؟ چوکود ک مر دستان را
 و گاهی به جای کلمات «خواهم» و «خواهد» کلمه «خوهم» و «خوهد» استعمال کرده، مثل این بیت:
 دلم، بوسه زان لعل نوشین خوهد
 و گر در بها دنیی و دین خوهد

آماقمت و گزینه‌های وی

نگارنده با مطالعه و دقت در آثار او، دریافتیم که پس از آن که آوازه

سخنداںی سعدی در بلاد اسلامی پیچیده و نسخه هایی از غزلیات شیخ به دست «سیف فرغانی» رسیده است، شاعر مذکور چنان شیفتہ و مسحور کلام سعدی شده که سبک سخن خود را تغییر داده و به تبع آثار شیخ پرداخته است، به طوری که بسیاری از غزلهای سعدی را جواب گفته و در همه آنها بیتی یا مصراعی از شیخ تضمین کرده و بدین وسیله به سخنان خویش حلاوتی زایدالوصف بخشیده است.

عشق و ارادت او به سعدی به حدی است که چند قصیده و غزل در رفت
مقام وی سروده و در کمال فروتنی، چهره نیاز به آستان شیخ بزرگوار سوده است.
وی مسلماً اشعار خود را که نشانه عشق آتشین او به سعدی است، نزد وی
می‌فرستاده است و آن دو با یکدیگر مکاتبه می‌کرده‌اند.

سعدی غزلی دارد که در آن می‌فرماید:

هفتھ یی می رود از عمر و به ده روز کشید

کزگلستان صفا بُوی و فایی ندمید

آفرین گفتن و دشنام شنیدن سهل است

چه ازان به، که مرا باتوبود گفت و شنید؟

سیف، این غزل را استقبال کرده و در مقطع آن، ارادت خود را نسبت به

سعدی به بهترین وجهی ابراز داشته است:

روز عمرم به زوال آمد و شب نیز رسید

شب هجران تورا، خود سحری نیست پدید

بی توییک لحظه که بر من گذرد، پندارم

«هفتھ یی می رود از عمر و به ده روز کشید»

سعدیا، من به جواب تو سخن‌ها گفتم

«چه ازان به، که مرا باتوبود گفت و شنید»

و در قصیده بی خطاب به سعدی گفته است:

نمی‌دانم که چون باشد؟ به معدن زر فرستادن

به دریا قطره آوردن، به کان گوهر فرستادن

حدیث شعر من گفتن، به پیش طبع چون آبت
به آتشگاه زردشت است خاکستر فرستادن
اگر با یکدیگر ما را نیفتند قرب جسمانی
نباید کم زینگامی به یکدیگر فرستادن
سراسر حامل اخلاص از اینسان نکته ها دارم
ز سلطان سخن، دستور و از چاکر فرستادن
غزل دیگر سعدی:

بسی نماند ز اشعار عاشقانه تو
که شاه بیت سخن ها شود فسانه تو
به مجلسی، که کسان ساز شعر ساز کنند
هزار نفرمۀ ایشان و یک ترانه تو
ز خمر عشق، قدحه است هر یکی غزلت
چو آب گشته روان، از شرابخانه تو

* * *

گرچه در بارۀ غزل ذیل در دیوان سیف مطلبی نوشته نشده، ولی از فحوای کلام
پیداست که این غزل را بعد از رحلت سعدی سروده و در مقطع، از آن بزرگوار یاد
کرده است:

ز دلبران همه شهر، دلپذیر توئی
مرا زجمله گریزاست و ناگزیر توئی
ز دیگران سخنی بر زبان رود هر وقت
ولی مدام چو اندیشه در ضمیر توئی
مرا هوا تو، دی گفت: «سیف فرغانی»
ز قیدما دگران مطلقند، اسیر توئی
برای وقت جوانان، کنون که سعدی گفت
سخن بگو، که در این خانقاہ، پیر توئی

* * *

اینک برگزیده آثار او را نقل می کنیم، مصraig هایی که در گیومه گذاشته شده، همه از سعدی است:

ای کوی تو، ز رویت بازار گل فروشان
ما بلبلان مستیم، از بهر گل خروشان
هر شب ز بار عشقت، در گوشه های خلوت
گردون فغان برآرد، از ناله خموشان

* * *

گرچه وصلت نفسی می ندهد دست مرا
جز به یادت نزنم، تا نفسی هست مرا
من چو وصل تو، کسی راندهم آسان دست
چون به دست آوری، آسان مده از دست مرا
گونگهدار کنون جام نکونامی خویش
آن که او سنگ ملامت زد و بشکست مرا

* * *

مست عشقت، به خود نیاید باز
ور بُری سرش چوشمع به گاز
ای به نیکی ز خوب رویان فرد
وی به خوبی ز نیکوان ممتاز
هر که در سایه تو باشد، نیست
روز او را به آفتاب، نیاز
هیچ بی درد را نخواهد عشق
هیچ گنجشک رانگیرد باز
ما سخن از پی تو می گوییم
بلبل از بهر گل کند آواز
نوبت توست، سیف فرغانی
به سخن، سور در جهان انداز

کافرین می کنند بر سخت
 «شکر از مصر و سعدی از شیراز»
 سوز اهل نیاز نشناشد
 «متنه عیم درون جامه ناز»

* * *

گردست، دوست وار در آری به گردنم
 پیوسته بُوی دوستی آید ز دشمنم
 در فرق ت تو، زین تن بی جان خویشن
 در جامه، ناپدیدتر از جان بی تنم
 من جان «سیف»، پیش محبان کنم سپر
 «گرتیغ برکشد، که محبان همی زنم»

شاپور تهرانی

ست شراب صحبت جانانه ام نه
بریدن زفته بوبی کل از خاله ام نه

یکی از نعمتمندان عهد صفوی که در بین عامه گنام و آثارش مستور مانده، شاپور تهرانی است.

به طوری که تذکره نویسان نگاشته اند، نام وی «شرف الدین» یا «ارجاسپ» بوده و در آغاز شاعری «فریبی» تخلص می کرده، ولی بعدها کلمه «شاپور» را برای تخلص خود انتخاب کرده است. شاپور از نوادگان «امیدی تهرانی» شاعر نام آور آن زمان بوده است.

وی دو سه بار از ایران به دیار هندوستان مسافرت کرده و در آنجا مورد توجه شاه سلیمان و اکبرشاه قرار گرفته و بخصوص از عنایات میرزا جعفرخان آصف قزوینی برخوردار گردیده است.

تفی الدین اوحدی صاحب تذکرة عرفات می نگارد:

«... در اول جلوس شاه عباس در قزوین، شاپور را ملاقات کردم و با یکدیگر صحبت‌ها داشتیم، امروز در جمیع مراتب حال باطنی و ظاهری ترقی فرموده و اشعار بسیار خوب گفته و الحق هر قسم سخن را چنانکه باید و شاید می گوید. وی به غایت سلیمان نفس، خوش طبیعت، درویش نهاد، کامل فطرت آمده و تبع سخن نیز بسیار کرده و با مخلص و بیاران عراق، اشعار طرحی وغیره بسیار گفته است، و دیوانش قریب به ده هزار بیت می باشد».

اغلب غزلهای شاپور دارای لطف و طراوت است و نازک خیالی را با زبان
ساده درهم آمیخته و آثار بدیعی پدید آورده است.
دیوان او تاکنون به چاپ نرسیده و ابیات ذیل از نسخه خطی دیوان وی و
سفینه‌ها انتخاب شده است.

واعجهن

کی بی تو دم زدم، که تن مبتلا نسوخت؟
از آه گرم، سینه جدا، دل جدا نسوخت؟
جز شمع، کس برآتشم امشب نداشت دست
جز بهر آشنا، جگر آشنا نسوخت!
تا دل نسوختم، دم گرمی نیافتم
افسرده آن که، سینه به داغ جفان سوخت
نهاد تیغ جور زکف، تا مران کشت
نشست آتش غصبش، تا مرا نسوخت
شاپور در فراق تو هرگز دمی نزد
کز برق آه، خرمن صد بینوا نسوخت

چرخ کاسه کر

مست شراب صحبت جانانه ام هنوز
بیرون نرفته بوى گل از خانه ام هنوز
من مُردم از خمار و به گردش نیامده است
بر چرخ کاسه گر، گل پیمانه ام هنوز
جان دادم و تعلق جانان زدل نرفت
بیرون شدم ز عالم و در خانه ام هنوز

یاد

در چمن بودم، سر کویی به یاد آمد مرا
 روی گل دیدم، گل رویی به یاد آمد مرا
 در دل خود نقش می‌بستم، گلستان خلیل
 زلف و روی آتشین خویی به یاد آمد مرا
 از دعا، گفتند: «عیسی مrtle بی رازنده کرد»
 معجز لعل سخنگویی به یاد آمد مرا
 رغبت جانبازی پروانه دیدم گرد شمع
 از وصال آتشین رویی به یاد آمد مرا
 گریه از نالیدن شاپور، بر من دست داد
 از غریب بی کس و کویی به یاد آمد مرا

خط یار

درون سینه، از آن ماند جان خسته ما
 که عاجز است زپرواز، پرشکسته ما
 رسیده وقت، که نسبت به هم درست کنند
 خط شکسته یار و دل شکسته ما

محکم

سوز دلم، از اشک دمادم ننشیند
 این آتش سوزنده، بدین غم ننشیند
 در مجلس ما، عیش نگنجد، که درین بزم
 گر پای نهد، جز به سر غم ننشیند
 محنت زده عشق تو، هم صحبت درد است
 با خاطر شاد و دل خرم ننشیند

چشم سیهٔت بسته چنان راه امیدم
 کز غمزه، به دل تیر جفا هم نشیند
 شاپور که سرحلقه وحشی صفتان است
 در دایره مردم عالم ننشیند

نُفَّهْ جان

ز شور و مستی عشقم، دل دیوانه می‌رقصد
 گهی در کنج مسجد، گاه در میخانه می‌رقصد
 تو ساغر خورده با اغیار، می‌رقصی و از غیرت
 به ساغربس که خون می‌جوشدم، پیمانه می‌رقصد
 دلم در سینه از بیاد وصالت می‌تپد هر دم
 بلی، مشتاق گنج، از شوق، در ویرانه می‌رقصد
 سزد گر نقدجان سازم نشار، آن پاکدامان را
 که از کیفیت حسن این چنین مستانه می‌رقصد
 ز آه آتشین، شاپور می‌سوزد پرو بالش
 که برگرد سر شمعت، چرا پروانه می‌رقصد؟

بکشان

به دل کجاست، که درد تو آشیانه ندارد؟
 بس است، یک ده ویران، هزار خانه ندارد
 سلوک عشق نگر، کز برای کشن عاشق
 اگر فراق نباشد، اجل بهانه ندارد!

عُمان

به راه عشق، که ننگ از غبار من دارد
 رهیین خاطر خویشم، که بار من دارد

پی مراد دل، از جای برنمی خیزم
 که بخت خفته، سراندر کنار من دارد
 از آن، زمانه به حالم نظر نمی فکند
 که خجلت از دل امیدوار من دارد
 چنان یکی شده‌ام، با غبار تو سون او
 که در رکابم و یار انتظار من دارد
 چنان به دست رضا داده‌ام عنان، شاپور
 که غیر من، همه کس اختیار من دارد

شان

بود نسیم گلم، آه عاشقانه خویش
 گلم خیال تو و بلبلم ترانه خویش
 کبوتری ننشیند بر این قفس، تا من
 نشانه‌یی بفرستم به آشیانه خویش
 شکسته بالم، صیاد را بگوشابور
 برای خویش نگه دار، آب و دانه خویش

جاده عشق

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم
 ز شرم، دست تمنا بر آستین دارم
 محبتی که فراموش کردیش ز نخست
 به یادگار تو، تاروز واپسین دارم
 عنان کشیده گذشتی زمن، کجاست هنوز؟
 گمان به جاذبه عشق، بیش از این دارم!
 ببین به اشک نیاز من و بساز به من
 که من ستم زده شاپورم و همین دارم!

بزم وصل

تنها نه خانه دل دیوانه سوختیم
 زین آه سینه سوز، بسی خانه سوختیم
 آن خرقه صلاح، که رنگین شد از شراب
 آتش زدیم و بر در میخانه سوختیم
 امشب به بزم وصل، زسترا قدم چوشمع
 از رشک خویش و طعنه بیگانه سوختیم
 روشن نشد ز آتش ما، چشم خانه بینی
 همچون چراغ کور، به ویرانه سوختیم
 شاپور، شمع عارض جانان چوب فروخت
 پروای جان نکرده، چوب روانه سوختیم

بیدا

در کوی تو، فکر دل ناشاد نکردم
 خود رفتیم و اورا، زغم آزاد نکردم
 بیداد تو بر طاق بلند است، و گرنه
 من کوتاهی از ناله و فریاد نکردم
 مشغول به هم صحبتی یاد توبودم
 زان بود که از همنفسان یاد نکردم

آرزوکننیم

نگاهی بس عتاب آمیز داری
 گره بزرخنده لبریز داری!

نبینی سوی کس، گویا نگه را
برای روز رستاخیز داری
توای سرو، از کدامین بوستانی؟
که قدمی، آزو و انگیز داری

ایمیت پراکنده می ازو؛

کسی از دفتر من، درس اقبالی نمی گیرد
مصيبت نامه ام، از من کسی فالی نمی گیرد

* * *

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را
چو شمع روشنم، امان نمی آیم به کار خود

* * *

بی می، سرتیمار دل ریش ندارم
تا مست نگردم، خبر از خویش ندارم

* * *

نمی گویم که از زندان هجر، آزاد کن مارا
اگر جایی گرفتاری ببینی، یاد کن مارا

* * *

گلش مبوی، که بمو وفا نمی آید
ز گلبنی که در او بلبل آشیان نکند!

* * *

شاپور، کوش تاغمی از دل برون کنیم
از توحیدیث دوری و از ما گریستن

صائب سرزمی

صائب، کسی بر برهش مم نمی
دست سخن گرفت و بر آسمان شدم

کمتر شاعری، مانند صائب، موضوع تناقض آراء اهل نظر واقع شده است. عده‌یی او را بزرگترین شاعر، یا لااقل یکی از بزرگترین شعرای ایران می‌دانند، و برخلاف این گروه، کسان دیگری صائب را شاعری متوسط دانسته، حتی جامی را بر او ترجیح می‌دهند و شاید معتقد باشند که از صد هزار بیت دیوان صائب نتوان بیش از پنجاه شعر خوب انتخاب کرد.

علت این تناقض آراء، در درجه اول ناشی از آن است که مردم این کشور در قضاوت خود عجول و در مطالعه و پژوهش آثار شعراء، بی‌حواله هستند و نمی‌توانند جهات خوب و بد اثری را از هم تفکیک کنند و دستخوش احساس و عواطف خود واقع نشوند.

علت دیگر این اختلاف نظر، از آن جهت است که صائب استاد سبک هندی است و این سبک، به واسطه پیچیدگی و کیفیت خاصی که دارد، مورد پسند بعضی از صاحبان تذکره و ادبائی که به فخامت الفاظ، بیش از رقت معانی، توجه داشته‌اند واقع نشده است.

شیوه غزل سرایی، در زمان صفویه رنگ تازه‌یی به خود گرفته و میدان تخیلات شاعرانه بی حد وسعت یافته بود. شعرای آن زمان از تقلید صرف متقدمین، دوری گزیده و طرز نوی را ایجاد کرده بودند که از حیث نازک خیالی و ظرافت

معانی و ایجاد تعبیرات جدید و مضامین غریب، شیوه‌یی کاملاً تازه و بدیع بود. این طرز، که بعدها به سبک هندی معروف شد ابتدا وسیله فگانی و عرفی و نظری و شفائی و دیگران به وجود آمد و صائب با استعداد شگفت‌انگیز و اندیشه بلند خود آن را به سرحد کمال رسانید و استاد بزرگ این مکتب شناخته شد.

شاید خطاب نباشد اگر بگوییم که سبک هندی از حیث ظرافت و ریزه کاری از حافظ سرچشم می‌گیرد، با این تفاوت که شعرای عهد صفوی در ریزه کاری و تخیلات دقیق و تشیبهات غریب، راه اغراق و مبالغه را پیموده و اغلب از قوت لفظ و صلابت ترکیب خواجه، بی بهره بوده‌اند.

عموماً در اشعار سبک هندی، قوه تخیل، شدید و معانی، رقيق است و گاهی در نمازک خیالی و پیچیدگی به حدی افراط شده که شعر به معما نزدیک گردیده است. مثال:

کمانی بسته بر خورشید حسن ازانز، ابرویی
که انگشت هلال از دور بنماید که ماه آنجا!

و یا:

به شاخ ارغوانی نبض من، گرآشنا گردد
به نزد شاخ گل تبخاله، انگشت طبیب من!!

در اغلب اشعار سبک هندی، استعارات و تشیبهات ناروا و اغراقات عجیب نیز دیده می‌شود به طوری که شعررا از سادگی و روانی بی بهره ساخته و فهم آن را برای اشخاص دشوار کرده است. و مشخص ترین شعرایی که درین سبک به حد اغراق آمیزی جلورفته «بیدل» است که دیوان او در هند و افغانستان مورد تکریم و تحسین است ولی ذوق سليم ایرانی به هیچوجه نمی‌تواند آنرا پذیرد و مستحسن شمارد.

اما اگر با دیده انصاف بنگریم، صائب یک شخصیت ممتاز و بارزی در تاریخ ادبیات ما به شمار می‌رود و اگر از حیث فخامت الفاظ مانند استاید درجه اول نیست ولی از لحاظ معانی رقيق و مضامین بکرو وسعت اندیشه و فکر بلند و وارستگی روح، می‌توان او را در صفح اول شعرای ایران قرار داد، زیرا در عین داشتن

مطلوب تازه و مضمون بدیع، غالباً الفاظ اونیز فصیح و خوب و روان است و اشعاری دارد که درخشندگی و تابندگی و تابناکی آن جاودانی است. مانند این ابیات:

مرا، به روز قیامت، غمی که هست این است
که روی مردم دنیا، دو باره باید دید

* * *

عالیم بی خبری، طرفه بیشتری بوده است
حیف و صد حیف، که ما دیر خبردار شدیم

* * *

طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این مهلتی که عمر عزیز است، نام او

* * *

از حادثه لرزند به خود، کاخ نشینان
ما خانه به دوشان، غم سیلاپ نداریم

* * *

در چشم پاک بین نبود رسم امتیاز
در آفتاب، سایه شاه و گدایکی است

* * *

خوش آنکه از دوجهان گوشه غمی دارد
همیشه سر به گریان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی، چه می دانی
که سر به جیب کشیدن، چه عالمی دارد

* * *

پر در مقام تجربه دوستان مباش
صائب، که زود بی کس و بی یار می شوی

مسلم است که همه آثار صائب یکدست نیست و حتی باید اقرار کرد که مقداری از اشعار او ناپسند نیز هست. ولی از دیوان صدهزار بیتی او می توان لااقل

چند هزار شعر عالی و رسا انتخاب کرد که هر یک دارای مضمونی لطیف و نکته‌یی حکیمانه باشد و این مقدار شعر خوب، کافی است که وی را در ردیف شعرای طراز اول قرار دهد.

بعضی کسان گمان می‌کنند که از هر غزل صائب فقط یک یا دو بیت آن قابل انتخاب است و باید بقیه آن را دور ریخت. ولی این نظر نیز اشتباه است زیرا صائب غزلهایی دارد که اکثر ایات آن یکدست و عالی است ولی مطالعه کامل و حسن سلیقه کافی لازم دارد تا بتوان آنها را انتخاب کرد.

کاری که تاکنون انجام نپذیرفته و نهایت ضرورت را دارد انتخاب کامل اشعار صائب است. گرچه درین اواخر چند کتاب به عنوان منتخباتی از آثار او منتشر شده و بهترین آنها (برگزیده اشعار صائب) است که توسط نویسنده دانشمند آقای زین العابدین موتمن با تحقیقات عمیق و شرح حال جامع و مطالب مفیدی، طبع و نشر گردیده است، ولی با این همه چنان که شاید و باید تاکنون حق صائب ادا نشده و این گلبن معانی و گلزار لطایف، از خس و خار پیراسته نگردیده است. اشعار صائب، از لحاظ وسعت اندیشه و تنوع مطالب و تعبیرات خاص و مضامین تازه و افکار فلسفی و نکات حکیمانه در بین شعراء کم نظیر است. دیوان او از کثرت معانی لطیف و مضامین بکر، مانند دریایی بی کران و گنجینه‌یی پر از گوهر نایاب است.

در هر باب سخنی بی سابقه گفته و برای هر مطلب مضمونی تازه آفریده است. تمام مظاهر زندگی و جزء جزء عالم وجود، برای او سرچشمۀ الهام بوده و آنها را موضوع شعر خود قرار داده است. از افتادن یک برگ درخت، یا جنبش موج دریا و زمزمه آب و برگ‌های غنچه و امثال آنها مضمونی تازه یافته و از آن نتیجه بی کلی و اجتماعی گرفته است.

مانند این ایات:

از دم سرد خزان، برگی که می‌افتد به خاک
از جهان بی برگ رفت، یاد می‌آید مرا



پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
خوشدل چه، به عمر خود و مرگ دگرانی؟
بسیاری از اشعار صائب از فرط روانی و لطف بیان ضرب المثل شده و در
افواه مردم سایر و جاری است مانند ابیات ذیل:
کفاره شراب خوری های بی حساب
هشیار در میانه مستان نشستن است

* * *

دست طمع که پیش کسان کرده ای دراز
پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش

* * *

سر زلف تون باشد سر زلف دگری

از برای دل ما، قحط پریشانی نیست

اکثر شعرایی که بعد از سعدی و حافظ غزل گفته اند (حتی متأخرین و
عده بی از معاصرین ما) به اتفاقی آن دو بزرگوار، تمام ترکیبات و الفاظ و تعبیرات
آنها را اخذ کرده و در همان قالب قدیم ریخته اند. با این تفاوت که نه از حيث
فصاحت کلام و زیبایی لفظی به گرد سعدی و حافظ رسیده اند و نه معنی تازه و
اندیشه بلندی یافته اند. ولی صائب اگر هم احياناً اصطلاحات قدیم (مانند پیر مغان
و خرابات و ساقی و پیمانه و شمع و پروانه و لیلی و مجرون و یوسف و زلیخا) و امثال
آنها را به کار برده است، هم طرز بیان را عوض کرده و هم مضمون تازه بی خلق کرده
است که مال خود اوست و پیش از او سابقه نداشته است.

پنجم

ینا حلقة ارادت ساغر، به گوش کن
یا عاقلانه، ترک در می فروش کن
چون صبح در پیاله زرین آفتاب
خونابه بی که می دهد ایام، نوش کن

شمع پردا

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم، شمع در برمی کشد پروانه را

تاك

توفکر نامه خود کن که می پرستان را
سیاه نامه، نخواهد گذاشت گریه تاک

شرح احوال دمایخ فوت صاب

نام صائب میرزا محمد علی و مولدش به قول ارباب تذکره شهر اصفهان
بوده، اما علیقلی بیک شاملو در قصص الخاقانی مولد وی را شهر تبریز نوشته است.
آنچه مسلم است، پدر او بر حسب امر شاه عباس بزرگ از تبریز به عباس آباد
اصفهان نقل مکان نموده و در آن شهر توطن اختیار کرده است. صائب در دورانی
اصیل پرورش یافته و به کسب علوم متداول اهتمام ورزیده و در جوانی (مانند اکثر
شعرای آن زمان) به هندوستان رهسپار گردیده است. در هند به دربار شاه جهان
سلطان مقتدر هندوستان راه یافت و در نزد او منزلتی رفیع حاصل کرد و انعام
بیکران دریافت داشت. در سال ۱۰۴۲ به اتفاق ظفرخان به کشمیر رفت و از آنجا به
ایران بازگشت و در شهر اصفهان سکونت گزید.

بعد از ورود به ایران و کسب شهرت، رفته رفته ترقیات عظیم کرد و به
منصب ملک الشعراei شاه عباس ثانی نایل آمد و با وی به مازندران و بعض بلاد
دیگر ایران مسافرت کرد. صائب در زمان پیری، در باغ تکیه که متعلق به خود او بود
اقامت داشت و همواره عده‌یی از ارباب دانش و هنر، برای دیدار او از سایر نقاط به

اصفهان می آمدند و از مصاحبیت او بهره مند می گردیدند.
 در زمان حیات خود در نزد سلاطین و امراء احترام فراوان داشت و تمام
 طبقات مردم در ایران و هند و عثمانی او را معزز و محترم می داشتند و همه شعرای
 معاصر او، جلالت قدر و تقدیم وی را بر خود اعتراف می کردند.
 سال تولد او به تحقیق معلوم نیست ولی صاحبان تذکره سن وی را از شخصت
 و پنج سال تا هفتاد و یک سال نوشتند. تاریخ فوت او به طور یقین سال ۱۰۸۱ هجری
 است و عبارت (صائب وفات یافت) ومصراع (بود باهم مردن آفارشید و صائب) ماده
 تاریخ وی است که هردو، رقم ۱۰۸۱ را نشان می دهند.
 مدفن صائب در همین باغ تکیه اصفهان کنار زاینده رود است. و این
 غزل بر سنگ مزار او نقش شده است:

در هیچ پرده، نیست نباشد نوای تو
 عالم پر است از تنو خالی سست جای تو
 هر چند کائنات گدای در تواند
 هیچ آفریده نیست که داند سرای تو
 غیر از نیاز و عجز، که در کشور تو نیست
 این مشت خاک تیره، چه دارد سزا تو
 صائب چو ذره است و چه دارد فدا کند؟
 ای صد هزار جان مقدس، فدائی تو

* * *

در اردیبهشت سال ۱۳۱۸، هنگامی که نگارنده برای اولین بار به اصفهان
 مسافرت کرد به زیارت تربت صائب نایل شد. شبی با جمعی از ارباب هنر و
 دوستان صاحبدل، به باغ تکیه رفتیم، طراوت هوا و صفائی باغ تکیه که پراز گل و
 گیاه بود ما را مدهوش کرد. درختان پرشکوفه و گلهای وحشی، مزار او را احاطه
 کرده و صفائی بهشت بر آن داده بودند. من در همان حال غزلی گفتم که این چند بیت
 از آن غزل ذکر می شود:

[ارهی معبری - ۱۳۱۸]

تربت صائب

نوای آسمانی آید از گلبانگ رود امشب
 بیا ساقی، که رفت از دل غم بود و نبود امشب
 که بود آن آهوی وحشی، چه بود آن سایه‌مژگان؟
 که تاب از من ستاند امروز و خواب ازمن ربود امشب
 به یاد غنچه خاموش او، سر در گریبانم
 ندارم با نسیم گل، سرگفت و شنود امشب
 زبس بر تربت «صائب»، عنان گریه سردادم
 «رهی»، از چشمۀ چشم، خجل شد زنده رود امشب

دایکت متحی از آماروی :

سوید

می رسدم هردم مرا از چرخ، آزاری جدا
 می خلدم در دیده من هرنفس، خاری جدا
 از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام
 وام خود خواهد زمن هردم طلبکاری جدا
 چون گنهکاری که هر ساعت ازاو عضوی برنده
 چرخ سنگین دل زمن هردم کند، یاری جدا
 تا شدم بی عشق، می لرزم به جان خویشن
 هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا!
 تکیه بر پیوند جسم و جان مکن صائب، که چرخ
 این چنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

مادان آم

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
 هم خیال و هم صفیر و همنوا بودیم ما
 معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
 چون دومصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
 چون دو برگ سبز، کز یک دانه سر بیرون کند
 یکدل و یکروی درنشوونما بودیم ما
 دوری مفترزل، حجاب اتحاد ما نبود
 داشتیم از هم خبر، در هر کجا بودیم ما
 چاره جویان را نمی‌دادیم «صائب»، در درس
 دردهای کهنه هم را، دوا بودیم ما

نسم لطف

گردن کشی، به سرو سرافراز می‌رسد
 آزاده را، به عالمیان ناز می‌رسد
 هر چند بی صداست چو آئینه آب عمر
 از رفتنش به گوش من، آواز می‌رسد
 خون گریه می‌کند درودیوار روزگار
 دیگر کدام خانه برانداز می‌رسد؟
 از دوستان باغ، در این گوشه قفس
 گاهی نسیم لطف، به من بازمی‌رسد
 آن روز می‌شویم زسرگشتگی خلاص
 کانجام ما، به نقطه آغاز می‌رسد

روزگار

سودا، به کوه و دشت، صلا می دهد مرا
 هر لاله‌یی، پاله جدا می دهد مرا
 مستانه جلوه‌های تو، در هر نظاره‌یی
 چون موج، سربه آب بقا می دهد مرا
 باغ و بهار من، نفس آرمیده است
 بیماری نسیم، شفا می دهد مرا
 سیر است چشم شبنم من، ورنه شاخ گل
 آغوش، باز کرده، صلا می دهد مرا
 آن سبزه‌ام، که سنگدلی‌های روزگار
 در زیر سنگ، نشوونما می دهد مرا
 در گوش قدردانی من، حلقة زراست
 هر کس که گوشمال بجا می دهد مرا
 این گردنی که من چو هدف برکشیده‌ام
 صائب، نشان به تیر قضا می دهد مرا

اُل معرفت

اگر وطن به مقام رضا توانی کرد
 غبار حادثه را، توتیا توانی کرد
 ز شاهدان زمین، گر نظر فرو بندی
 نظر به پر دگیان سما توانی کرد
 اگر چو شبنم گل، ترک رنگ و بیوی کنی
 درون دیده خورشید، جا توانی کرد
 کلید قفل احابت، زبان خاموش است
 دعا اثر نکند، تا دعا توانی کرد

تورا به هرغم و درد، امتحان ازان کردند
که دردهای جهان را دوا توانی کرد
تو آن زمان شوی از اهل معرفت صائب
که ترک عالم چون و چرا توانی کرد
جواب آن غزل است این، که گفت عارف روم
«تونازنین جهانی، کجا توانی کرد»

بهار در قفس

پیش از خزان، به خاک فشاندم بهار خویش
مردان، به دیگران نگذارند کار خویش
چون شیشه شکسته و تاک بریده ایم
عاجز به دست گریه بی اختیار خویش
انجم به آفتاب، شب تیره را رساند
دارم امیدها، به دل داغدار خویش
صائب، چه فارغ است زبی برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند، بهار خویش

در حضور گل

صبح، از دلهای روشن، یاد می آید مرا
شام، از تاریکی تن یاد می آید مرا
از دم سرد خزان، برگی که می افتد به خاک
از جهان، بی برگ رفتن یاد می آید مرا
می شوم چون شبنم گل، آب از تردامنی
چون ازان پاکیزه دامن یاد می آید مرا

ناله خیزد چون سپند از دانه ام بی اختیار
 تا ازان صحراء و خرمن یاد می آید مرا
 نیست تا گل در نظر، صائب چو بل خامش
 در حضور گل، ز شیون یاد می آید مرا

ہنگامہ

در کشاکش از زبان آتشین بودم چوشمع
 تا نپیوستم به خاموشی، نیاسوم چوشمع
 سوختم، تا گرم شد هنگامہ دلها ز من
 برجهان بخشودم و برخود نبخشودم چوشمع
 پاس صحبت داشتن، آسایش از من برده بود
 زیر دامان خموشی رفتم، آسودم چوشمع
 این که گاهی می زدم برآب و آتش خویش را
 روشنی در کار مردم بود مقصودم چوشمع
 پرده‌های خواب را می سوختم از اشک گرم
 دیده‌بان دولت بیدار خود بودم چوشمع
 مایه اشک ندامت گشت و آه آتشین
 هرچه از تن پروری، بر جسم افزودم چوشمع
 این زمان افسرده‌ام صائب، و گرنہ پیش ازین
 می چکید آتش ز چشم گریه آلودم چوشمع

علاج

چو عکس چهره خود، در پیاله می بینم
 خزان در آینه برگ لاله می بینم
 چرا به دست طبیبان دهم گریبان را؟
 علاج خود، ز شراب دو ساله می بینم

مرا زیستیر چمن غم، تورا نشاط رسد
 تو خنده گل و من داغ لاله می بینم
 از این چمن به چه امید، تن زنم صائب؟
 گشاده، کار خود، از آه و ناله می بینم

درمانده

سیل، درمانده کوتاهی دیوار من است
 بی سرانجامی من، خانه نگهدار من است
 دوستان، آینه صورت احوال همند
 من خراب توان و چشم تو بیمار من است

کریم

سیل را، گنج شمارد دل دیوانه ما
 برق را، تنگ در آغوش کشد دانه ما
 شکوه در مشرب ما سوخته جانان کفر است
 شمع داغ است، زحاموشی پروانه ما
 زیر شمشیر حوادث، مژه برهم نزیبم
 بر رخ سیل گشاده است در خانه ما
 روزگاری است که در دیر مغان می ریزد
 آب بر دست سبو، گریه مستانه ما
 تیره روزیم، ولی شب همه شب می سوزد
 شمع کافوری مهتاب، به ویرانه ما
 گردبادی شود و دامن صحراء گیرد
 گربه دیوار فتد، سایه دیوانه ما
 نیست در عالم انصاف، عزیزی صائب
 آشنا با که شود معنی بیگانه ما

تماشای ما

آسان نمی‌توان به سرپای ما گذشت
 نتوان به بال موج، زدربای ما گذشت
 چون اشک شمع، تا مژه بریکد گر زدیم
 داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت
 با این بساط، کزدل صدپاره چیده ایم
 صائب، نمی‌توان زتماشای ما گذشت

سرمه عشق

عتاب ولطف، زابروی گلرخان پیداست
 صفائ هر چمن، از روی با غبان پیداست
 مرا که خرم من گل، در کنار می‌باید
 از این چه سود، که دیوار گلستان پیداست
 به چشم ببلل مستی، که عشق سرمه کشید
 رخ بهار، ز آئینه خزان پیداست
 به طرز تازه قسم یاد می‌کنم، صائب
 که جای ببلل آمل، در اصفهان پیداست

مرد ۵

دعوی عشق، ز هر بله‌وسی می‌آید
 دست بر سر زدن، از هر مگسی می‌آید!
 از دل خسته من، گر خبری می‌گیری،
 بر سان آینه را، تا نفسی می‌آید
 چه شتاب است، که ایام بهاران دارد؟
 که ز هر غنچه، صدای جرسی می‌آید

ای سپند ازلب خود، مُهر خموشی بردار
که عجب آتش فریادرسی می‌آید
صائب، این آن غزل حافظ شیرین سخن است:
«مرژه ای دل که مسیحا نفسی می‌آید»

از یاد رفته

ما نام خود، زصفحه دلها سترده ایم
از دفتر جهان، ورق باد برده ایم
چون سرو تازه روی، درین بوستان سرای
در راه سرد و گرم جهان، پافشارده ایم
نزدیک تر، زپرده چشم است از نگاه
راهی که ما به کعبه مقصود برده ایم
رقص فلک، ز جوش نشاط درون ماست
چون خون مرده، گرچه به ظاهر فسرده ایم
از صبح پردم سوز، خدایا نگاهدار
این رازها، که ما به دل شب سپرده ایم
مجنون، به ریگ بادیه، غم‌های دل شمرد
باعقده‌های دل، غم خود ما شمرده ایم
هر نقش نیک و بد، که در آینه دیده ایم
«صائب»، زلوح خاطر روشن سترده ایم

خوی گل

وقتی که در رکاب تورفت آبروی گل
چون سایه، در قفای توافتاد بوي گل
آبی نزد برآتش ببلبل درین بهار
حالی است از شراب مرقت، سبوی گل

هر چند خنده رو، به نظر، جلوه می کند
 غافل مشو، زبرق جهان سوز خوی گل
 از گلشنی، که دست تهی می رود نیم
 پر کرده ام، چوغنچه، گریبان زبوی گل
 صائب، تلاش قرب نکویان نمی کنم
 چشم تراست، حاصل شبنم زروی گل

افتاده

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده ام
 چون نگاه آشنا، از چشم یار افتاده ام
 دست رغبت، کس به سوی من نمی سازد راز
 چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده ام
 همچو گوهر، گرد لم ارسنگ گردد، دور نیست
 دور از مژگان ابر نوبهار افتاده ام

مازگل لفظ

دل را نگاه گرم تو، دیوانه می کند
 آئینه را، رخ تو پریخانه می کند
 دل می خورد غم من و من می خورم غمش
 دیوانه، غمگساری دیوانه می کند
 آزادگان، به مشورت دل کنند کار
 این عقده، کار سبحة صد دانه می کند
 یاران تلاش تازگی لفظ می کنند
 صائب تلاش معنی بیگانه می کند

صابر ترمذی

شب آدینه و من مت و فراب	عاشقی در سر و درست شراب
مر مر اشنه بآدینه، یعنی مت	که هنین دیده ام از عشق، صواب
عاشق آن به که بودست و خراب	عاشق دست و فرام، چشم
کرد بودیده من، خواب مرام	عشق آن نگرس آلو ده به خواب
تو ان خور عشم کار حب ان	کار حب ان، مایا بر است و سر ا

این ابیات لطیف و شیوا از سخن‌سرای مشهوری است که به اعتقاد همه تذکره‌نویسان، از بزرگان شعر و ادب به شمار می‌رود.

شهاب الدین ادیب صابر ترمذی در قرن ششم هجری می‌زیسته و با شاعران بزرگی مانند مسعود سعد و خاقانی و انوری و سناثی و امیر معزی معاصر بوده است.

سخنان وی لطیف و ساده و طبعش روان و قادر است.

در اغلب آثارش تناسبات لفظی و تشییهات بدیع به کار رفته و تغزلات وی از شادابی و زیبایی برخوردار است.

خود او، طراوت غزلهایش را از پرتو عشق دانسته و در این باره چنین گفته است:

طراوتی که غزلهای آبدار مراست
ز عشق توست، که از عالم اختیار من است

ادیب صابر در قصاید و تغزلات خود به شیوه فرغی سیستانی می‌گراید و سبک او را پروری می‌کند. و از میان معاصرین خویش به مسعود سعد و امیر معزی

سمرقندی ارادت می ورزد و آنها را بر دیگران مقدم می شمارد و می گوید:

زبان و طبع معزی و رود کی است سزا

ثنای دولت سلجوق و آل سامان را

به عهد خود شمرا را، تقدیمی ننهم

مگر معزی و مسعود سعد سلمان را

ادیب صابر شاعری عاشق پیشه و عیش طلب بوده و از نعمت‌های جهان، با

جام باده و عشق خوبان الفت داشته است.

وی معاصر سلطان سنجر سلجوقی و اتسز ابن محمد خوارزمشاه بوده و در

مدح آنان قصایدی به رشتة نظم کشیده است.

وفاتش در سال ۵۴۶ هجری اتفاق افتاده و داستان قتل او چنین بوده است:

سلطان سنجر، ادیب صابر را به خبرنگاری و جاسوسی به دربار اتسز فرستاد

و اتسز خوارزمشاه نیز دو نفر را برای قتل سنجر، نهانی به مرو روانه ساخت.

ادیب، از آن توطئه آگاه گردید و صورت واقعه را به سلطان سنجر اعلام

کرد، سنجر آن دو مأمور را گرفته، به قتل رساند. پس از آنکه این خبر به خوارزمشاه

رسید او نیز دستور داد تا ادیب صابر را گرفته، دست و پای بسته به رود جیحون

افکنندند و وی را هلاک ساختند.

واسیک متحنی از آثار وی :

گل

با حسن باغ و فربهار و جمال گل

نیکوست حال ما، که نکو باد حال گل

پرنقش آذری شد و پر صورت پری

باغ از بهار خرم و چشم از جمال گل

گل بوی و باده نوش به دیدار گل، که هست

امروز، روز باده و امسال، سال گل

چون بزم پادشاه شد و روضه بهشت
شاخ از نوای بلبل و باغ از وصال گل

عندليب

گرفاش کرد راز مرا، ساز عنديليب
گل نيز فاش کرد همه راز عنديليب
پرواز جان من همه، برسوي دلبر است
گرسوي گل بود همه پرواز عنديليب
چون عنديليب ناله کنم در فراق يار
وقت سحر که بشنوم آواز عنديليب
جان را رواست، گربکشد بارعشق دوست
گل را سزاست، گربکشد ناز عنديليب

اختيار

توئي، که مهر تو در مهر گان بهار من است
که چهره تو گلستان و لاله زار من است
بهار و سرو و گل و سوسن، اي بهار بستان
چودر کنارمني، جمله در کنار من است
قرار من، همه در زلف تابدار تو باد
که تاب و حلقة او، منزل قرار من است
طراوتى که غزلهاي آبدار مراست
زعشق توست، که از عالم اختيار من است

خطبه دلها

پيوسته گشت، سوي دل من پيام عشق
پيوسته باد خطبه دلها به نام عشق

گل بشکفده، که سوی گل آیدپیام ابر
 دل بشکفده، که سوی دل آیدپیام عشق
 ما را سلام عشق رسانید، نوبهار
 بر لفظ نوبهار، به آید سلام عشق
 برهیچ طبع، نام لطافت درست نیست
 بی نام عشق و عاشقی، ای جان غلام عشق

پسیمی

همه از عشق وزندگانی عشق
 دوست می داشتم جوانی را
 پیری آمد و زو بتر به جهان
 دشمنی نیست زندگانی را

دعا می سر کاه

چون گردش آسمان نکوخواه من است
 دیدم رخ او، که بر زمین ماه من است
 وصلش، که به راه عشق همراه من است
 تأثیر دعا های سحرگاه من است

رُلفِ بیان

خبر آرد همی از زلف بتان، باد سحر
 عاشقان از پی این، فتنه باد سحرند
 اندرين فصل، خوش آید می آسوده لعل
 وین ندانند کسانی، که زمی بی خبرند
 مینی به گل ماند و گل نیز بهمی ماند، راست
 هردو گویی به گهر، ساخته از یکد گرند

من ندانم، که درین فصل، منم عاشق تر؟
یا درین فصل، بتان طرفه تر و خوب ترند؟

وصف

زلفی سنتورا، که عاشقی آید از او
حسنی سنتورا، که طبع بگشاید از او
رویی سنتورا، که روح بفرزاید از او
دانی که مرا چه آرزو، زاید از او؟!

* * *

گویندکه هرچیز بهنگام بُود خوش
ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام؟

مُحَمَّد خان صَبَا

بَهَار آيِد وَانْم، لَجُون بَهَار شُو
اَرْكِي سَت غَم عَاشقِي هَرَار شُو

در میان سخن سرایان عهد قاجاریه، چند تن شاعر استاد و نعمه پرداز بلند آوازه، جلوه‌یی خاص دارند، زیرا از سرچشمه طبع دلاویز خود، بوستان ادبیات فارسی را طراوتی تازه بخشیده‌اند. یکی از آن جمله، محمود خان ملک الشعراً است، که در دربار ناصرالدین شاه منزلتی رفیع داشت.
وی فرزند عندلیب کاشانی و نواده فتحعلیخان صبا شاعر بزرگ دوره فتحعلی شاه بوده است.

اغلب افراد خانواده صبا، از هنرمندان مشهور زمان خود به شمار می‌روند.
محمود خان، از بهترین چکامه‌سرایان دوران اخیر است و علاوه بر مقام شامخی که در فنون ادب و تاریخ و حکمت دارد، در سایر صنایع ظرفیه از قبیل نقاشی و حسن خط و منبت کاری نیز، استادی کم نظیر و چیره دست بوده است.
آثار هنری او که در موزه کاخ گلستان موجود است، دلیل قدرت تخیل و نشانه روح لطیف اوست.

در قصیده سرایی، شیوه فرخی را پیروی می‌کند، چکامه‌های وی متین و بلند و سخنانش فصیح و منسجم است و بهاریه‌های او نیز مانند آثار منوچهری دامغانی، دل انگیز و شادی افزایست.
در اواخر عمر از میان کلیه آثار خود، در حدود سه هزار بیت برجسته و ممتاز

انتخاب نمود و بقیه را نابود کرد.

محمد خان، در سال ۱۲۲۸ هجری تولد یافت و پس از عمری طولانی در سال ۱۳۱۱ هجری جهان فانی را بدرود گفت و در آستانه حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شد.

دایکن متحی از آثار اوی :

گل

باغبانا، مگر آمد به سوی باغ، بهار
گل بشکfte، به باغ اندر بینم بسیار
گل شکftه است به باغ اندر بسیار ولی
گل بشکftه عاشق، نبود جز خیار

نیم بخاری

از کوه، بر شدنند خروشان سحاب ها
غلطان شدند، از بر البرز، آب ها
باد بهار، آمد و بر بوستان گذشت
بگرفت زلف سنبل از آن باد، تاب ها
وقت سحر، زبانگ نوازنده بلبلان
بر هر کرانه، ساخته بینی رباب ها
قمری چوب رچنار سؤالی همی کند
بلبل ز سروین، دهد اورا جواب ها
چون صدهزار جام بلدوین واژگون
بر آبدان، ز ریزش باران، حباب ها

خوبان سپیده دم، به سوی بستان شدند
 از بهر دیدن رخ گل، با شتاب ها
 گویی دمیده هر طرف، از روی دلiran
 در سایه گاه بید بنان، آفتاب ها
 وقتی خوش است و عاشق دلداده را، کون
 در خانه داشتن نتوان، با طناب ها
 زین فصل و باب ها، که کتاب زمانه راست *
 تو، اختیار فصل طرب کن، زباب ها

بلبلکان

بید بنان، دست فشانی کنند
 فاختگان، قافیه خوانی کنند
 تودا بنان، وقت نسیم سحر
 بر سر ما، نقل فشانی کنند
 بر روش باد شمال، ابرها
 هر طرفی، پیل دوانی کنند
 سرو بنان، شادتن و شادکام
 از پس هفتاد، جوانی کنند
 رفته، که سرهای کدوین به باغ
 بر تن و بردوش، گرانی کنند
 نرگسکان، غمزه زند آشکار
 سنبلکان، عشه نهانی کنند
 تا مگر از گل، بستانند کام
 بلبلکان، چرب زبانی کنند

نقش نگاران چمن، باغ را

خوب تر از نامه مانی کنند

عش و بهار

بسی نمانده، که بستان چوروی یار شود
 زمین چودیمه رومی، پرازنگار شود
 به وقت نیمشب، از باد مشکبوی بهار
 دهان غنچه، پرازنافه تمار شود
 سپر غم، ازلب هرجوی سربرون آرد
 کنار جوی، همه جای میگسار شود
 بهار آید و دانم، که چون بهار آید
 اگر یکیست، غم عاشقی، هزار شود
 اگرچه هست به هر موسمی، مرا غم عشق
 ولی فزون غم عشقم، به نوبهار شود
 چولاله زار ببینم، به یاد چهره یار
 ز خون دیده، کنارم چولاله زار شود
 به موسم گل، اگر یار من کند یاری
 به باده کوشد و با یارخویش، یار شود

صبحی بیدگلی

نہار دا ز فاندندور اکم سندمن
نہار سکت پیالمزدی وکن پریدا

یکی از شعرای نامی قرن دوازدهم هجری، که در نهضت ادبی و تجدید شیوه مقدمین سهم فراوانی دارد، «صبحی بیدگلی» است.

صبحی، با آذربیگدلی و هاتف اصفهانی معاشر و مصاحب بود و در غزل سرایی نیز مانند آنها از سبک عراقی پیروی می کرد و درین زمینه آثار لطیفی از خود باقی گذاشته است.

شهرت صبحی، بیشتر در رشتة مرثیه سرایی، خاصه، یافتن ماده تاریخهای مناسب و ممتاز است.

در دیوان او، مقدار کثیری ماده تاریخ در هر موضوع و مطلبی دیده می شود. گاه در تاریخ فوت اشخاص و گاه در بنای مسجد یا عمارتی نوبنیاد و گاهی برای جشن ها و عروسی های معاصرین خود، ماده تاریخهای برجسته بی یافته است.

صبحی، قصاید مفصلی نیز به همان شیوه عراقی، در منقبت رسول اکرم و خاندان نبوت به رشتة نظم کشیده و مراتب خلوص نیت و ایمان خود را ظاهر ساخته است.

در دوستی و رفاقت، مردی ثابت قدم و در مجالست و مصاحبত، همنشینی بذله گوی و نکته پرداز بوده است.

با آذر و هاقن نیز تا پایان عمر آن دو، معاشرت داشته و قطعات و قصایدی در ستایش آنان سروده است.

چکامه جانسوز و دردناکی نیز پس از فوت آذر ساخته که نشانه صفا و صمیمیت اوست.

چون آن قطعه در شرح احوال آذربیگدلی نقل شده لذا از ذکر مجدد آن خودداری می شود.

نام صباحی، حاجی سلیمان بود. وی از اهالی قریه بیدگل کاشان بوده و مادران عمر در همان محل اقامت داشته است.

در اوان جوانی، به زیارت کعبه معظمه و عتبات عالیات توفیق یافته و چندی در بلاد عربستان به سر برده است.

مؤلف آتشکده می نگارد:

«صباحی، جوانی است فرشته سیرت آدمی وش، و همزبانی است صحبتش دلنواز و دلکش، رفیقی است شفیق، و صدیقی است خلیق، طبعش سلیم و اسمش سلیمان و با نهایت شکستگی درست پیمان، در اوایل سن به تعصیل کمالات، شایق و در فنون نظم بر همگنان فائق، اکثر اوقات با من انبیس و تخلص از حقیر دارد...» از آثار مشهور صباحی، چهارده بند مرثیه بی است که به اتفاقی محتمم کاشانی در شهادت حسین بن علی علیه السلام سروده و بر همه تر کیب بند هایی که بعد از محتمم ساخته اند مزیت دارد.

دیگر منظومه بی است که پس از حادثه خانمان سوز زلزله کاشان و مرگ نزدیکان و خویشاوندان خود به رشتة نظم کشیده است.

این ترکیب بند از لحاظ سادگی و رقت و سوز و حال و شکوه وزاری از بهترین آثار صباحی به شمار می رود و در خواننده تأثیری شدید باقی می گذارد.

عمروی بیش از هفتاد سال بوده و وفات او در حدود سال ۱۲۱۸ هجری قمری اتفاق افتاده است.

فتحعلیخان صباحی کاشانی استاد بزرگ دوره قاجاریه، از شاگردان و دست پروردگران صباحی بود و قصایدی در مراتب سخنرانی و فضایل او سروده

است.

دایکن مفتحی از آمارویی :

آستان

نگنشت بر گلی، که دلم یاد او نکرد
 درخون من، که بود، که دستی فرو نکرد؟
 بر آستان پیر مغان، بوسه کی زند؟
 آن لب کزآب روشن می، شست و شونکرد
 زخم تو، هر که دید، زمرهم کناره جست
 درد تو، هر که یافت، دوا آرزونکرد
 بازار و کوی و شهر، پراز گفتگوی اوست
 عاشق، اگرچه پیش کسی گفتگونکرد
 رخساره مراد و رخ آرزو ندید
 بر آستان میکده، هر کس که رونکرد
 جز خون دل، ز چشم «صباحی» نمی رود
 چون چرخ، غیر خون دلش در گلونکرد

نقش تازه

بر زمین کوی جانان، نقش پای تازه بی است
 گویی آن نا آشنا را، آشنا تازه بی است
 عارض است آن یاسمی، یا آیت رحمت بود
 قامت است آن یاقیامت، یا بلای تازه بی است
 کیست می دانی، «صباحی» گلستان عشق را؟
 داستان کهنه را، دستان سرای تازه بی است

سایه

مکش به خون پر و بالم، که من هر آنچه پریدم
 به غیر گوشة بامت، نشیمنی نگزیدم
 هزار دانه فشاندند و رام کس نشدم من
 هزار سنگ به بالم زدی و من نپریدم
 ندیدم آن که توانم، به او گریختن از تو
 که بود دام تو گستردۀ، هر طرف که دویدم
 سیزد اگر نفروشم، غم تورا به دو عالم
 که نقد عمر زکف دادم و غم تو خریدم
 وطن به بید گل، اما کسی ندید «صباحی»
 به دست دسته گل، یا به فرق سایه بیدم

و مده

درخون مرا، دو دیده، نه اکنون نشسته اند
 تا دیده اند روی تو، درخون نشسته اند
 با یاد ماه روی تو، هرشب دو دیده ام
 گریان، ز دیدن مه گردون نشسته اند

حوال

از دیده نهفتۀ، ماهم امشب
 خون می چکد، ازنگاهم امشب
 بر سوزش دل، ز آتش هجر
 ای شمع، توفی گواهم امشب
 چشم، به مهی فتاده امروز
 کز چشم فتاده، ماهم امشب

طعن

مگذار، که دور از رخت ای یار بمیرم
 یک ره بگذر بر من و بگذار بمیرم
 مُردن به قفس، بهتر از آن است که در باغ
 از طعنه مرغان گرفتار بمیرم!
 هر مشکلی آسان شود از مستی و ترسیم
 خالی شودم ساغر و هشیار بمیرم
 گفتی: به تو گربگذرم، از شوق بمیری
 قربان سرت، بگذرو بگذار بمیرم
 بر سر ز هما، سایه ام افتاد، صبا حی
 باشد که در آن سایه دیوار بمیرم

نشان

گفتی که درین از تو، غم خویش ندارم
 من هم طمعی، از توازین بیش ندارم
 جایی که بود کوتاه از آن، دست حوادث
 در دهر نشان، جز در درویش ندارم

ترانه محبت

نه ز مهر نور بینم، نه ز ماه روشنایی
 همه روز، روز هجران، همه شب، شب جدایی
 زمن و تو، تا که زاهد، سوی مقصد آوردپی؟
 من و عجز عشقباری، تو و غجب پارسا بی
 مگشا زبان صبا حی، به ترانه محبت
 که کس آشنا نباشد، به زبان آشنایی

نهادت

هر روز، لب ساغر و نوشین لب تو
 هر شب، مه محنلی بُود کوکب تو
 من بی تو، زیکدگر ندانم شب و روز
 روز و شب من کجا و روز و شب تو؟

همم

نالم همه دم، که همدمنی نیست مرا
 غیر از غم بی کسی، غمی نیست مرا
 گویم غم خویش، با که غیر از دل خویش
 چون جز دل خویش، محرومی نیست مرا

خبر

از درد، شنیدم دلت افکار شده است
 وز درد دلت، هزار دل، زار شده است
 زان درد، که عمری ز توان بر دل بود
 گویی دلت امروز، خبردار شده است

حُنَدَه

دیشب به من آن گل، ز طرب می خندید
 بر گریه من، شب همه شب می خندید
 می گفتمش از گریه من، داری خوش؟
 می گفت نه و به زیر لب می خندید!

روزگار

دورم ز تو، دیده بندآموز، نشاند
 یا گردش چرخ حیله اندوز نشاند
 یا طعنه زدم، به تیره روزی، روزی
 آه وی ام، امروز، بدین روز نشاند

صفی علیشاه

ساعتی در خود گذر، تا کیستی؟
 از بجایی و زرجه جایی چیستی؟

سرحلقه عارفان دل آگاه و پیر صافی ضمیر، حاج میرزا حسن صفوی علیشاه
 قدس سره به سال ۱۲۵۱ قمری در شهر اصفهان دیده به جهان گشود.
 پس از کسب فضایل و کمالات معنوی به فقر گرایید و سالها در بلاد
 اسلامی به سیر و سیاحت پرداخت و با مشایخ صوفیه ملاقاتها کرد و مدت شصت و
 پنج سال در قید حیات بود.

وی، از عرفای مشهور دوره قاجاریه بود و عمر شریف را در ارشاد سالکان
 طریق و تربیت طالبان حق به سر برد.
 یکی از آثار آن بزرگ مرد، تفسیر قرآن کریم است که به شعر فارسی بیان
 فرموده است.

سرانجام به سال ۱۳۱۶ قمری، جان تابنا کش از زندان تن رهایی یافت و به
 سرای جادوانی شتافت و جنازه او در خانقاہ صفوی در تهران به خاک سپرده شد. و
 اکنون تربت پاک و مرقد شریفش زیارتگاه اهل حال و قبله صاحبدلان است.
 وی در غزلهای خود، گاهگاه از جهت ادای سخن، شیوه سعدی را پیروی
 می کند و گاهی از لحاظ کیفیت معنوی و مضامین عرفانی، به سنائی و حافظ
 نزدیک می شود.

داینک نمیخواهد از آثار دوی :

فتنه انجمن

خيال، سر زده آورد در کنار منش
ولی نيافت پی بوسه، راه برده هش
لطافت تن او ناورم به ياد، مباد
که از تصور عقل، آفته رسد به تنش
زآب ورنگ عذارش نسيم صبح، مگر
به لاله گفت؟ که خاطر شکفت در چمنش
چرا شکسته نباشد زتاب طرہ او
دلی، که دیده به عمری شکنجه شکنش
در آتشم که حدیثش کند انجمنی
وزان خوش که ندیده است کس درانجمنش
به زیر جامه، زروح روان لطیف تراست
نموده ایم به تحقیق امتحان تنش
صفی، سفرز دو عالم نمود و خود نگرفت
دلش قرار به جایی، کجاست تا وطنش؟

قیامت

تا تماشای قیام تو، به قامت کردند
عاشقان بر سر کوی تو، قیامت کردند
با کمانداری ابروی تو، عشاقد، بجاست
سینه را گرسپر تیر ملامت کردند
یحریا معجزه؟ در کشتن ما چشم ولبت
هر دو دادند به هم دست و کرامت کردند

بی حضور تو از آن عمر که رفت، اهل نظر
خاکها بر سر از اندوه و ندامت کردند

آتش سوزان

گفتم اندر قدمت این سر و این جان من است
گفت هرجا سرو جانی است، گروگان من است
گفتم این چیست کزو سینه ام آتشکده گشت
گفت این عشق من است، آتش سوزان من است
گفتم از بعد جنون نیستم از دل اثری
گفت آواره به صحرا و بیابان من است
گفتم از دره نماندم به دل امید علاج
گفت دردی است که همسایه درمان من است
گفتم این روشنی اندر افق از چیست به صبح؟
گفت از عکس بنا گوش و گریبان من است
گفتم ایوان تورا، روی زمین پرده کجاست؟
گفت افلاک بیرین، پرده ایوان من است
گفتم از دست غمت بگذرم از کون و مکان
گفت هرجا گذری ساحت میدان من است
گفتم آلوده، صفحی را، زچه شد دامن دلق؟
گفت پاکی همه چون در خور دامان من است

پماین راوت

از بهر قرار دل دیوانه خود باز
با زلف تو گیرم زسر، افسانه خود باز

آواره به هر شهر چنام، که نبینم
 یک دوست که پرسم خیر از خانه خود باز
 مستی که فتد بر گذر میکده عشق
 باشد که نداند ره کاشانه خود باز
 سرمست چوبستم به تپیمان ارادت
 پیمایم از آن باده به پیمانه خود باز
 هر چند که جان لایق جانانه مانیست
 جان دادم و دیدم رخ جانانه خود باز
 برخیز صفحی، تا به گدایی بشنیم
 در میکده از همت شاهانه خود باز

مار
ه

دلا به موسم گل، باده نوش و خندان باش
 بده به نوش لبی خاطر و سخنان باش
 هلاک غمزه ساقی به دور جام شدن
 اشارتی ست که ایمن زکید دوران باش
 رموز صومعه سربسته گوییت، هشدار
 مکن ریا و قبح نوش و یار مستان باش
 نرفت خرقه تقوی به رهن باده فروش
 چنین لباس به آتش بسوز و عربان باش
 پیام زلفش، دیوانه یی به گوشم گفت
 که چند طالب جمعیتی، پریشان باش
 مقام فقر و فنا را به سلطنت مفروش
 گدای کوی خرابات باش و سلطان باش
 صفحی مده به دری جان، که بر تو جان ندهند
 بر آستانه جانان بسیر و جانان باش

تیاع بی کجا

رفت دلدار و غمش در دل غمخوار بماند
وزقفایش نگران، دیده خونبار بماند
به شفاخانه لعل تورسید ارچه، ولی
دل زچشم اثری داشت، که بیمار بماند
آن امیدی، که به خوابات نگرد، دیده نداشت
ورшибی داشت، هم از چشم تو، بیدار بماند
جان ما گرچه به مقدار بھای تونبود
بر سر دست گرفتیم و خریدار بماند
راز عشق تو که از خلق نهان می کردم
گشتن افسانه و بر هر سر بازار بماند
خانه دل زغمت زیر و زبر گشت و در آن
نیست جزن قشی تو چیزی که به دیوار بماند
داشت عذری که نرفته است ز کوی توصی
رفتش از پیش چنان پا، که ز رفتار بماند

بی حسری

گویند که من برکف، در راه تو سردارم
از سر، به سرت گر خود، عمری سست خبردارم
من دل ق ریایی را، در میکده ها شستم
سودای تصوف را، با دامن تردارم
اندیشه آغوشت می کرد صفحی، روزی،
سودای جوانی را، پیرانه به سر دارم

شاهد

برده عقل و هوش ازمن، دلبر قبح نوشی
 نازین گل اندامی، یاسمین بنا گوشی
 زیر کی زبر دستی، چابکی قضا شستی
 روز تا به شب مستی، پای تا به سر هوشی
 شاهدی کمان ابرو، مهوشی مسلسل مو
 ریخته فرو گیسو، تا کمر گه از دوشی
 نیستم به تدبیری، هر دم آشنا گیری
 زود شوز کس سیری، دوست کن فراموشی

چند رباعی

حاجت به خدا اگر بری، خوانده شوی
 ور بر در خلق روکنی، رانده شوی
 در کار خود از تو خلق درمانده ترند
 درمانده شوی، اگر به درمانده شوی

* * *

زنها ر صفی، هزار زنها ر صفی
 هر گز دل هیچ کس، میازار صفی
 تا بتوانی، دلی به دست آر صفی
 سر رشته همین است، نگهدار صفی

* * *

ای آن که خدای خویش دانیم تورا
 طناعت بسزا، کجا توانیم تورا
 گویند خدای را به حاجات بخوان
 حاضرتر از آنی، که بخوانیم تورا

طالب آمی

من بُلْبَلَ آن گلَمَ کَرِدِلَشَنِهِ
پُرْمُودَهِ شَدَوْتَ شَنِمَخَشِیدِ

یکی از غزل سرایان مشهور سبک هندی، طالب آمی است. نام وی سید محمد وزادگاهش، آمل مازندران بوده، تاریخ تولدش نامعلوم است ولی احتمالاً در حدود سال ۹۹۶ هجری به دنیا آمده و روزگار کودکی و جوانی را، در موطن خویش گذرانیده و در همان شهر به تحصیل فنون ادب پرداخته و پایه و مایه بی در علوم متداول زمان خود، به دست آورده است.

تذکره نویسان معاصر او نوشه اند که «طالب در اوان جوانی، از مستعدان روزگار خود بوده و انواع خطوط را زیبا می نوشته است و در فن محاوره و شیوه مصاحبت، کمال مهارت را داشته...»

طالب، در جوانی، جلای وطن کرد و از آمل به کاشان رفت و در آن شهر، تأهل اختیار نمود. پس از چندی، مجدداً به مازندران مراجعت کرد و به دستگاه میرابوالقاسم حکمران مازندران پیوست و قصایدی در مدح او، به رشتۀ نظم کشید.

شهر اصفهان، در آن زمان مرکز علم و ادب و مجمع شاعران مشهور عصر صفوی بود و طالب، آرزو می کرد که روزی به دربار شاه عباس راه یابد. بدین جهت به اصفهان نیز مسافرتی کرد ولی توفیق دیدار پادشاه بزرگ صفوی نصیب او نگردید و پس از چندی مجدداً به مازندران و از آنجا به شهر مرو رهسپار شد.

اگرچه حکمران مرو نسبت به طالب ابراز توجه و عنایت نمود و مقدم وی را

گرامی شمرد ولی با این حال، شاعر بلندپرواز افزوون طلب، تاب اقامت در شهر مرو را نیاورد، و چون خاله زاده او «حکیم رُکنای کاشی» که از شعرای نامی آن زمان به شمار می‌رفت، در کشور هندوستان به سرمی برداشت، طالب برای دیدار حکیم «رُکنا» وضمناً جهت عرضه کالای هنرخویش در محیطی بزرگ‌تر و مناسب‌تر، به دربار هند، روی آورد.

در موقع عزیمت از ایران و مسافرت به هندوستان، این رباعی دلکش را سروده است:

هند یہندو

طالب، گل این چمن، به بستان بگذار
بگذار، که می‌شوی پشیمان، بگذار
هندو، نبرد تحفه کسی جانب هند
بخت سیه خویش، به ایران بگذار!

* * *

طالب، مدت‌ها طالب آن بود که به وسائلی خود را به دربار جهانگیر شاه، سلطان مشهور هندوستان، برساند و چندان از راه طلب، پای نکشید تا سرانجام مطلوب خویش را به دست آورد و پس از سالها کوشش و مجاهدت و تحمل مشقات، به حضور جهانگیر معرفی شد، ولی واقعه‌یی روی داد که نتوانست چنان که باید مشمول عنایت پادشاه قرار گیرد. اما دومین بار که به خدمت سلطان باریافت، مورد لطف واقع شد و در سلک شعرای دربار هند، منسلک گردید.

پادشاه هند، که سلطانی شعرشناس و کریم النفس بود، نسبت به طالب، نهایت محبت و ملاطفت را مبذول داشت و روز به روز، بر مقام و منزلت وی بیفزود تا اینکه به سال ۱۰۲۸ هجری، منصب ملک الشعراًی دربار هند را به او تفویض کرد و وی را مورد الطاف خاص قرار داد.

طالب، در سفر و حضر مصاحب و ندیم سلطان بود و با او به کشمیر و گجرات و سایر بلاد هندوستان سفرها کرد.

در موقع ورود سلطان به احمدآباد گجرات، چون مرض وبا به آن شهر هجوم آورده و تلفات بسیار، به ساکنین آنجا وارد کرده بود، طالب ضمن یک رباعی، به این واقعه اشاره کرده و گفته است:

ویرانی

دور از تو، ز شهر، خاطر شاد گریخت
عشرت، چون برق و عیش، چون باد گریخت
از بس که نهاد، رو به ویرانی مُلک
آباد، ز نام احمدآباد گریخت!

* * *

بعد از سالها اقامت در هندوستان، کم کم اختلالی در مشاعر مشارالیه پدید آمد و سرانجام در حدود سال ۱۰۳۵ یا ۱۰۳۶ هجری چشم از جهان فروبست، و در موقع مرگ، تقریباً چهل سال از عمر او گذشته بود.
حکیم رُکنای کاشی که با وی نسبت داشت، این رباعی در دنیاک را در ماتم او سروده است:

فرزند عزیز و طالب خویشم رفت
زین واقعه‌ها، چه بر دل ریشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالم خاک
خاکم بر سر، که آن هم از پیشم رفت

* * *

طالب، از شعرای نامدار سبک هندی و از نادره گویان عصر خویش بوده است. نازک خیالی و رقت اندیشه و مضامین تازه و تعبیرات جدید در اشعار و گفته‌های او فراوان دیده می‌شود.
صائب تبریزی، شاعر بزرگ عهد صفوی، در غزلی نام طالب را یاد کرده و می‌فرماید:

عتاب و ناز، زابر و گلرخان پیداست
 صفائ هر چمن، از روی باغبان پیداست
 به طرز تازه، قسم یاد می کنم، صائب
 که جای طالب آمل، در اصفهان پیداست
 عموم تذکره نویسان معاصر وی نیز، از طالب به نیکی یاد کرده و مقام او
 را در هنرمندی و سخن سرایی ستوده اند.

اینک متحی از آثار او:

برق و خرم

گذشتی بر من و دامن فشاندی
 خس و خارم، به پیراهن فشاندی
 فشاندی بر دلم پیرایه حسن
 بساط برق، بر خرم من فشاندی
 همان دامن، که از دستم ربودی
 پر از گل کرده، بر دشمن فشاندی!

نغمہ تار

بُود خویشی، میان ارغونون و سینه عاشق
 از آن، بر دل نشیند، ناله بی کز تار برخیزد
 به اندک شورشی کز عشق بینی، عافیت مگزین
 به ملک عاشقی، زین فته ها، بسیار برخیزد

فرشته نامه

ز اشک شام و سحر چند دیده، ترماند؟
 دعا کنیم، که نه شام و نه سحر ماند

زغارات چمنت، بر بھار منت هاست
 که گل به دست تو، از شاخ، تازه تر ماند
 نهاده ام به جگر، داغ عشق و می ترسم
 جگر نماند و این داغ، بر جگر ماند
 زشهد خامه طالب، چولب کنم شیرین
 دو هفته در دهنم، طعم نیشکر ماند

منت

آسوده لسی، که سا غرجم نکشید
 خوشدل زخمی، که بار مرهم نکشید
 من ببل آن گلم، که در گلشن دهر
 پژمرده شد و مت شبنم نکشید

وابیا تی بر گزیده اراو:

جلوه یی دیدم و از دیدن آن، مست شدم
 چون تن ازیای فتادم، چودل از دست شدم

* * *

مردم زرشک، چند ببینم، که جام می؟
 لب بر لب گذارد و قالب تهی کند!

* * *

خوش آنکه، مست حیا، با تو هم شراب شوم
 تورفتہ رفتہ، شوی آتش و من، آب شوم

* * *

من و دل، از آن، روی غم دیده ایم
 که صبح ازل، روی هم دیده ایم!

به نگاهی، چوبسوزند بتان پیکر ما
سرمه ناز فروشند، ز خاکستر ما

* * *

جان به لب دارم و تلخ است دهان، پنداری
حرف شیرینی جان هم، غلط مشهور است

* * *

با چنین چهره، که امروز تو آراسته ای
هر که، آئینه به دست تودده، دشمن توست

* * *

شبی، به یاد تو، در بر گرفته ام خود را
هنوز، بُوی گلم از کنار می آید!

* * *

بعد عمری یک نگه، گر جانب من می کنی
صد نگه بهرتسلی، سوی دشمن می کنی

ظهوری ترشیزی

بِمَكْ خُودُنِي سِيرَم، ظَهُورِي
هُوس دَارِم بِرَأِي اُمِّي سِيرَم!

نوزالدین محمد ظهوری، در قرن دهم هجری در ترشیز دیده به جهان گشود و پس از فراگرفتن علوم متداول آن زمان به شاعری پرداخت. سپس به سیر و سیاحت مشغول شد و چندی در شهر یزد به مصاحب و منادمت میرغیاث الدین محمد میرمیران گذرانید. وی در این مدت با وحشی بافقی معاشرت داشت. بعد په شیراز عزیمت کرد و مدت ۷ سال با مولانا درویش حسین که به کمال فضیلت آراسته بود به سر برد.

سپس به هندوستان رهسپار گردید و به خدمت خانخانان رسید و مورد توجه و عنایت او قرار گرفت و زندگانی آسوده و مرفهی به دست آورد. بعد به عتبات عالیات رفت و پس از زیارت مکه معظمه به دیار هند مراجعت کرد و سرانجام بسال ۱۰۲۵ قمری جهان فانی را بدرود گفت و در بیجاپور به خاک سپرده شد.

ظهوری ترشیزی از شاعران نامدار قرن دهم به شمار می‌رود و بنا به قول تذکره نویسان در حدود پانزده الی بیست هزار بیت اشعار مختلف دارد. برخی از غزلهای او دارای لطف و رقت است. ساقی نامه وی نیز مشهور و از آثار خوب است.

دایکت متعنی از آثارهایی :

ما و دیگران

دشمنی فکر کسان، دوستی اندیشه ما
 عیب، شغل دگران است و هنر، پیشنهاد ما
 نگسلد آه، چه در خواب و چه در بیداری
 کرده پسوند به اندوه، رگ و ریشه ما
 بهر خود نیز «ظهویری»، تو گلستانی شو
 بهر ما، باغ و بهاری شده اندیشه ما

وطن

به جز عداوت از آن سیمتن نمی آید
 چنان که غیر محبت، ز من نمی آید
 غریب کوی تو، ممنون طالع خویش است
 که هیچ گونه به یاد وطن نمی آید

حیران

پرده یک سونه، که حیرانیم ما
 عید می خواهیم و قربانیم ما
 گرچه منع لب زگفتن کرده ای
 صد سخن داری، زبان دانیم ما!
 چشم اگر پوشیم، رسومی شویم
 در کمین کار پنهانیم ما
 تا قبا سازیم پراهن، کجاست
 عاشق چاک گریبانیم ما

دامنی بر عیب‌ها گستردۀ ایم
با وجود آن که عربانیم ما

خاطر الفت پدر

دلها، اسیر آهوی صیاد گیر توست
آزاد کیست؟ آن که به صد جان اسیر توست
خود را به آب گریه دهم، یا به باد آه
گر هستی ام، غبار ضمیر منیر توست
افغان جمله از دل وحشت گرای تو
فریاد من ز خاطر الفت پذیر توست

زبان قلم

محرمی کو؟ که بَرَد پیش کسی نام مرا
واکند به سخن، نامه و پیغام مرا
در زبان قلم نیست به جز نام کسی
کز زبان قلمش کرده برون، نام مرا

معان

تا کی جفا کشم ز توابی بیوفا، برو
بگذاشتم به مدعیان مدعما، برو
آنها که در قفای تو گفتیم، گفته ایم
تا و انکرده ایم لب، از پیش ما برو
دشمن نکرد آنچه تو گردی به دوستی
بیگانه ام دگر، برو ای آشنا برو

امید صلح نیست دگر، نیست نیست نیست
 هنشین، برو برو برو، ای بیوفا برو
 بر خود حرام کرده مشام شمیم او
 هستند بیخودان دگر، ای صبا برو
 غیر از سفر علاج نداری، لجاج چند؟
 مُردی زَشک غیر، «ظهوری» بیابرو

جان بر لب

یارب، از صید غیر در گذران
 شوخ عاشق ندیده ما را
 وای اگر ناز بر نگرداند
 جان بر لب رسیده ما را

دروع راست ته

بگو حدیث وفا، از توباور است بگو
 شوم فدای دروغی، که راست مانند است
 زاهل مهر و محبت، نشان ندیدم من
 به مهر خویش و به بیمه‌ری تو سوگند است

مالح بدا آه جدا

کار نفس مشکل است، درد جدایی بلاست
 ناله جدا می‌کنم، آه جدا می‌کشم
 نیست به حسن و به عشق، چون من وا درجهان
 ناز بجا می‌کند، ناز بجا می‌کشم

سوکند

بر دوای کسی، ندارم چشم
به همین درد بی دوا سوگند
همچومن نیست در پریشانی
به همان طرہ دوتا سوگند
حرف بیگانه، بر زبانم نیست
به سخنهای آشنا سوگند

* * *

خصم گو صبر مرا عجز تصور میکن
نیستم مرد عداوت، به محبت سوگند

ابیاتی چند ازاو:

خواستم مقطع رقم سازم، قلم بر جای ماند
در میان راز مشتاقان، قلم نامحرم است

* * *

«ظهوری»، در به روی دوستان از دوستی بستم
چو با غمناک بنشیند کسی، غمناک برخیزد

* * *

هر سری کودشمن من گشت، با تن دشمن است
دشمن جان خود است، آن کس که با من دشمن است

* * *

صبر برجور وجفا، از من نمی آید دگر
بیوفا یارا، وفا از من نمی آید دگر!

* * *

به مرگ خود نمی میرم، «ظهوری»
هوس دارم، برای او بمیرم

برگزیده ستاقی نامہ^۱

بیا ساقی ای خرمن گل، بیا
 تو گل، من خزان دیده بلبل، بیا
 بیا ای خرامنده طاووس مست
 بنه بر سرم پا، که رفتم زدست
 به رویم در خنده بستن چرا؟
 تبسم به لب در شکستن چرا؟
 کشیدم به کوی ورع، گرسی
 ندارد ز من توبه، دشمن تری
 در آن توبه، امید بهبود نیست
 که چون لعل ساقی، می آلود نیست
 بیا ساقیا، مگذران روز را
 بده آتش عافیت سوز را
 کسی چند باشد چنین تنگدل؟
 سرت گردم، ای ساقی سنگدل!
 اسیر خمارم، شرابی کجاست
 دلم بر دلم سوخت، آبی کجاست
 زغم مردهام، زندهام، چیستم!
 ستم چند، بیچاره کیستم?
 ببین تلخی عمر شیرین من
 بده ساغر و بگذر از کین من
 مرا خوار کردی، زهی اعتبار
 ولی دل عزیز است، خوارش مدار
 دل است، این که عجز و نیاز آورد
 تورا بر سر خشم و ناز آورد

دل است، این که ساقی پرستی کند
دل است این که بی باده، مستی کند
بیا مطربا، پرده‌یی ساز کن
طرب می رود اینک، آواز کن
بیا از در چاره‌سازی درآی
زمانی به عاشق‌نوازی درآی
فغانی، که راه فغانم گرفت
نوایی که غم، تار جانم گرفت

عاشق اصفهانی

«عاشق» کسی که ملک جهان می‌نطلب
کو: آن ساع جوی، که از کف تو ان ندا

در زمان سلطنت کریم خان زند، در شهر اصفهان، مرد وارسته و شاعر آزاده‌بی صاحب یک دکان خیاطی بود و با دسترنج خوبیش، امرار معاش می‌کرد. وی با همه تهی دستی، دلی خرسند و طبعی منیع داشت و در عین گوشه‌گیری، آوازه شهرت وی در اقطار کشور پیچیده بود. زیرا ناله‌های جانسوزش، مایه گرمی دلها و سخنان دلاویزش شادی افزایی خاطر صاحب‌نظران بود. گاهی که از ستیزه‌جویی گردون به جان می‌آمد، چاره غم را از پیر مغان طلب می‌کرد و مستانه می‌سرود:

چاره غم خواستم، پیر مغان گفت: می
آن که ز خاطر برَد، رفتہ و آینده را
راز محبت نهان، در دل عاشق نماند
پرده نپوشد کسی، آتش سوزنده را

و زمانی که از رنج تنها ی و حسرت ناکامی، به فغان می‌آمد، با خود زمزمه می‌کرد:

دردم نه همین است که بستند پرم را
ترسم نرسانند، به گلشن خبرم را

گردی است زمن باقی و ترسم که تو از ناز
 تا باز کنی چشم، نیابی اثرم را
 عاشق، منم آن نخل، که از سردی ایام
 یکباره برافشاند قضا، برگ و برم را

* * *

پیرانه سر، فتنه حسن جوانان بود و تا نفس واپسین، از شاهد و ساقی دست
 بر نمی‌داشت.

در آخرین روزهای عمر، دل سودا زده اش، گرفتار ملعوق تازه‌بی بود و
 وجود ناتوانش، بازیچه دست محبوبی، ناچار از داغ نومیدی شکوه می‌کرد و با خود
 می‌گفت:

فرصتی کو، که کنم فکر پرستاری دل
 آخر عمر من و اول بیماری دل!
 از من بی سروپا، جان، زسر ناز نخواست
 حیف و صدحیف، که آگه نشد از یاری دل
 و هنگامی که دلدار بر سر بالین او قدم می‌نهاد، عاشق شویده، اشکی از
 دیده می‌افشاند و می‌سرود:

به حال مرگم از هجران و کار مشکلی دارم
 اگر گوشی به حرفم می‌کنم، درد دلی دارم
 هنوز اشک محرومی، چوشمع از خنده می‌ریزد
 به ظاهر گرچه می‌بینی، که جا در محفظی دارم
 و آنگاه برای آخرین بار، به چهره ملعوق می‌نگریست وزیر لب می‌خواند:
 از یک نگهت، ز دست رفتم رفتم ز جهان و مست رفتم

* * *

نام او، آقامحمد و تخلصش عاشق است. وی در حدود سال ۱۱۰۷ قمری
 یعنی اوخر عهد صفویه، در اصفهان تولد یافته و در همان شهر به کسب علوم و فنون
 پرداخته است.

دوران سخن سرایی او، از زمان افشاریه شروع شده و تا عهد زندیه، ادامه داشته است.

عاشق اصفهانی، مردی خوش سیرت و اهل فضیلت بود و در مراتب دوستی، رفیقی همدم و حریفی ثابت قدم. از پرتو روح آزاده خویش، در نهایت مناعت و استغناه به سرمی برد و در مراحل زندگی، رنج خود می طلبید و راحت یاران را فراهم می کرد. آذر بیگدلی، مؤلف تذکره آتشکده، که معاصر و معاشر او بوده است، سال وفات عاشق را «۱۱۸۱» قمری ضبط کرده و با این حساب، دوران حیات وی در حدود هفتاد سال بوده است.

عاشق، در غزل سرایی، دارای زبانی ساده و روان است و بدون تکلف، حق مطلب را، ادا می کند و برخلاف بعضی از شعرای عهد صفوی، از ایراد مضامین غریب و ترکیبات نامأتوس و نازک خیالیهای ناروا، پرهیز می کند. ولی در عین سادگی و روانی، اشعار او، شیوه‌یی خاص دارد و اغلب غزلهای عاشقانه اش جانسوز و لبریز از شور و حال است و به اعتقاد نگارنده، ازین حیث، بر همه شعرای عهد زندیه، برتری دارد.

دایکت متحی از آمارویی :

آستان عشق

کردم سراغ کوی تو، بخت نشان نداد
گفتم رسم به وصل تو، مرگم امان نداد
گردون، میان، به قصد من ناتوان نبست
تادست خود، به دست تو نامهر بان نداد
کردم بسی ملامت دلدادگان عشق
پنداشتم، که دل به بتان می توان نداد

سر منزل مراد بود، آستان عشق
 محروم، آن که بوسه برین آستان نداد
 «عاشق»، کسی که ملک جهان می‌کند طلب
 گو: آن متاع جوی، که از کف توان نداد

شب‌بهان

همه روی زمین را، در غمت از گریه تر کردم
 غنیمت بود، پیش از گریه، هر خاکی به سر کردم
 ندانم، کی بهاران رفت و کی فصل خزان آمد
 همین گل بود در گلشن، که من سرزیر پر کردم
 ز شب‌های دراز هجر او، از من چه می‌پرسی؟
 به عمر خویش، همچون شمع، یک شب را سحر کردم
 دریغاً مُردم و شد قسمت مردم، جفای او
 به صد امید، یاری را که من بیداد گر کردم

بدونیک

به غلط ز دست دادم، سر زلف یار خود را
 که نیازمنده بودم، دل بیقرار خود را
 نه زهجر در فغانم، نه زوصل شادمانم
 که نمی‌شناسم از هم، بدونیک کار خود را

حال ما

دشمنان، سیر شدند از هوس کینه ما
 توهوس پیشه، همان دشمن دیرینه ما
 همچو آن مرغ، که گل بر قفسش افشارند
 شادمان است، دل از داغ تو، بر سینه ما

به غم عشق، گرفتار وز خود آزادیم
«عاشق»، افتاده به هم، شبه و آدینه ما

اثر

شب از خیالت در فغان، روز از غمت در زاری ام
دارم عجب روز و شبی، آن خواب و این بیداری ام
باشد مدار هستی ام، چون سایه بر افتادگی
از من نمی ماند اثر، از خاک اگر برداری ام

اعمتاد

ای ناصبور دل، به خدا می سپارمت
وز کوی یار می روم و می گذارمت
از بس به عهد دوستی ات، اعتماد نیست
یار منی و یار کسان می شمارمت
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ
جان می سپارم و به خدا می سپارمت

دین و دانش

پروانه صفت، چشم به او دوخته بودم
وقتی که خبردار شدم، سوخته بودم
در میکده، ازمن نخربند، به جامی
این دانش و دینی که من اندوخته بودم

* * *

چون باد صبح، بوی گل ازما توان شنید
از بس به یاد آن گل رخسار بوده ایم

یاد

گاهی به پیامی، دل ما شاد توان کرد
و ز خاطر آزربده ما، یاد توان کرد
نام ب سیه بختی خود، کز همه عمر
یک روز ندیدم، که ازان یاد توان کرد

* * *

گیرم، که برآن شوخ، بگیرم سر راهی
با اینهمه حسرت، چه برآید ز نگاهی

گردون

ساغرم خالی و دل پرخون است
چه کسم کار فلک، وارون است
دشمنانند قوی پنجه مرا
که از آن جمله، یکی گردون است

اش

مسی داده به غیر، آن شکر لب امشب
من شمع صفت، فتاده در ترب امشب
گفتی، که کی از فراق جان خواهی داد
ای بی خبر از حال من، امشب، امشب!

درس

عاشق، که چراغ آشنایی افروخت
در روی تو دید و دیده از عالم دوخت

می رفت و فسانه محبت می خواند
می مرد و به دیگران وفا، می آموخت

گفتار

سوسن، سخنی به صد زبان می گوید
بلبل غم دل، به صد ففان می گوید
آن، وصف جمال دلبران می خواند
این، قصه درد عاشقان می گوید

عبدالرزاق

دی‌بی‌بی‌دو، لفته‌که ز رجاین می‌رسم
و صل آمد و بار، سخنچان می‌رسم

یکی از سخنوران معروف و قصیده سرایان نامی قرن ششم هجری،
جمال الدین عبدالرزاق است. نام وی محمد و مولدش شهر اصفهان بوده و در حدود
سال ۵۸۸ قمری، زندگانی را بدرود گفته و در همان شهر مدفون شده است. عموم
تذکره نویسان و موزخان، مراتب فضل و سخنداشی او را ستوده و نام وی را با احترام
تمام ذکر کرده اند.

جمال الدین، دارای فرزند برومندی بود که بعد از مرگ پدر، مانند او
بلندآوازه گشت. وی کمال الدین اسماعیل اصفهانی است، که او را خلاق المعانی
لقب داده اند.

در تاریخ ادبی ایران، کمتر نظیر این واقعه را می‌توان یافت که پدر و
پسری، در شاعری و هنرمندی، استاد مسلم زمان شناخته شوند و نام هردو مشهور
گردد.

جمال الدین، با خاقانی شروانی و مجیر الدین بیلقانی معاصر بود و
منظراتی که میان او و خاقانی و مجیر واقع شده، معروف است.
مجیر الدین، که از طرف اتابکان آذربایجان به حکمرانی اصفهان منصوب
شده بود، ضمن یکی دو قطعه، شهر اصفهان و مردم آن سامان را نکوهش کرده و
گفته بود:

گفتم ز صفاها، مدد جان خیزد
لعلی است مروت، که از آن کان خیزد
کسی دانستم، اهل صفاها کورند
با اینهمه سرمه، کز صفاها خیزد

جمال الدین محمد، از این گستاخی مجیر، سخت رنجیده خاطر شد و
قطعاتی در هجوه مجیر ساخت که فعلاً از ذکر آنها خودداری می‌کنیم.
چون اشعار مذکور، از شهر اصفهان، به شروان رسید، خاقانی که خود نیز از
مجیر الدین شاگرد خویش، ناراضی بود، از آن واقعه بسیار متأثر شده قصيدة مفصلی
در مدح اصفهان و هجای مجیر الدین منظوم داشت و به اصفهان فرستاد. چند بیت از آن
قصیده را نقل می‌کنیم:

صفاهان

نکهت حور است، یا صفائ صفاها
جبهت جوزاست، یا لقای صفاها
دیورجیم، آن که بود دزد بیام
گردم طفیان زد از هجای صفاها
اهل صفاها، مرا بدی زچه گویند
من چه بدی کرده‌ام، به جای صفاها؟

«مقصود از دیورجیم، مجیر است که مغلوب رجیم می‌باشد». استاد جمال الدین نیز قصيدة عالی و شیوه‌ای در جواب خاقانی سروده، که از مشهورترین آثار او است و ما چند بیت آن را ذکر می‌کنیم:

شهر شروان

کیست، که پیغام من، به شهر شروان برد؟
یک سخن ازمن بدان، مرد سخنداش ترد

گوید خاقانیا، اینهمه ناموس چیست؟
 نه هر که دویست گفت، لقب زخاقان برد
 کسی بدین مایه علم، دعوی دانش کند؟
 کسی بدین پایه شعر، نام بزرگان برد؟
 تحفه فرستی زشعر، سوی عراق اینت جهل
 هیچکس از زیرگی، زیره به کرمان برد؟
 شعر فرستادن، دانی ماند به چه؟
 مور که پای ملخ، نزد سلیمان برد!
 هنوز گویندگان، هستند اندر عراق
 که قوه ناطقه، مدد از ایشان برد
 یکی از ایشان منم، که چون کنم رای نظم
 سجده بر طبع من، روان حسان برد
 من از تو احمق ترم، تو از من ابله تری
 یکی بباید که مان؛ هردو به زندان برد

* * *

باری، جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، نه تنها در قصیده سرایی، از اکابر
 فصحای قرن ششم هجری است، بلکه در غزل نیز دارای مقامی والا و پایه‌یی رفیع
 است.

شیوه غزل سرایی که در قرن هفتم، با ظهور سعدی به اوج کمال رسید، در
 زمان جمال الدین شروع شده بود و سه تن از اساتید کلام در این رشته حق تقدم دارند
 زیرا توانستند با شیوایی و فصاحت بیان خود اساس غزل سرایی را پی‌ریزی کنند.
 این سه تن عبارتند از انوری و خاقانی و جمال الدین عبدالرزاق. غزلهای
 جمال الدین از حیث نرمی سخن و سادگی و روانی، به شیوه سخن سعدی از همه
 شعران نزدیک‌تر است و می‌توان گفت کاخ غزل سرایی شیخ اجل، بر روی این
 پایه‌ها استوار شده است.
 اینک چند نمونه از غزلیات آنها:

جمال الدین گوید:

برخیز، که موسم تماشاست
بخارام، که روز باغ و صحراست
امروز به نقد عیش خوش دار
آن کیست، کش اعتماد فرداست
می هست و سمعان و آن دگرنیز
اسباب طرب، همه مهیاست
تاخیمه زده است در دلم دوست
ما را، ز درون دل تمناست

سعدی فرماید:

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
هنگام نشاط و روز صحراست
فراش خزان، ورق بیفشد
نقاش صبا، چمن بیماراست
مارا سر باغ و بستان نیست
هرجا که تؤئی تفرّج آنجاست
نالیدن بی حساب سعدی
گویند خلاف رأی داناست
از ورطه ما، خبر ندارند
آسوده، که در کنار دریاست

از ترکیب بند جمال الدین:

ای مسند تو، ورای افلاک
صدر تو و خاک تو ده حاشاک
در راه تو، زخم، محض مرهم
با یاد توزهر، عین تریاک

از ترجیع بند سعدی:

مهر از تو توان بُرید؟ هیهات
کس بر تو توان گزید؟ حاشاک
درد از جهت توعین مرهم زهر از قبل تو، محض تریاک

نیکویی

در لطف، به نکته سخن می مانی
در کینه، به مهر تیغز نمی مانی
در پرده دری، به اشک من می مانی
در نیکویی به خویشتن می مانی!

شرط

یا ز چشمت جفا بیاموزم
یا لبست را، وفا بیاموزم
به کدامین دعات باید خواست
تسا روم، آن دعا بیاموزم
تو ز من شرم و من ز تو شوخی
یا بیاموزیا بیاموزم

ترس

در هجر تو، گفتم که ز جان می ترسم
وصل آمد و باز، همچنان می ترسم
دیروز، ز کین دشمنان ترسیدم
امریروز، ز چشم دوستان می ترسم

عنم

دیدی که عاقبت، سرما هم نداشتی
 گشتنی مرا و رفتی و ماتم نداشتی
 جان خواستی زما و فشاندیم بی دریغ
 یک بوسه خواستیم و مسلم نداشتی
 مارا میان گریه خونین و درد دل
 بگذاشتی و از غم ما، غم نداشتی

گمان

غمت جز در دل یکتا نگنجد
 که رخت عشق، در هرجان نگنجد
 ندانم از چه خیزد اینهمه اشک
 که چندین آب، در دریان نگنجد
 زمن جان خواستی، بستان هم امروز
 که در تاریخ ما، فردان نگنجد
 از آن کوچک دهانت در گمانم
 که در وی بوسه گنجد، یانگنجد؟

تم

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد
 چون غنچه کند، خنده شادی بنیاد
 چون باده صاف در قدر ریزی شاد
 زیبا صنما، یادکن از عاشق، یاد

* * *

فغان، که دامن گل می بَرند اهل هوس
ز گلشنی، که مرا رُخصت تماشا نیست

* * *

مشت خسی، که بادصبا می کشد به دوش
سامان آشیانه صد عنده لیب بود

عَمَدْرَاكَانِي

گَرْلَنِي بَادْلَكَانِ حُور وَجَانِ
بَا عَبِيْد لَشْرَاكَانِ مَلْكِ

با اینکه عبید زاکانی از مشهورترین شاعران و نویسنده‌گان فارسی است ولی متأسفانه از احوال و وقایع زندگانی او، اطلاعات کافی و مفصلی در دست نیست. به طوری که تذکره نویسان نوشته‌اند: عبید از خاندان زاکانیان بوده وزاکانیان تیره‌یی از اعراب هستند که به قزوین مهاجرت کرده و در آنجا سکونت اختیار نموده بودند.

Ubied از جمله وزراء و بزرگان عصر خود بوده و در کتبی که معاصرین وی نگاشته‌اند، او را به لقب «صاحب معظم» خوانده‌اند.

نام او «عبیدالله» و تخلص وی « Ubied » است و در دوران حیات خود نیز به داشتن اشعار خوب و رسائل ممتاز شهرت داشته است.

عبید زاکانی از شاعران و لطیفه پردازان نام آور قرن هشتم هجری و معاصر حافظ شیرازی بوده و در حدود سالهای ۷۷۱ و ۷۷۲ قمری زندگانی را بدرود گفته است.

مطابیات و لطائف او خاصه کتاب «موش و گربه» وی شهرت و قبول عامه یافته است.

از میان آثار خوب و برگزیده او می‌توان از مثنوی عشق‌نامه، و کتاب اخلاق الاشراف، و ریش‌نامه، و صد پند، و لطائف و ظرائف، و موش و گربه نام برد.

علاوه بر آثار فوق، دارای دیوانی از اشعار جدی و عاشقانه است که مشتمل بر قصاید و غزلیات و ترجیع بند و ترکیب بند و رباعیات است.

این متحی از آثار او:

آهاتشین

در ما، به نازمی نگرد دلربای ما
بیگانه وار می‌گزد، آشنای ما
بی جرم، دوست پای زما برکشید باز
تا خود چه گفت دشمن ما، در قفای ما
با هیچ کس شکایت جوش نمی‌کنم
ترسم به گفت و گو کشد این ماجراي ما
ما، دل به درد هجر، ضروری نهاده ایم
زیرا که فارغ است طبیب از دوای ما
بر کوه اگر گذر کند این آهاتشین
بی شک بسوذش دل سنگین برای ما

صحیح سعادت

قصه درد دل و غصه شب‌های دراز
صورتی نیست که جایی نتوان گفتن باز
محرمی نیست که با او به کنار آرم روز
مونسی نیست که با اوی به میان آرم راز
در غم و خواری از آنم، که ندارم غمخوار
دم فرو بسته از آنم، که ندارم دمساز

خود چه شامی است کدورت، که ندارد انجام؟
 یا چه صبحی است سعادت، که ندارد آغاز؟
 بی نیازی ندهد دهر، خدایا توبده
 سازگاری نکند خلق، خدایا توبساز
 از سر لطف، دل خسته بیچاره عبید
 بنواز، ای کرم عام توببیچاره نواز

راهی پایان

دردا که درد ما به دوایی نمی‌رسد
 وین کارما، به برگ و نوایی نمی‌رسد
 در کاروان غم، چو جرس ناله می‌کنیم
 در گوش ما، چوبانگ درایی نمی‌رسد
 راهی که می‌رویم، به پایان نمی‌بریم
 کاری که می‌کنیم، به جایی نمی‌رسد
 گفتم گدای کوی توام، گفت ای عبید
 سلطانی این چنین، به گدایی نمی‌رسد

حیرت

می‌کند سلسله زلف تو، دیوانه مرا
 می‌کشد نرگس مست تو، به میخانه مرا
 متحیر شده‌ام، تا غم عشقت ناگاه
 از کجا یافت در این گوشة ویرانه مرا؟
 دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت
 کشته و سوخته بابند چو پروانه مرا
 از می‌عشق تو، تا مست شدم همچو عبید
 نیست دیگر هوس ساغر و پیمانه مرا

ثبات فلک

ای عبید، این گل صدبرگ بر اطراف چمن
هیچ دانی، که سحرگاه چرا می خندد؟
با وجود گره غنچه و دلتانگی او
حکمتی هست، نه از باد صبا می خندد
چون ثبات فلک و کار جهان می بیند
به بقای خود و بر غفلت ما می خندد!

غمگار

خوش بُود، گر تو یارما باشی
مونس روزگار ما باشی
روزکی همنشین ما گردی
شبکی، در کنار ما باشی
ما همه بندگان حلقه به گوش
تو خداوندگار ما باشی
غم نگردد، به گرد خاطر ما
گردی، غمگسار ما باشی
تا دل بیقرار ما باشد
در دل بیقرار ما باشی!
تامنم، بندۀ توام، چو عبید
تا توئی، شهریار ما باشی

همنشین

شوریده کرد شیوه آن نازنین مرا
عشقش خلاص داد، زدنیا و دین مرا

غم همنشین من شد و من همنشین غم
تاخود چه ها رسد زچنین همنشین مرا؟
زینسان که آتش دل من شعله می زند
آخر بسوزد این نفس آتشین مرا

کرانجان

بیش از این، بد عهد و پیمانی مکن
با سبک روحان، گرانجانی مکن
زلف کافر کیش، را برهم مزن
قصد بنیاد مسلمانی مکن!
غمزه را گو، خون مشتاقان مریز
ملک ازان توست، ویرانی مکن
با ضعیفان هرچه در گنجد، مگوی
با اسیران هرچه بتوانی مکن
بیش از این، جور و جفا و سرکشی
حال مسکینان چومیدانی، مکن
گر کنی با دیگران جور و جفا
با عبیدالله زاکانی مکن!

کعبه جان

زکوی یار، زمانی کرانه نتوان کرد
جز آستانه او، آشیانه نتوان کرد
کسی که کعبه جان دید، بی گمان داند
که سجده گاه، جز آن آستانه نتوان کرد

مرا به عشۂ فردا، در انتظار مکش
 که اعتماد بسی بر زمانه نتوان کرد
 بخواه باده و با یار، عزم صحرا کن
 چو گل به باغ رود، روی خانه نتوان کرد
 مرا به مجلس واعظ مخوان و پند مده
 فریب من، به فسون و فسانه نتوان کرد

آتش

ز سوز عشق من، جانت بسوذ
 همه پیدا و پنهانت بسوذ
 به دست خویشن، شمعی نیفروز
 که از گرمی، شبستانت بسوذ
 چه داری آتشی در زیر دامان؟
 کز آن آتش، گریبانت بسوذ

مپرس

زمن مپرس، که بر من چه حال می‌گذرد
 چوروز وصل توام، در خیال می‌گذرد
 جهان برابر چشم، سیاه می‌گردد
 چو در ضمیر من آن زلف و خال می‌گذرد
 اگر هلاک خودم آرزوست، عیب مکن
 مرا که عمر، چنین در ملال می‌گذرد
 ز بوی زلف توام، روح تازه می‌گردد
 سپیده دم، که نسیم شمال می‌گذرد
 غلام و چاکر روی چوماه توست عبید
 وزین حدیث، بسی ماہ و سال می‌گذرد

جهن

جفا مکن، که جفا رسم دلربایی نیست
 جدا مشو، که مرا طاقت جدایی نیست
 مدام آتش عشق تو، در درون من است
 چنان که یکدم ازاین آتشم رهایی نیست
 وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن
 طریق یاری و آیین دلربایی نیست
 عبید، پیش کسانی که عشق می ورزند
 شب وصال، کم از روز پادشاهی نیست

عراقي

در سایه محدود «عراقي»
کان ذره، با هاب پويت

وی، عارفی مشهور و نغمه سرایی بلندآوازه است. اشعار صوفیانه اش از شور و جذبه لبریز، و غزلهای دلاویزش، از نطافت و رقت مشحون است. کمتر کسی است، که نام آن شاعر آزاده را نشنیده و یا گفته های او را به خاطر نداشته باشد. عموم تذکره نویسان و مورخان از روی با احترام یاد کرده و مراتب فضیلت او را ستایش نموده اند.

برخی نیز مانند دولتشاه سمرقندی، شرح مفصلی، در مکارم و فضایل عراقي نگاشته و گاه از کرامات و گاه از شوریدگی های وی، افسانه ها و داستانهایی پرداخته اند.

آنچه از کتب تذکره به دست می آید:

شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگ‌مهر متخلص به عراقي، در اوایل قرن هفتم هجری، در دهی از قراء همدان چشم بر جهان گشوده و در حدود هشتاد سال عمر کرده و در سال ۶۸۶ یا ۶۸۸ هجری قمری در شهر دمشق، درگذشته است. در صفر سن قرآن کریم را از حفظ داشته و آیات الهی را با نوایی جانسوز و آوازی حزین می خوانده است، به طوری که اغلب مردم همدان را شفته صوت دلاویز خود ساخته بوده است.

پس از تحصیل علوم و فنون و کسب دانش و معرفت، در هفده سالگی در

یکی از مدارس همدان، به افاده مشغول گشته و هر روز، گروهی از محضر او کسب علم و دانش می کرده اند.

بعد از سالها، به علت آتش عشقی که در جان او زبانه کشید، به اتفاق جمعی از درویشان، راه هندوستان را در پیش گرفت و رهسپار آن دیار شد. در مولتان هند، به خدمت شیخ بهاء الدین زکریا رسید، و شیخ که به صفاتی باطن و پاکی گوهر او پی برده بود، وی را از جموع درویشان و قلندران جدا کرد و او را به خلوت نشانید، و بعد از چندی، دختر خود را به نکاح او درآورد. عراقی، پس از چند سال، به عزم زیارت مکه معظممه و مدینه طیبه، از هندوستان بیرون آمد و به جانب عربستان رهسپار گردید و بعد از زیارت کعبه، متوجه روم شد.

در شهر قونیه، به خدمت مولانا جلال الدین بلخی رسید و مدت‌ها در مجلس سماع مولانا حاضر می شد و با وی مصاحب و معاشر بود. معین الدین پروانه، که از اکابر زمان و والی روم بود به عراقی اعتقادی و اقربهم رسانید و در نزدیکی شهر قونیه، خانقاہی جهت وی بنا کرد.

عراقی با شمس الدین صاحب‌دیوان جوینی، نیز روابط دوستانه داشته و عشق نامه را به نام او سروده و در دیباچه آن وی را ستوده است. وی پس از سالها اقامت در روم، به طرف شام رفت و در دمشق سکونت گزید و سرانجام بر اثر عارضه‌یی که بر او مستولی شد در آن شهر، جهان فانی را بدروز گفت و در همانجا به خاک سپرده شد.

عراقی، از بزرگان سلسله صوفیه و از مشایخ این طایفه بوده است. از همه آثار وی نیز، تصوف و عرفان و وارستگی و آزادگی مشهود و آشکار است.

و اینک متحی از آثار وی :

پوهدہ با اقبال

ساقی، قدحی شراب در دست
آمد ز شرابخانه سرمست
آن توبه نادرست ما را
همچون سر زلف خویش بشکست
از مجلسیان، خروش برخاست
کان فتنه روزگار بنشست
مائیم کثنوں و نیمه جانی
و آن نیز نهاده برکف دست
آن دل، که ازو خبر نداریم
هم در سر زلف اوست، گرهست
دیوانة روی اوست، دائم
آشفة موی اوست، پیوست
در سایه زلف او، بیاسود
وزنیک و بد زمانه وارست
در سایه، مجدد «عراقی»
کان ذره، به آفتاب پیوست

راز

در کوی خرابات، کسی را که نیاز است
هشیاری و مستیش، همه عین نماز است
آنجا نپذیرند صلاح و وَرع امروز
آنچ از تو پذیرند در آن کوی، نیاز است
اسرار خرابات، به جز مست نداند
هشیار چه داند، که درین کوی چه راز است؟

تا مستی رندان خرابات، بدیدم
دیدم به حقیقت، که جزاین کار، مجاز است
خواهی که درون حرم عشق خرامی
در میکده بنشین، که ره کعبه دراز است
هان تا ننهی پای در این راه، به بازی
زیرا که درین راه، بسی شیب و فراز است
از میکدها، ناله دلسوز برآمد
در زمزمه عشق، ندانم که چه ساز است
در زلف بتان تا چه فریب است، که پیوست
محمد پریشان سر زلف ایاز است
در صومعه، چون دوش مرا بار ندادند
رفتم به در میکده، دیدم که فراز است
از میکده، آواز برآمد، که «عرافی»
در باز، تو خودرا، که در میکده بازاست

حایی کی یقین آمد

امروز مرا در دل، جزیار نمی گنجد
وزیار چنان پرشد، کاغذیار نمی گنجد
در چشم پرآب من، جز دوست نمی آید
در جان خراب من، جزیار نمی گنجد
رو در براو سرمست از عشق رخش، زیرا
در بزم وصال او، هشیار نمی گنجد
چون پرده براندازد، عالم به سراندازد
جایی که یقین آمد، پندار نمی گنجد
از سرزنش دشمن، آزرده نگردم زانک
با دوست مرا در دل، آزار نمی گنجد

جانم ڏِ دل می زد، گفتم که برواین دم
 با یار درین جلوه، دیار نمی گنجد
 خواهی که درون آیی، بگذار «عراقی» را
 کاندر طبق انوار، اطوار نمی گنجد

وقت بهار

بیا، بیا که نسیم بهار می گزرد
 بیا، که گل زرخت شرم سار می گزرد
 بیا که وقت بهار است و موسم شادی
 مدار منتظرم، وقت کار می گزرد
 ز راه لطف، به صحراء خرام یک نفسی
 که عیش تازه کنم، چون بهار می گزرد
 بیا، ز حالت جان به لب رسیده، بپرس
 که در غمت زجهان، زار زار می گزرد
 برآن شکسته دلی رحم کن، ز روی کرم
 که ناممید، ز درگاه یار می گزرد
 به انتظار مکش بیش ازین، «عراقی» را
 که عمر او، همه در انتظار می گزرد

نخین

نخستین باده، کاندر جام کردند
 ز چشم مست ساقی، وام کردند
 چو با خود یافتند، اهل طرب را
 شراب بی خودی، در جام کردند
 ز بهر صید دلهای جهانی
 کمند زلف خوبان، دام کردند

لب میگون جانان، جام در داد
 شراب عاشقانش، نام کردند
 سر زلف بستان، آرام نگرفت
 زبس دلها، که بسی آرام کردند
 به گیتی هر کجا درد دلی بود
 بهم کردند و عشقش نام کردند
 جمال خویشن را، جلوه دادند
 به یک جلوه، دو عالم رام کردند
 نهان با محرومی، رازی بگفتند
 جهانی را از آن، اعلام کردند
 چو خود کردند، راز خویشن فاش
 «عراقی» را، چرا بدنام کردند؟

جام دوجهان

دل در گره زلف توبه‌ستیم دگربار
 وزهردو جهان، رشته گستیم دگربار
 جام دو جهان، پرزمی عشق تودیدیم
 خیردیم می و جام شکستیم دگربار
 شاید، که دگرنعره مستانه برآریم
 کز جام می عشق تو، مستیم دگربار
 چون طرہ تو، شیفته روی تو گشتیم
 هیهات، که خورشید پرستیم دگربار
 با عشق تو، ما راه خرابات گرفتیم
 از صومعه و زهد، برستیم دگربار
 تا راز دل مانکند فاش، «عراقی»
 اینک دهن از گفت ببستیم دگربار

سداوهان

خوشادردی، که درمانش توباشی
 خوشاراهی، که پایانش توباشی
 خوشاچشمی، که رخسار توبیند
 خوشاملکی، که سلطانش توباشی
 خوشآندل، که دلدارش توگردی
 خوشاجانی، که جانانش توباشی
 چه خوش باشد، دل امیدواری
 که امید دل و جانش توباشی
 خوشی و خرمی و کامرانی،
 کسی دارد، که خواهانش توباشی
 مشوپنهان از آن عاشق، که پیوست
 همه پیدا و پنهانش توباشی
 «عراقی»، طالب درد است دائم
 به بُوی آن که درمانش توباشی

بِطْوَافِ كَعْبَةِ فُرْتَمْ

زدو دیده خون فشانم، زغمت شب جدایی
 چه کنم، که هست اینها، گل باغ آشنایی
 همه شب نهاده ام سر، چوسگان بر آستانت
 که رقیب درنیاید، به بهانه گدایی
 در گلستان چشمم، زچه رو همیشه باز است؟
 به امید آن که شاید، توبه چشم من در آینی

سربرگ و گل ندارم، زچه رو روم به گلشن
 که شنیده ام زگلهای، همه بوی بی وفایی
 به کدام مذهب است این، به کدام ملت است این
 که گشند عاشقی را، که تو عاشقم چرایی
 به طوف کعبه رفتم، به حرم رهم ندادند
 که برون در چه کردی، که درون خانه آیی؟
 به قمارخانه رفتم، همه، پاک باز دیدم
 چوبه صومعه رسیدم، همه زاهد ریایی
 در دیر مسی زدم من، که نداز در درآمد
 که درآ، درآ «عرافی»، که تو هم از آن مائی

اسرار

تو، واقف اسرار من آنگاه شوی
 کز دیده ودل بندۀ آن ماه شوی
 روزیت اگر به روز من بنشاند
 از حالت شبهای من آنگاه شوی

دستم گیر

به دست غم گرفتارم، بیا ای یار، دستم گیر
 به رنج دل سزاوارم، مرا مگذار، دستم گیر
 یکی دل داشتم پرخون، شد آن هم از کفم بیرون
 چوکار از دست شد بیرون، بیا، ای یار دستم گیر
 به جان آمد دلم ای جان، زدست هجر بی پایان
 ندارم طاقت هجران به جان زنهار دستم گیر

همیشه گرد کوی توهمنی گردم به بوي تو
نديدم رنگ روی تو، از آنم زار، دستم گير
چو کردى حلقه در گوشم مکن آزاد و مفروشم
مکن جانا فراموشم، ز من ياد آر، دستم گير
نيابم در جهان ياري نسيينم غير غمخواری
ندارم هيج دلداری، توبي دلدار، دستم گير

بنده

ای لطف تو، دست گير هر رسوایي
وی عفو تو پرده پوش هر خود رايی
بخشای بدان بنده که اندر همه عمر
جز در گهه تو دگر ندارد جایی

پی خبر

آن دوستی قدیم ما، چون گشته است؟
مانده است به جای؟ یا دگر گون گشته است؟
از تو خبرم نیست که با من، چونی؟
باری... دل من، ز عشق تو خون گشته است!..

این نیز بگذرد

تا کی کشم جفاي تو؟ اين نيز بگذرد
بسیار شد بلاي تو، اين نيز بگذرد
عمرم گذشت ويک نفس بيشر نماند
خوش باش، کز جفاي تو، اين نيز بگذرد
شب بگذری به کوي من و باز ننگري
ای جان من فدائی تو، اين نيز بگذرد

هر کس رسید، از تو، به مقصود و این گدا
 محروم از عطای تو، این نیز بگذرد
 آیم به کویت و نگذاری که بگذرد
 پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد
 بگذشت آن، که دوست همی داشتی مرا
 دیگر شده ست رای تو، این نیز بگذرد
 تا کی کشد «عراقی» مسکین جفای تو؟
 بگذشت چون جفای تو، این نیز بگذرد

اول و آخر

اول قدم از عشق، سر انداختن است
 جان باختن است و با بلا ساختن است
 اول، این است و آخرش دانی چیست؟
 خود را، ز خودی خود، بپرداختن است!

کیست کنیت

ای دل و جان عاشقان، شیفتہ لقاوی تو
 سرمه چشم خسروان، خاک در سرای تو
 مرهم جانِ خستگان، لعل حیات بخش تو
 دام دل شکستگان، طره دلربای تو
 در سر زلف و خال تورفت دل همه جهان
 کیست که نیست در جهان عاشق و مبتلای تو؟
 آینه دل مرا، تور و شنی ده از نظر
 تا که ببینم اندرو، طلعت دلگشای تو

جام جهان‌نمای من روی طرب‌فرای توست
گرچه حقیقت منست جام جهان‌نمای تو
کام دلم زلب بده و عده بیشتر مده
زانکه وفا نمی‌کند عمر من و وفا تو
نیست عجب اگر شود زنده «عرافی» از لب
کآب حیات می‌چکد از لب جان‌فزای تو

عطار نیشاپوری

هفت شرعن راعط کشت
ماه شوزان در خم کیک کوچه ایم

یکی از ستارگان فروزان شعر و ادب و تصوف و عرفان، عطار نیشاپوری است که با آثار جاودانی خود گنجینه‌یی گرانبها، بر ذخائر ادبی زبان فارسی افزوده است.

عموم تذکره‌نویسان و اغلب سخن‌سرایان، عظمت مقام معنوی و پایگاه رفیع وی را ستوده، بالاحترامی تمام از او یاد کرده‌اند.

سلط فوق العاده و قدرت کم نظیر وی در ادب و عرفان، به او توفیق بخشیده است که در آثار عمیق و پهناور خویش، زیبایی لفظی و معنوی را با هم آمیخته، روانی و سادگی را با فصاحت و انسجام همراه سازد.

از گفتار دلاویز و نفس گرم او، بوی عشق می‌آید و دلهاست مشتاقان را سرمست و مدهوش می‌کند.

این سراینده چیره دست، حقایق عرفان و اسرار الهی را با عشقی آتشناک و اشتیاقی سوزان، بیان می‌کند و آنها را با تمثیلات گوناگون و حکایات مختلف درمی‌آمیزد و جلوه خاصی به کلام خود می‌دهد که هر صاحبدلی را مسحور می‌سازد.

در بلندی مقام وی همین بس که عارف بزرگواری مانند مولانا جلال الدین محمد بلخی با آن جلالت قدر، خود را از پیروان او می‌داند و می‌فرماید:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او
ما از پی سنائی و عطار آمدیم
صاحب تبریزی شاعر مشهور عهد صفوی نیز می‌گوید:
خواهد رسید رتبه صائب، به مولوی
گر مولوی، به رتبه عطار می‌رسد

شیخ فرید الدین عطار، در آغاز دوران زندگی، شغل عطاری و داروسازی را پیشہ خود ساخته بود؛ ولی بر اثر تغییر حال، در سلک صوفیان و عارفان درآمد و به کسب مقامات معنوی پرداخت.

عطار، به داشتن آثار متعدد در میان شاعران متصوف ممتاز است. دیوان قصاید و غزلیات وی از معانی دقیق و عالی عرفانی لبیز است و از روحی بزرگ حکایت می‌کند.

غیر از دیوان مفصل، مثنویهای متعددی مانند اسرارنامه، الهی نامه، مختارنامه و منطق الطیر و چند مثنوی دیگر دارد. ولی از همه مشهورتر همان منطق الطیر است. این منظومه عالی، که حاکی از قدرت تخیل و ابتکار شاعر در بهکاربردن رموز و نکات عرفان و بیان مراتب سیر و سلوک است از جمله شاهکارهای جاویدان زبان فارسی است.

کتاب تذکرة اولاً لیاء عطار نیز اثری نفیس و گرانبهاست که در بیان مقامات عرفا و به نثری شیوا و شورانگیز نوشته شده است. سال ولادت او به قول تذکره نویسان در حدود سالهای ۵۳۰ و ۵۳۷ و تاریخ رحلتش در حدود سال ۶۲۷ هجری بوده است. ولی استاد دانشمند آفای فروزانفر^۱ طبق مدارک و دلایل قاطع شهادت شیخ عطار را به سال ۶۱۸ هجری دانسته‌اند. مرقد شریف او که در شهر نیشابور بنا گردیده، اکنون زیارتگاه ارباب نیاز است.

ماجرای شهادت عطار از غم انگیزترین حوادث روزگار است که در روح

۱— مرحوم بدیع الزمان فروزانفر، هنگام نگارش این مقاله هنوز در قید حیات بود.

خواننده اثری در دنای باقی می‌گذارد.

صاحبان آنکه در این خصوص نگاشته اند که:

پس از تسلط چنگیز مغول بر بلاد خراسان، شیخ عطار نیز به دست لشکر
مغول اسیر گشت.

گویند مغولی می خواست او را بکشد، شخصی گفت: این پیر را مکش که
به خونبها او هزار درهم بدhem.

عطار گفت: مفروش که بهتر از این مرا خواهند خرید.

پس از ساعتی شخص دیگری گفت: این پیر را مکش که به خونبها او
یک کیسه کاه، تورا خواهم داد.

شیخ فرمود: بفروش که به از این نمی ارزم!

مغول از گفته عطار خشنماک شد و همان دم او را به زخم خنجر شکم درید
و هلاک کرد.

وایک محبی از آمارویی :

آمد و سد

گم شدم در خود چنان، کز خویش ناپیدا شدم
شب نمی بودم ز دریا، غرقه در دریا شدم
سایه بی بودم ز اول، بر زمین افتاده خوار
باز چون خورشید پیدا گشت، ناپیدا شدم
ز آمدن بس بی نشان و از شدن بس بی خبر
گوئیبا یک دم برآمد، کامدم من، یا شدم
نمی، مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه بی
در فروع شمع روی دوست، بی پروا شدم
در ره عشقش قدم درنه، اگر با دانشی
لا جرم، در عشق، همنادان و هم دانا شدم

چون همه تن دیده می بایست بود و کور گشت
 این عجایب بین، که من بینای نابینا شدم
 چون دل عطار، بیرون دیدم از هر دو جهان
 من ز تأثیر دل او، بیدل و شیدا شدم

ترک عقل

دست، با تو، در کمر خواهیم کرد
 قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
 در سر زلف تو، سر خواهیم باخت
 کار با تو، سربه سر خواهیم کرد
 چون لب شیرین تو خواهیم دید
 پای کوبان، شور و شر خواهیم کرد
 از دو عالم چشم برخواهیم دوخت
 چون به روی تو، نظر خواهیم کرد
 با جنون عشق تو خواهیم ساخت
 ترک عقل خیره سر خواهیم کرد
 هر سخن کان را تعلق با تونیست
 آن سخن را مختص خواهیم کرد
 از همه عالم تورا خواهیم یافت
 کز همه عالم، سفر خواهیم کرد
 تا تو بر ما بگذری، یا نگذری
 خوبیشتن را، خاک در خواهیم کرد
 هرچه آن عطار از بهر تو گفت
 ذکر باقی را، زبر خواهیم کرد

خرمن پندار

بس که جان بر خاک این در سوختیم
 دل چونخون کردیم و در بر سوختیم
 بر درش با نیک و بد در ساختیم
 در رهش هم خشک و هم ترسوختیم
 سوزما، با عشق او قوت نداشت
 گرچه ما هردم قوی‌تر سوختیم
 چون دل و جان، پرده‌این راه بود
 جان ز جانان، دل ز دلبـر سوختیم
 عاقبت چون شمع رویش شعله زد
 راست چون پروانه‌یی، بر سوختیم
 چون به یک جو، می‌نیرزیدیم ما
 خرمـن پندار، یک سر سوختیم
 چون شکست اینجا قلم عطار را
 اعجمی گشتیم و دفتر سوختیم

ای صنم

به سر زلف، دلربای منی
 به لب لعل، جان‌فزای منی
 گربیندد فلک به صد گرهم
 توبه مویی، گره گشای منی
 هر کسی، از گزاف می‌گوید
 که: تؤنی کزجهان سزای منی

آن همه، ترهات می‌دانم
 من برای تو، توبرای منی
 گر نمانم من ای صنم، روزی
 تو که جان منی، به جای منی
 جاودان، پادشه شود عطار
 گر توگویی، که توگدای منی

کجا

کجا بودم، کجا رفتم، کجا یم من، نمی‌دانم؟
 به تاریکی درافتادم، ره روشن نمی‌دانم
 ندارم من درین حسرت، به شرح حال خود حاجت
 که او داند، که من چونم، اگرچه من نمی‌دانم
 چگونه دم توانم زد، درین صحرای بی‌پایان
 که کار عاشقان اینجا، به جزشیون نمی‌دانم
 از آنم سوخته خرم، که من عمری در آن صحرا
 اگرچه خوشه می‌چینم، ره خرم نمی‌دانم
 چو آن گلشن، که می‌جویم نخواهد یافت کس هرگز
 ره عطار رازین غم، به جز گلخن نمی‌دانم

ہوا می او

دوش دل را در بلایی یافتم
 خانه، چون ماتم سرایی یافتم
 گفتم: ای دل، چیست حال آخر بگوی؟
 گفست: بوی آشنایی یافتم

گرچه زلف او، گرمه بسیار داشت
 هر گرمه، مشکل گشایی یافتم
 با چنان مشکل گشایی، حل نشد
 آنچه من، از دلربایی یافتم
 در هوای او، دل عطمار را
 ذره کردم، چون هوایی یافتم

هنگامه

گریار، چنین سرکش و عیار نبودی
 کار من بیچاره، چنین زار نبودی
 گر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی
 در روی زمین، خوشترازاین کار نبودی
 گریار، گذر بر سر بازار نکردی
 هنگامه ما، بر سر بازار نبودی
 گر باده عشقت، به همه خلق رسیدی
 در ملک جهان، یک تن هشیار نبودی
 گریار، نمودی رخ خود را به همه کس
 در عشق، کسی منکر «عطمار» نبودی

عافل

جانا مرا چه سوزی؟ چون بال و پرندام
 خون دلم چه ریزی؟ چون دل دگرندارم
 با زاری و نزاری چون جنگ زیر و زارم
 زاری مرا تمام است چون زور و زرندارم

چون تو مرا بخوانی، از بس که شاد گردم
 گر ره بود در آتش بیم خطر ندارم
 گر پرده های عالم در پیش چشم آری
 گر چشم دارم آخر چشم از توبن دارم
 در پیش بارگاهت از دُور بازماندم
 کز بیم «دور باش» ات روی گذرندارم
 عالم پُر است از تو غافل منم ز غفلت
 تو حاضری ولیکن من آن نظر ندارم
 نی نی تو شمع جانی پروانه گوام من
 زان بی تو پرزنم من کز تو خبر ندارم
 «عطار» در فراقت پر سوخته است بی تو
 پرواز چون نمایم، چون بال و پر ندارم؟

جوهر

دست در عشقت، ز جان افشارنده ایم
 آستینی، بر جهان افشارنده ایم
 ای بسا آتش، که از دل در غمت
 از زمین، تا آسمان افشارنده ایم
 تا دل از تردامنی، برداشتیم
 دامن از کون و مکان افشارنده ایم
 چون نظر بر روی آن دلبر فتاد
 تن فردادیم و جان افشارنده ایم
 چون دل «عطار» شد دریای عشق
 بس جواهر، کز زبان افشارنده ایم

چهرباعی

شوقم به تواز حدو بیان افزون است
وز هرچه قلم شرح دهد بیرون است
از حال دل خویش خبر می‌ندهم
در خدمت توست دل، ندانم چون است

* * *

گفتم: دل و جان بر سر کارت کردم
هر چیز که داشتم نشارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یا نکنی؟
این من بودم که بی قرار کردم!

* * *

گر دهدت روزگار، دست وزبان زینهار
دست درازی مجو، چیره زبانی مکن
با همه عالم به لاف با همه کس از گزاف
هرچه که دانی مگو، هرچه توانی مکن

عرفی شیرازی

کر خل د فا بز مد هه، پشم تری هست
تاریش د آب است امید مری هست

یکی از سخنوران نامی عهد صفوی، عرفی شیرازی است، که شهرت و محبوبیت او، در هندوستان و افغانستان و ترکیه بیش از ایران است.
نام او، محمد ولقب وی جمال الدین است و چون پدرش در دیوان احکام فارس، داروغه دارالاافتاضل شیراز بوده، لذا تخلص خود را، عرفی گذاشته است.
تعلیم و تربیت او، در شیراز صورت گرفته و علاوه بر فنون ادبی و علوم متداول، از فن نقاشی نیز بهره مند بوده است.
عرفی، غالباً به نام و نسب خود مباحثات نموده و در اشعار خویش به این مطلب اشاره کرده است.

در زمان شاه عباس صفوی که بازار شعر و ادب رونق و جلوه تازه بی یافته بود، عرفی به کار شاعری پرداخت و با وجود قلت سن، با استادان و شعرای مشهور آن عصر، مشاعره و مناظره داشت.

ولی پس از چندی، او نیز مانند سایر سخنوران عهد خود، به دیار هندوستان رهسپار گردید و ابتدا با فیضی شاعر معروف در بار هند، دوستی و مؤانست برقرار کرد، لیکن بعد از مدتی بر اثر بد خوبی و غرور عرفی، رشته دوستی آنان گسیخته شد و یکدیگر را ترک گفتند.

سپس، عرفی با حکیم ابوالفتح گیلانی که از امرای دربار اکبر شاه بود

آشنایی و نزدیکی پیدا کرد و بعد از فوت او، به سوی خانخانان روی آورد و در سلک شاعران و مذاهان وی قرار گرفت.

رفته رفته، به یمن تربیت و تشویق خانخانان و همچنین بر اثر رقابت با شعرای نامی دربار، مانند نظری نیشابوری و شکیبی اصفهانی و انسی و ظهوری، کلام عرفی، ترقی عظیم کرد و حتی در تقرب و متزلت هم، بر سایر گویندگان، مزیت و برتری یافت.

خانخانان نیز، احسان و انعام بی حد در باره عرفی روا می داشت به طوری که روزی در ازای یک قصیده، هفتاد هزار روپیه، به وی صله بخشید.

اکبرشاه سلطان هند نیز اطف خاصی نسبت به عرفی مبذول می داشت و در سفری که به کشمیر کرد، عرفی را نیز همراх خود برد بود.

در تذکرہ داغستانی مذکور است: «که حاسدان به عرفی زهر خورانده واورا مسوم کردند و این واقعه در سال ۹۹۹ هجری قمری اتفاق افتاده است.» عرفی، در هنگام رحلت، ۳۶ سال عمر کرده بود، بنابراین سال تولد او باید در حدود ۹۶۳ قمری باشد.

پس از مرگ عرفی، ابتدا جسد او را در شهر لاہور به خاک سپردند، ولی بعداً به دستور میر صابر اصفهانی، درویش قلندری استخوانهای وی را از لاہور به نجف اشرف حمل کرد و در آنجا مدفونش کردند.

عرفی در قصیده بی چین گفته بود:

به کاوش مژه، از گور تا نجف بروم

اگر به هند هلاکم کنند، یا به تمار!

و عجیب است که این پیشگویی وی، عیناً تحقق یافت!

عرفی در زمان حیات خود، دیوانی در حدود شش هزار بیت ترتیب داده بود که متأسفانه همانوقت مفقود شد و ناچار مجدداً پس از چند سال دیوان دیگری تنظیم کرد که بعدها به طبع رسیده است.

خود او، در باره گم شدن دیوانش غزلی گفته و به این واقعه اشاره کرده است:

عمر، در شعر به سر برده و در باخته ام
 عمر در باخته را، بار دگر باخته ام
 گفته، گرشد زکفم، شکر که ناگفته بجاست
 از دو صد گنج، یکی مشت گهر باخته ام

* * *

علاوه بر دیوان قصاید و غزلیات، دو مثنوی نیز سروده، یکی در جواب خسرو و شیرین و یکی در بحر مخزن الاسرار نظامی، که در هر دو کتاب، از استاد بزرگ افتقاء کرده است.

اغلب تذکره‌نویسان، کلام عرفی و شیوه او را ستوده و تحسین کرده‌اند.
 شبی نعمانی در شعر العجم، چندین صفحه از کتاب خود را به شرح حال و تجزیه و تحلیل آثار عرفی، اختصاص داده، در پایان می‌نویسد:

«در کلام عرفی، خامی و ناهمواریها به کثرت موجود است ولی با اینهمه، در دوران سلطنت اکبرشاه، آنقدر که نام عرفی بلندآوازه بوده، نام هیچیک از شعراء نبوده است، و امروز هم در تمام هندوستان قصاید وی در برنامه مدارس عالیه گنجانده شده و از همین رو می‌توان قیاس کرد که در کلام وی، جوهری است که هیچ چیز نمی‌تواند تابنا کی آن را از میان ببرد. حقیقت این است که عرفی، موجود طرزی خاص و شیوه‌یی بدبیع می‌باشد که سخن سنجان از او، پیروی و تبع می‌نمایند.

«نازک خیالی و مضمون آفرینی عرفی را همه اعتراف دارند و در این مطلب شبه‌یی نیست که قوه تخلیل او بی نهایت شدید و عالی است.»
 پروفسور ادوارد براؤن مستشرق معروف انگلیسی نیز در کتاب تاریخ ادبیات ایران نگاشته است:

«عرفی از هرجهت مشهورترین و مردم پسندترین شعرای زمان خود بوده و یکی از سه شاعر نام آور قرن دهم هجری به شمار می‌رود».

وایک مُتحی از آثار وی :

گر نخل وفا، برندہد، چشم تری هست
 تا ریشه در آب است، امید ثمری هست
 آن دل، که پریشان شود از ناله ببل
 در دامنش آویز، که باوی خبری هست

* * *

گر باد شوم، بر تو وزیدن نگذارند
 ور حُسن شوم، روی تو دیدن نگذارند
 این رسم قدیم است، که در گلشن مقصود
 بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

* * *

منم، که از غم محرومی ام، جدایی نیست
 میانه من و امید، آشنایی نیست
 از آن به درد دگر، هر زمان گرفتار
 که شیوه‌های تورا، باهم آشنایی نیست

* * *

به ناله، نرم نسازم دلت، ازان ترسم
 که ناله دگری، درد تو، کارکند!

* * *

اگر یک دم نفس درد نگه دارم، ز هر مویم
 جهد برقی، که چندین خانه از هرسوب سوزاند
 چنان بانیک و بد سرکن، که بعداز مردن عرفی
 مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند!

* * *

از ناله شبانه، اثر برده ایم ما
 ناموس گریه های سحر برده ایم ما
 سود متاع ما، چه بود، کز دیار عمر
 مرثگان خشک و دامن ترب برده ایم ما؟

* * *

دادم به چشم او، دل اندوه پیشه را
 غافل، که مست می شکند زود، شیشه را
 ای مدعی مکوش، که محکم گرفته است
 عشق همیشه، دامن حسن همیشه را

* * *

سخنی نیست، که خاموشی از آن بهتر نیست
 نیست علمی، که فراموشی از آن بهتر نیست

خرم تازه

چون زخم تازه دوخته، از خون لبا لبم
 ای وای، اگر به شکوه شود آشنا لبم
 عمری گذشت و گفت وشنو، با تور و نداد
 ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم!

گریستن

دانی که چیست مصلحت ما؟ گریستن!
 پنهان ملول بودن و پیدا گریستن
 گر کام دل، به گریه می ترسد زد وست
 صد سال می توان، به تمنا گریستن

بی درد را به صحبت ارباب دل، چه کار؟
 خنديدين، آشنا نبود با گريستن
 «عرفی» زگریه دست نداری، که در فراق
 دردت ز دل، نمی برد، الا گريستن

هُنُوزْ أَوْلَ كَارَاسْتْ!

جان می رود، ای ناله ز دنباله روان باش
 ای اشک، توهمن چند قدم همراه جان باش
 می آید و می بارد از او، ناز و تغافل
 ای دیده امید، به حسرت نگران باش
 مستانه، پی سوختن جان و دل آمد
 ای دل، همه طاقت شوای تن، همه جان باش
 عرفی، مشو آزرده، هنوز اول کار است
 گو عشق همان، ناز همان، عشه همان باش!

عِزْمَة

در چمن حور و شان، انجمنی ساخته اند
 چشم بد دور، بهشتی چمنی ساخته اند
 حذر از انجمن عشه و فروشان کایشان
 عالمی سوخته و انجمنی ساخته اند
 تیر آن غمزه حلال است، ولی جمعی را
 که زدل جامه و از جان بدنسی ساخته اند
 لذت شعر تو، عرفی، به همه عالم گفت
 که تورا مایل شیرین سخنی ساخته اند

* * *

غزالی مشهدی

ملک سخن مملکت جنمی دس
کیم بیت عاشقانه، جالم نمی دس

یکی از سخن‌گستران و نعمه‌پردازان مشهور قرن دهم هجری، غزالی مشهدی است. وی معاصر شاه طهماسب صفوی بود و از آغاز جوانی، در فنون شاعری شهرتی فراوان به دست آورد.

ولی بر اثر تهمتی که از طرف حاصلان به او زده شد، ناچار از ایران به هندوستان گریخت و در آن دیار رحل اقامت افکند. علیقلی خان حاکم جانپور مشهور به «خان زمان» که از اکابر اعیان دربار اکبرشاه بود، مقدم او را گرامی شمرد و وی را مورد توجه خاص قرارداد.

غزالی، سالیان دراز با «خان زمان» و برادرش بهادرخان به سربرد و به ستایشگری آنان پرداخت.

منظومه «نقش بدیع» را که از بهترین آثار اوست به نام حکمران مذکور به رشته نظم کشید و در ازای هربیت، سکه‌بی طلا از او دریافت کرد.

چون علیقلی خان، بر اثر طغیان و سرکشی، به امر اکبرشاه مقتول شد، غزالی به دربار اکبر پیوست و از فیض طالع بیش از انتظار خویش، از آن پادشاه عنایت دید و روزبه روز به رفعت مقام و منزلت وی افروزه گشت، تاجایی که به منصب ملک الشعراًی سرافراز گردید.

غزالی، با فیضی دکنی و سایر شعراًی دربار اکبرشاه مناظراتی لطیف و

دلکش داشته است.

سرانجام در سال ۹۸۰ هجری در گجرات به مرگ ناگهانی درگذشت و
اندوخته بی بیکران باقی گذاشت.
عبارةت «سنّة نهصد و هشتاد» مادة تاریخ وفات اوست، چنانکه فیضی دکنی
در مرثیه وی سروده است:

قدوّه نظم، غزالی، که سخن
همه از طبع خداداد نوشته
نامه زندگی او، ناگاه
آسمان، بر ورق باد نوشته
عقل تاریخ وفاتش به دو طور
سنّة نهصد و هشتاد، نوشته

* * *

گرچه غزالی، از پیشوایان شیوه هندی به شمارمی رود ولی ایات ساده و
روانی دارد که از هرگونه ابهام و پیچیدگی عاری است و به آسانی در ذهن
خواننده نقش می بندد.

بسیاری از اشعار او نیز شهرت یافته و در اغلب تذکره‌ها ضبط شده
است. مانند این ایات:

کس را نبینم روز غم، جز سایه در پهلوی خود
آنهم چوبینم سوی او، گرداند از من روی خود

* * *

چون رد و قبول همه، در پرده غیب است
زنhar، کسی را نکنی عیب، که عیب است

* * *

به باغ، سبزه نوخیز دلنواز آمد
عجب خطی، ز حریفان رفته، بازآمد

* * *

مُردم و یار، ز کاشانه نیامد بیرون
جان به لب آمد و جانانه نیامد بیرون
من به ویرانه غم مرده و طفلان هرسوی
سنگ بر دست، که دیوانه نیامد بیرون!

ملک سخن به مملکت جم نمی دهم
یک بیت عاشقانه، به عالم نمی دهم
آذر بیگدلی در آتشکده و هدایت طبرستانی در مجمع الفصحاء مقام ادبی
او را ستوده و با احترام از وی یاد کرده اند.
هدایت در ریاض العارفین می نگارد:
«غزالی از مشاهیر شعرای عهد صفویه بوده و علاوه بر فضایل علمی،
تحصیل طریقت نموده و عارف معارف و واقف موافق گردیده است... گویند
کلیاتش هفتاد هزار بیت می شود. مثنویات متعدد دارد، من جمله:
رشحات الحیات و اسرارالمکتوم و مرأتالکائنات و نقش بدیع از آن جناب
است.»

* * *

غزالی مشهدی، غزل بدیع و شیوه‌ای دارد که استاد فقید ملک الشعرا
بهار از آن الهام گرفته و غزالی به اقتنای او در رثاء علامه قزوینی سروده است.
برای مقایسه، چند بیت از هردو غزل ذیلاً نگاشته می شود:

غزالی

از بزم جهان، باده گسaran همه رفتند
ما، با که نشینیم، که یاران همه رفتند
نی کوهکن بی سروپا ماندونه مجذون
از کوی جنون، سلسله داران همه رفتند

زین باغ، شهیدان تو، با گریه جانسوز
 ماتمزرد، چون ابر بهاران همه رفتند
 از دست غمت، بی سرو پایان همه مُردند
 با داغ وفا، سینه فکاران همه رفتند
 زآن، طوطی طبع تو خموش است، غزالی
 کائینه دلان، نکته گزاران همه رفتند

ملک الشعرا، بهار

از ملک ادب، حکم گزاران همه رفتند
 شو، بار سفر بند، که یاران همه رفتند
 آن گرد شتابنده، که بر دامن صحراست
 گوید، چه نشینی که سواران همه رفتند
 افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
 اندوه، که اندوه گساران همه رفتند
 خون بار، بهار از مرثه، در فرقت احباب
 کزپیش تو، چون ابریهاران همه رفتند
 این رباعی عارفانه و بلند نیز از آثار جاودانی غزالی است:
 سلطان گوید، که نقد گنجینه من
 صوفی گوید، که دلق پشمینه من
 عاشق، گوید که داغ دیرینه من
 من دانم و من، که چیست در مینه من

این محبی از آثار او:

بستر شده در کوی تو خاکستر امشب؟

یا سوخته از آتش دل، بستر امشب؟

جان دادم وفارغ شدم از محنت هجران
یعنی که زشبهای دگر بهترم امشب!

* * *

نیست در میخانه، از هرسو خم صهبا تهی
دُردنوشانند، با می کرده قالبها تهی

* * *

گرد خاکستر گلخن، نبود بر تن ما
بر تن از سوز درون سوخته، پیراهن ما

* * *

شوری شد و از خواب عدم دیده گشودیم
دیدیم که باقی است شب فتنه، غنو دیم!

ماکی

تاکی گوئی، که گوی اقبال، که برد؟

تاکی گوئی، که ساغر عیش، که خورد؟

این‌ها، چه فسانه است، می باید رفت

این‌ها، چه بهانه است، می باید مرد!

شنبه‌ی عشق

حاک دل، آن روز، که می بیختند
شب‌نیمی از عشق، بر او ریختند
دل، که بدان رشحه، غم‌اندود شد
بود کبابی، که نمک‌سود شد

بی اثر مهر، چه آب و چه گل
 بی نمک عشق، چه سنگ و چه دل
 ذوق جنون از سر دیوانه پرس
 لذت سوز، از دل پروانه پرس
 نیست دل، آن دل که در او، داغ نیست
 لاله بی داغ، در این باغ نیست
 دامن از اندیشه باطل بکش
 دست ز آسودگی دل بکش

* * *

عشق بلند آمد و دلبر غیور
 در ادب آمیز و رهاکن غرور
 چرخ دراین سلسله پادرگل است
 عقل دراین میکده، لایعقل است

* * *

روی بتان، گرچه سراسر خوش است
 کشته آنیم، که عاشق کش است
 هربست رعناء، که جفا کیش تر
 میل دل ما، سوی او، بیشتر
 سوزش وتلخی است غرض از شراب
 وزنه به شیرینی، ازان خوشتر، آب
 لاله رخان، گر همه داغ دلند
 روشنی چشم و چراغ دلند
 مهر و جفا کاری شان دل فروز
 دیدن و نادیدنشان سینه سوز
 خرمی ما، غم عشق است و بس
 شادی ما، ماتم عشق است و بس!

فرجی‌شیانی

فانگشت و کن شد، حدیث اسکندر
سخن نوار، کنوار احوالی است دکر

گرچه شعر و موسیقی، دو هنر مختلف و دورشته متفاوت هستند، ولی مددبخش و مکمل یکدیگرند. هرگاه، یک شعر خوب با آهنگی مناسب و دلنشین توأم شود، تأثیر آن چند برابر خواهد شد و همچنین یک قطعه موسیقی، وقتی با سخنانی لطیف و دل‌انگیز، زینت یابد، اثر آن شدیدتر و عمیق‌تر خواهد گردید.

ترانه‌های مرحوم عارف، با اینکه از لحاظ اصول سخن‌سرایی و موازین ادبی، معايبی داشت و چندان کامل نبود، معدلک چون شعر و آهنگ را خود او می‌ساخت و هردو، از روح یک نفر تراوش می‌کرد، تأثیری شدید و جلوه‌یی بسیار داشت.

سرایندگان تصنیف، باید این نکته اساسی را همیشه در نظر داشته باشند که برای آهنگ‌ها، مضامین و الفاظی متناسب انتخاب کنند، که با روح آهنگ و زبان موسیقی، سازگار باشد و اثر آن را، قوی تر کند و گرنه ترانه آنها بی تأثیر و زحمت آنان بی نتیجه خواهد بود.

رودکی شاعر بزرگ قرن چهارم هجری، چون در موسیقی و کیفیت تأثیر اصوات، وقوفی کامل داشت و اشعار بلند خود را، با نوای چنگ توأم می‌ساخت، ترانه‌هایش چنان مؤثر بود که شهریار وقت، یعنی امیر نصر سامانی، بر اثر استماع یکی از غزلهای او بی‌موzie پای در رکاب کرد و آسمیمه سر از هرات، به سوی بخارا

شتافت.

اساساً، شاعرانی که از موسیقی اطلاع داشته باشند، شعر آنها لطیف تر و آثارشان جانسوزتر خواهد بود، زیرا موسیقی، در ظرفت طبع و حساسیت روح شاعر و در لطافت احساس و اندیشه هنرمند، اثری شگفت انگیز دارد.

فرخی سیستانی، نیز یکی از سرایینگانی است که با موسیقی آشنایی کامل داشت و چنگ نوازی استاد و ماهر بود. بدین جهت تغزلات او، در میان سایر سخن‌سرایان لطیف تر و شورانگیزتر است.

«مردی، از اهالی سیستان که دستاری بزرگ بر سر و جامه یی پاره و چرکین بر تن داشت، روزی در ماوراء النهر به خدمت خواجه عمید اسعد پیشکار چفانیان رسید و قصیده بدیعی را که در وصف شعر و مدح امیر ابوالمظفر چفانی سروده بود، برخواند و از خواجه عمید طلب کرد که او را به درگاه امیر برساند.

خواجه عمید که مردی فاضل و سخن‌شناس بود، باور نکرد که شعری بدان دل او بیزی، از آن دهقان سیستانی باشد. بر سبیل امتحان وی را گفت: امیر اکنون در داغگاه است، توباید که وصف داغگاه کنی تا تورا، فردا به نزد امیر برم. و سپس شمه یی از وضع داغگاه و طراوت آن مرغزار و مراسمی که در آنجا به عمل می‌آمد، شرح داد. مسافر سیستانی، هنگام شب قصیده یی نفر و دلکش پرداخت و بامداد نزد خواجه عمید شتافت و قصیده را بخواند. عمید اسعد از شنیدن آن قصیده تابناک، حیران ماند و آفرین‌ها گفت، زیرا هرگز مانند آنرا نشنیده بود! پس او را با خود نزد امیر ابوالمظفر برد.

چون در مجلس امیر نشستند و ساغری چند درکشیدند، مرد روستایی برخاست و با آواز حزین و جان‌پرور خویش این قصیده را برخواند:

با کاروان حلّه، برفتم ز سیستان
با حلّه‌یی تنینده زدل، بافته زجان
هر تار او، به رنج برآورده از ضمیر
هر پود آن، به جهد جدا کرده از روان

از هر صنایعی که بخواهی، براو اثر
وز هر بداياعی که بجويی، دراونشان
نه رنگ او تباه کند، تربت زمين
نه نقش او، فرو سترد، گرداش زمان

الى آخر... امير چفانی که فرمانروايی ادب پرور و هنرشناس بود و خود نيز
گاهی شعری می سرود، از آن ابيات بلند، شگفتی ها کرد ولذتی وافر به او دست
داد. خواجه عمید گفت:

«ای خداوند، اندکی صبر کن تا بهتر از آن بینی». پس از ساعتی که
حاضران از باده سرمست شدند، شاعر ژنده پوش، دو باره برخاست و قصیده بی را که
در وصف داغگاه با اين مطلع:

چون پرند نيلگون، بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

سروده بود، با نوایی گرم فروخواند و خلعتی شایان و انعامی سزاوار، دریافت کرد و
روز به روز بر تجمل و دستگاه وی، افزوده گشت و بعدها به دربار سلطان محمود
غزنوی، روی آورد و پایه و منزلتی رفيع یافت و از محتشمان عصر خود گردید و
رفته رفته کارش بدانجا رسید که بیست غلام زرین کمر، در قفای او، بر اسب سوار
می شدند.»

این سخن آفرین چیره دست و گوینده توانا، حکیم فرخی سیستانی است.
فرخی یکی از مشاهیر شعراي باستان و از بزرگترین قصیده سرایان زبان فارسي
به شمار می رود، سخان دلاو یزش، نم و ساده و الفاظ خوش آهنگ وی، نشاط آورو
مستی بخش است.

تغزلات شیوای ا ترنها سرمشق شاعران دیگر بوده است و استادان
مشهوری مانند اميرمعزی سمرقندی و اديب صابر ترمذی و سروش اصفهاني و
محمدونخان ملک الشعرا و دیگران از شیوه خاص وی در قصیده سرایی تقلید و
پیروی کرده اند.

نقادان و سخن شناسان، تغزلات فرخی و غزلهای سعدی را «سهول و ممتنع»

خواننده‌اند، زیرا اشعار این دو استاد بزرگ، در عین روانی و سادگی، دارای اسلوبی متین و محکم و تعبیراتی قوی و بدیع است و نظری آثار آنان را به سهولت نمی‌توان ایجاد کرد.

یکی از آثار بر جسته و درخشان فرخی، قصیده‌یی است در توصیف لشکرکشی سلطان محمود به دیار هندوستان، که به «قصیده سومنات» شهرت یافته و نهایت استادی و چیره‌دستی در آن به کار رفته است. مطلع قصیده مذکور، این بیت بلند و شیواست که از فرط سلامت و روانی، ارسال المثل شده است:

فсанه گشت و کهن شد، حدیث اسکندر
سخن نو آر، که نورا حلاوتی است دگر

فرخی، با فردوسی و عنصری و منوچهری و غضائی رازی و عسجدی و چند تن از استادان دیگر، معاصر و معاشر بود که همه آنها، از شاعران در بار سلطان محمود غزنوی بودند. وفات او در سال ۴۲۹ هجری و اواخر سلطنت سلطان مسعود اتفاق افتاده است.

داییک متحی از آثار اوی :

رُقْنَ مَاهِ رَمَضَانَ وَأَمْدَنْ عَيْدِ

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر
خنک آن کو، رمضان را بسزا برد به سر
بس گرامی بود این ماه، ولیکن چه کنم؟
رفتنی، رفته به و روی نهاده به سفر
رمضان، پیری بس چابک و بس با خرد است
کار بخرد، همه زیبا بود و اندر خور
او شنیده است که بسیار نشین را، گویند:
دیر بنشست برمما و همی خورد جگر

رمضان گر بشد ازراه، فراز آمد عید
 عید فرخنده، زماه رمضان، فرخ تر
 گاه آن آمد، کز شادی پُر گردد دل
 وقت آن آمد، کز باده گران گردد سر
 مجلسی باید، آراسته چون باغ بهشت
 مطربی، مدح امیر الامرا کرده زبر
 باده صافی و آسوده و روشن، چو گلاب
 ساقی دلبر و شایسته و شیرین، چوشکر

بھار و باء

همی نسیم گل آرد به باغ، بوی بهار
 بهار چهرمنا! خیز و جام باده بیار
 اگرچه باده حرام است، ظن بزم که مگر
 حلال گردد بر عاشقان به وقت بهار
 خدای، نعمت، ما را ز بهر خوردن داد
 بسیا و نعمت او را، زما دریغ مدار
 بخاصه اکنون، کز سنگ خاره، لاله دمید
 زلاله، کوه چودیبای لعل شد هموار

عش و جوانی

خوش عاشقی، خاصه فصل جوانی
 خوش با پری چهرگان زندگانی
 خوش با رفیقان یکدل نشستن
 بهم نوش کردن، می ارغوانی

به عهد جوانی کنی عیش، بهتر
 که هنگام پیری، بود ناتوانی
 جوانی، که پیوسته عاشق نباشد
 دریغ است ازو، روزگار جوانی
 در شادمانی بود، عشق خوبان
 بباید گشودن، در شادمانی

ہنگام گل

هنگام گل است، ای به دورخ چون گل خودروی
 همرنگ رخ خویش، به باع اندر، گل جوی
 همرنگ رخ خویش، تو گل یابی لیکن
 همچون گل رخسار تو، آن گل ندهد بوی
 مجلس به لب جوی بر، ای شمسه خوبان
 کز گل، چوبناگوش توگشته ست لب جوی

عمر دوباره

خواستم از لعل او، دو بوسه و گفتم
 تربیتی کن، به آب لطف خسی را
 گفت: یکی بس بود، اگر دو، ستانی
 فتنه شود، آزموده ایم بسی را
 عمر دوباره سنت بوسه من و هرگز
 عمر دوباره، نداده اند کسی را

فرصت شیرازی

دیدن دی تو و داون جان بطلب هست
 پروه برداز رخسار که جان بر لب هست
 بُت دی تو پرستیم و ملامت شنیم
 بُت پرستی اکراین است که این هست

این ابیات عرفانی، دل انگیز و شیوا از سراینده بی است فرزند شاعری
 متخالص به بجهت. مردی وارسته، معلمی واقعی و صورتگری چیره دست. وی آوای
 دل خویش را گاه بر پرده بیزندگ، با زنگ‌ها و سایه روشن‌های دلپذیر بیان
 می داشت و گه در ساغر نظم نثار صاحبدلان می ساخت:

در تیرگی زلف کشیدم رخش از بر
 گفتی که مهی را به شب تار کشیدم
 اندیشه نمودم بکشم ابروی آن شوخ
 اندیشه چو کج بود کمان وار کشیدم

* * *

خواهم که در صورتگری نقش دهانش را کشم
 گود رسخن آید لب ش تامن نشانش را کشم
 زادگاهش شیراز است، تخلصش فرصت و به فرصة الدوله شیرازی مشهور.

فرصت شیرازی از شعرای بنام قرن اخیر است و از مردان خدمتگزار فرهنگ ایران. فرصت از پیروان سبک سعدی و حافظ است ولی ارادت او به حافظ به حدی است که در او اخر عمر ۶۹ ساله خویش برای خود، گوری در جوار آرامگاه لسان الغیب آماده کرد که طبق آخرین میلش در آن مدفونش ساختند.^۱

از فرصت شیرازی علاوه بر غزلیات، ترجیعات و مقطمات و مثنویات و مراثی که خود در دیوانی جمع کرده و یکباره چاپ رسانیده، نوشتجات و منشآتی باقی است. از آن جمله مختصری از تاریخ مشروطیت ایران که به نام حالات وی در آغاز دیوانش ملحوظ و منظور است. دیوان وی بار دیگر اخیراً به همت علی زرین قلم با تصحیح به طبع رسیده است.

در غزلهای فرصت کمتر ایيات سست به نظر می‌رسد و اشعارش را می‌توان تا حد قابل توجه و ملاحظه‌یی یک دست شمرد و این می‌رساند که سراینده بیشتر در بند کیفیت بوده تا کمیت. و نیز از منتهای دقی که در تشبیهات و استعارات و ارسال المثل‌ها به کار برده می‌توان گفت که فرصت همواره کوشای بوده تا اشعارش ساده، روان و بسی تکلف و تصنیع باشد و در بیان مفاهیم و به هنگام ترصیع کلام رایحه‌یی از تأثیر نفوذ حافظ به مشام رسید:

شرب می با لب شیرین تو ما راست حلال

بیخبر زاهد از این ذوق که در مشرب ماست^۲

* * *

شبی گره ز سر زلف یار باز کنم
بدین بهانه مگر قصه اش دراز کنم^۳

* * *

با دل خویش ز جور تو حکایت کردم
آه کز خویش به بینگانه شکایت کردم
گفتم از فرصت دلخسته نظر بازمگیر
گفت سویت نظری هم به عنایت کردم

* * *

واینهم غزلی به سبک سعدی:

دلبری

توبه دلبری و شوخی ببری دل پری را
پری از تو دلبر آموخت طریق دلبری را
نگهی کنی و از کف ببری ز عاشقان دل
که تمام کرده چشمت به نگه فسونگری را
توبه محسن همچولیلی چوبه شهر شهر گشتی
همه خوانده اند مجذون من و قیس عامری را
به هوا مهر روی تو چو ذره بی است «فرصت»
تو از او دریغ داری ز چه ذره پروری را؟

دایکن متحنی از آثار وی :

نمہب ما

دیدن روی تو و دادن جان مطلب ماست
پرده بردار ز رخسار که جان بر لب ماست
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت پرستی اگر این است که این مذهب ماست
شرب می با لب شیرین تو ما راست حلال
بی خبر زاهد ازین ذوق که در مشرب ماست
نیست جز وصف رخ و زلف تو ما را سخنی
در همه سال و مه این قصه روز و شب ماست
در تویک یارب ما را اثری نیست ولی
قدسیان را به فلک غلغله از یارب ماست

آب تها

با آن که کس ز آتش عشقت چوما نسوخت
 بر ما دلت نسوخت، ندانم چرا نسوخت
 جز آهن دل تو که دارد توان و تاب
 دیگر دلی نماند که برحال ما نسوخت
 بس عاشقان که خویش چوپروانه سوختند
 کس غیرما و شمع زست رتا به پا نسوخت
 این آتشی که در دل من از هوای توست
 کی برگرفت شعله که مرغ هوانسوخت
 در نی، نوای عشق، چو مطرب نمود ساز
 در حیرتم که نی زچه ازین نوا نسوخت
 «فرصت» زلعل نوش تو آب بقا نیافت
 تا در محبت توبه نار بلا نسوخت

قصه ش به های دراز

گر رسد دست، مرا بر سر گیسوی تو باز
 مو به مو شرح دهم قصه شب های دراز
 سازد آشفته تر از موی توام باد صبا
 هر سحرگه که نماید گره از زلف تو باز
 بی نیاز از همه درهای جهان گردیدیم
 تا نهادیم به خاک در تور روی نیاز
 مطرب این نغمه جانسوز که در پرده نواخت
 ترسم از پرده عشق برون افتاد راز

و عده

نیست چون دسترسی تا رُخ زیبات بیوس
می شوم در گذرخاک که تا پات بیوس
بوسه خواهم زتو امروز، دهی وعده فردا
کومن دلشده راعمر، که فرادت بیوس؟

کلام

از زلف تو در حلقه ما دوش سخن بود
گویی به مثل شرح پریشانی من بود
لعلت به سخن آمد و کس بازندانست
شگربه لب لعل تویا آنکه سخن بود
آن خال سیه بود، بر آن عارض سیمین؟
یا نقطه بی از غالیه بربگ سمن بود؟..

دخته

با دل خویش ز جور توحکایت کردم
آه کز خویش به بیگانه شکایت کردم
مجمع ما همگی دوش پریشان گفتند
از سر زلف تو چون یک دو حکایت کردم
قصه روز قیامت همگی آمد راست
وصفی از قد بلندت چور روایت کردم
گفتم از فرصت دلخسته نظر بازمگیر
گفت سویت نظری هم به عنایت کردم

می و می و د

از نظرم چو می روی ای بت بی نظیر من
می روی و نمی رود نقش تواز ضمیر من
گفتمش از جفای تو بر دگری کنم نظر
گفت به ناز: فرصتا، نیست دگر نظیر من

رشته مدر

دلم از سینه بدان زلف گره گیر ببردی
به چه تقصیرش از این خانه به زنجیر ببردی
بگرفتی و ببردی دلم ای یار وندام
به چه جرمش بگرفتی، به چه تقصیر ببردی
گفته بودم که به تدبیر بگیرم سر زلفت
به نگاهی ز کفم رشته تدبیر ببردی

۱. ۱۳۳۹ هجری قمری یکسال پس از آماده شدن سنگ مزار خویش.

۲. ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

۳. معاشران گره از زلف یار باز کنید شبی خوش است بدین فصه اش دراز کنید

فروغی سلطان

کی رفت امی زدل که تا کنم تو را
کی بوده امی نهفت که پس اکننم تو را

یکی از شعرای عالی قدر و برجسته دو قرن اخیر، مرحوم میرزا عباس فروغی بسطامی است.

فروغی، به قول مؤلف مجمع الفصحاء به سال ۱۲۱۳ قمری در عتبات عالیات متولد شد و بعد از فوت پدر به ایران آمد و نزد عموی خود دوستعلیخان به مازندران رفت.

فروغی از اوان جوانی به شاعری پرداخت و در ابتدای امر، مسکین تخلص می‌کرد، ولی پس از آنکه در دستگاه شاهزاده حسنعلی میرزای شجاع السلطنه حکمران خراسان و کرمان راه یافت به مناسبت نام یکی از فرزندان او، تخلص خود را از کلمه «مسکین» به «فروغی» تبدیل کرد.

در خدمت آن شاهزاده ادب دوست و هنرپرور، با فآنانی شیرازی آشنا شد و رابطه دوستی و مودت آنها تا پایان عمر ادامه یافت.

بعد از فوت محمدشاه قاجار و جلوس ناصرالدینشا، فروغی و فآنانی به تهران آمدند و در سلک شعرای دربار ناصری منسلک گردیدند. چون یادشاه قاجار خود نیز از قریبی شاعری بهره مند بود، قدر سخن را نیکومی شناخت و نسبت به شاعران و هنرمندان عنایت و توجه خاصی داشت. بدین جهت شعرای بزرگی به دربار اوروی آوردند که مشهورترین آنان، سروش اصفهانی، فآنانی شیرازی، محمودخان

ملک الشعرا، وصال شیرازی و فروغی بسطامی هستند.

از میان شعرائی که بعد از دوره صفویه، غزل را به اقتضای سعدی و حافظ سروده‌اند، فروغی بسطامی و معتمددالدله نشاط اصفهانی بر همه برتری دارند و آثار بدیع و گرانبهایی از خود به یادگار گذاشته‌اند.

فروغی، برادرزاده دوستعلیخان معیرالممالک وزیر خزانه محمدشاه و با پدر نگارنده پسرعم بوده است.^۱

این مطلب در مقدمه دیوان فروغی و در جلد دوم مجمع الفصحاء به تفصیل مذکور است.

جامع دیوان فروغی، که معاصر او بوده و سالیان دراز از مصاحبتش کسب فیض کرده است در مورد نکته سنجی و لطیفه‌گویی فروغی در حضور ناصرالدین‌شاه، می‌نویسد:

«بعد از آن که آوازه غزل سرایی او چون نور آفتاب، به آباد و خراب رسید، مرد وزن شنید و خاص و عام پسندید؛ همانا وقتی به زبان یکی از محramان خلوت و مقربان حضرت در موقف سلطنت از دعوی خدایی و خودستایی او سخنی معروض افتاد، شاه به احضارش فرمان داد و فرمود که: گویند فرعون آسا دعوی خدایی می‌کنی؟»

در حال زمین بوسه داد و معروض داشت که این سخن افترای محض است، من کجا و دعوی خدایی کجا؟ زیرا هفتاد سال دویدم تا حال به سایه خدا رسیدم!»

به لطف این بدیهه و حسن این مطابیه مورد تحسین و سزاوار صله و آفرین گردید. از غزلهای مشهور فروغی، غزلی است که سه بیت آن را ناصرالدین‌شاه سروده و فروغی به اتمام آن همت گماشته است و در مقدمه غزل می‌فرماید:

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را
تا غزلم صدر هر مراسله باشد

۱— فروغی بسطامی، پسرعمی پدر «رهی معیری» بوده است.

«ده دله ازیهر چیست عاشق معشوق

عاشق معشوق به که یکدله باشد»

«با گله خوش نیست روی خوب تو دیدن

دیدن رویت خوش است بی گله باشد»

«طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ

در شب هجرم چقدر حوصله باشد؟»

دوست نشاید ز دوست در گله باشد

مرد نباید که تنگ حوصله باشد

دوش به هیچم خرید خواجه و ترسم

باز پشیمان از این معامله باشد

تند مران ای دلیل ره که مبادا

خسته دلی در قفای قافله باشد

موی تو زحلقه بر میانت و نگذاشت

یک سر مودر میانه، فاصله باشد

آن که مسلسل نمود، طرہ لیلی

خواست که مجنون اسیر سلسله باشد

با غزل شاه نکته سنج، فروغی

من چه سرایم که قابل صله باشد؟

بعضی‌ها اشتباهًا تمام این غزل را به نام ناصرالدین‌شاه می‌خوانند ولی

همانطور که اشارت رفت اصل غزل معروف از فروغی بسطامی است و فقط سه بیت

مقدم غزل که اشعار متسطی است از ناصرالدین شاه است.

فروغی بسطامی و قاآنی شیرازی سالیان دراز با یکدیگر معاشر و مصاحب

بوده و الفت خاص و محبت فراوانی بهم داشته‌اند که تا پایان عمر برقرار بوده است.

از یادداشت‌های آقای دوستعلیخان (معیرالممالک) که در شماره

۱۲ سال سوم مجله یغما منتشر شده روابط دوستانه و میزان صمیمیت آن دو شاعر

نامی به خوبی استنباط می‌شود:

«خاتون جان خانم» عیال میرزا عباس فروغی بسطامی حکایت می کرد که:
فروغی و قآنی دوستی کامل داشتند و همه شب یا این به خانه او بود، یا آن به خانه
این، ولی قآنی بیشتر به منزل ما می آمد، به اندازه‌یی دوستی شان محکم بود که
فروغی به من سپرده بود از قآنی روی مپوشان. اگر وقتی قآنی به منزل آمد و نبودم
البته او را به خانه بیاور و پذیرایی کامل نما، تا من برسم.

غذای شب این دونفر، دو قسم کباب بود که من برایشان آماده می کردم و
با یک محبت خاصی به سفره می نشستیم و غذا با نان و شراب صرف می شد. شبی
با شوهرم نشسته بودم، دق الباب شد، در را گشودم قآنی بود. به صحبت نشستند، پس
از ساعتی فروغی پرسید:

قآنی، فردا عید است، چه قصیده‌یی سروده‌ای؟ برایم بخوان. گفت چیزی
نگفته ام خوب شد خبرم کردی، زیرا که هیچ بخاطر نداشتمن فردا عید است.
حال یکی دوپیاله به من پیما و متکایی بگو برایم بیاورند و در کنار دیوار
بگذارند.

به من اشاره کرد، فوری متکا را آوردم، قآنی برخاسته جبه را درآورد و
کلاه را برداشت، دست‌ها را زیر سر نهاد و گفت قلم و کاغذ بردار و بنویس...
قریباً یک ساعت طول کشید که قصیده خاتمه یافت و قریب شصت هفتاد
بیت بود.

«خاتون جان خانم» می‌گفت: با این که سن کمی داشتم معدلک از این
طبع روان در حیرت بودم.

فروغی نیز غزلی در مدح شاه سرود و صبح جبه‌ها را پوشیده، ورقه‌های
مدح در دست رفتند. ناهار را هم در دربار خورده و طرف عصر مراجعت کردند. هردو
خیلی خوشحال بودند، جبه‌ها را کنندن و هر کدام مشتی پول زرد روی تشک
ریختند و اظهار داشتند که صلة ما را شاه به دست خود مرحمت فرمودند.»

فروغی بسطامی، در غزل سرایی شیوه استاد اجل و سخن آفرین بزرگ
سعدي شيرازى عليه الرحمه را پيروي کرده و الحق به خوبی از عهده برآمده، و در
بعضی اشعار خود سخن را به سرحد کمال رسانیده است.

کلام دلکش او، ساده و روان و فصیح و بلند است. اغلب آثار او مشهور و زبانزد خاص و عام است. مانند این غزل که از شیوازیرین غزلهای متأخرین است و نظیر آن را در دیوان شعرای دو قرن اخیر، کمتر ممی‌توان یافت:

رسوای عشق

کی رفته‌ای زدل، که تمتا کنم تورا؟
 کی بوده‌ای نهفته، که پیدا کنم تورا؟
 غیبت نکرده‌ای، که شوم طالب حضور
 پنهان نبوده‌ای، که هویدا کنم تورا
 با صدهزار جلوه، برون آمدی که من
 با صدهزار دیده، تماشا کنم تورا
 بالای خود در آینه چشم من ببین
 تا باخبر ز عالم بالا کنم تورا
 رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
 ترسم خدا نخواسته، رسوای کنم تورا
 شعرت ز نام شاه، فروغی شرف گرفت
 زیبد که تاج تارک شعرا کنم تورا

دیگر از غزلهای ممتاز و دلاویز او غزلی است که آقای روح الله خالقی رئیس وقت هنرستان موسیقی ملی، آهنگ بدیع و شورانگیزی برای آن ساخته‌اند:

آه سحر

یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
 داد خود از آن مه بیداد گر خواهم گرفت

چشم گریان را به طوفان بلا خواهم سپرد
 نوک مژگان را به خوناب جگر خواهم گرفت
 نعره‌ها خواهم زد و در بحر و برخواهم فتاد
 شعله‌ها خواهم شد و در خشک و ترخواهم گرفت
 انتقامم را ز لفتش موبه مو، خواهم کشید
 آرزویم را ز لعلش سربه سرخواهم گرفت
 یا به زندان فرماش، بی نشان خواهم شدن
 یا گریبان وصالش، بی خبر خواهم گرفت
 یا به پایش نقد جان، بی گفتگو خواهم فشاند
 یا ز دستش آستین بر چشم ترخواهم گرفت
 یا بهار عمر من، رو بر خزان خواهد نهاد
 یا نهال قامت او را به برخواهم گرفت
 یا سروپای مرد، در خاک و خون خواهد کشید
 یا بر و دوش ورا، در سیم وزرخواهم گرفت
 یا به حاجت در برش دست طلب خواهم گشاد
 یا به حجت از درش راه سفرخواهم گرفت
 باز اگر بر منظرش روزی نظرخواهم فکند
 کام چندین ساله را از یک نظرخواهم گرفت
 گرفروغی ماه من بر قع ز رو برافکند
 صدهزاران عیب بر شمس و قمرخواهم گرفت

شیدعش

به زیر تیغ نداریم مدعای جز تو
 شهید عشق تورا، نیست خونبها جز تو

به جز وصال تو هیچ از خدا نخواسته ام
 که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو
 خدای می‌نپذیرد دعای قومی را
 که مدعای طلبیدند از دعا جز تو
 مریض عشق تورا حاجتی به عیسی نیست
 که کس نمی‌کند این درد را دوا جز تو
 کجا شکایت بی‌مهریت توانم برد؟
 که هیچکس ننهاده است این بنا جز تو
 مرنج اگر بربیگانه داوری ببریم
 که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
 «فروغی» از رخ آن مه، گرت فروغ دهنده
 به آفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو

پژوهات

هر چه کردم به ره عشق وفا بود وفا
 و آنچه دیدم به مکافات جفا بود جفا
 شربت من زکف یارالم بود الم
 قسمت من ز در دوست بلا بود بلا
 سکه عشق زدن محض غلط بود غلط
 عاشق ترک شدن عین خطأ بود خطأ
 بار خوبان ستم پیشه گران بود گران
 کار عشاق جگرخسته دعا بود دعا
 همه شب حاصل احباب فغان بود فغان
 همه جا شاهد احوال خدا بود خدا

اشک ما نسخه صدر شته گهر بود گهر
 درد ما مایه صد گونه دوا بود دوا
 نفس ما از مدد عشق قوی بود قوی
 سرما در ره معاشق فدا بود فدا
 دعوی پیر خرابات بحق بود بحق
 عمل شیخ مناجات ریا بود ریا
 هر که جز مهر تو اندوخنست هوس بود هوس
 آن که جز عشق تو ورزید هوا بود هوا
 هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم
 هر خطاكز توبه ما رفت عطا بود عطا
 زخم کاری ز فراق توبه جان بود به جان
 جان سپاری به وصال توبجا بود بجا
 در همه عمر «فروغی» به طلب بود طلب
 در همه حال وجودش به رجا بود رجا

خيال

مگر خدا ز رقیبان تورا جدا بکند
 عجب خیال خوشی کرده ام، خدا بکند!
 سزا مردم بیگانه را دهم روزی
 که روزگار تورا با من آشنا بکند
 خبر نمی شوی از سوز ما مگر وقتی
 که آه سوختگان در دل توجا بکند
 بر آن سرم که جفای تورا به جان بخرم
 درین معامله گر عمر من وفا بکند
 قبول حضرت صاحبدلان نخواهد شد
 اگر به درد تو دل خواهش دوا بکند

فیض کاشان

از آن ر صحبت باران، کشیده امام
که صحبت دکری می کشد کریام

عالیم عشق و عرفان، عالم شورانگیز و روشنی بخشی است که رنج و اندوه
در آن راه ندارد و بر وادی پهناور آن خورشید معرفت فروغ شادی افشارنده است.
شاهدان افلاکی، با گدایان راه نشین آن دیار، بادهٔ مستانه می زند و
دست افسان و پای کوبان به نغمه سرایی می پردازند.
در کام ساکنانش، زهر ناب کیفیت بادهٔ نوشین می بخشد و در پای
سالکانش، خار مغیلان نرمی حریر دارد:

خوش حال سوریدگان غمش
اگر زخم بینند و گر مرهمش
به یاد حق، از خلق بگریخته
چنان مست ساقی، که می ریخته

یکی ازین روندگان طریقت، فیض کاشانی است که از علمای بزرگ
عصر خود بوده و تألیفات گرانبهایی در علوم عقلیه و نقلیه و حکمت و اخلاق دارد،
ولی با این همه سرمست بادهٔ عشق است و جرعه نوش میخانه عرفان.
به قول نصرآبادی:

«ملامحسن فیض، کاشف حقایق و برهان و معرفت و عرفان بوده وازاکثر
علوم بهرهٔ وافی برده و حکمت را با تصویف جمع نموده است.»

هدایت طبرستانی نیز در تذکرة ریاض العارفین مقام معنوی وی را ستد و شمہی از آثار او را نقل کرده است.
وی معاصر شاه عباس ثانی و داماد عالم شهیر «ملاصدرای شیرازی» بوده است.

چون پادشاه مذکور آوازه علم و دانش او را شنیده بود، وی را به نزد خود طلبید و مقدمش را گرامی داشت و در سفر و حضر اوقات خویش را در مصاحبۃ و مجالست او بسر می برد.

ظهورش در قرن یازدهم هجری بود و پس از هشتاد سال زندگانی، جهان فانی را بدرود گفت و در کاشان به خاک سپرده شد.
فیض کاشانی، در بیان عشق و عرفان از مولانا جلال الدین پیروی می کند و اغلب غزلهایش به شیوه اوست.

اینک، مجتبی از اثمار او:

غمبی حساب

دل و دین و عقل و هوشم، همه را به آب دادی
ز کدام باده ساقی، به من خراب دادی؟
دل عالمی زجا شد، چون قتاب برگشودی
دو جهان بهم برآمد، چوبه زلف تاب دادی
در خرمی گشودی، چو جمال خود نمودی
ره درد و غم ببستی، چوش راب ناب دادی
همه کس نصیب دارد زنشاط و شادی، اما
به من غریب مسکین، غم بی حساب دادی
زلب شکر فروشت، دل فیض خواست کامی
نه اجابتمن نمودی، نه مرا جواب دادی

دیدار

در چهره مهرویان، انوار تومی بینم
 در لعل گهر باران، گفتار تومی بینم
 در مسجد و میخانه، جویای تومی باشم
 در کعبه و بتخانه، رخسار تومی بینم
 هر کس شده در کاری، سرگشته چوپرگاری
 سرگشتگی عالم، در کار تومی بینم
 هرجا که روم نالم، چون بلبل شوریده
 سرتاسر عالم را، گلزار تومی بینم
 خون در جگر لاله، از داغ تومی یابم
 چشم خوش نرگس را، بیمار تومی بینم

چون پرگارمی کرم

من دیوانه، گیرد هر پری رخسار می گردم
 به بوی آن گل خودرو، در این گلزار می گردم
 گهی خارم خلد درپای وگه سرسوی سنگ آید
 ز داغ لاله سرمست، در گهسار می گردم
 گهی اینسوگهی آنسوگهی هی هی گهی هوهو
 نیم مجنون ولی در عشق، مجنون وار می گردم
 بلى گوی و بلاجویم، قضا چوگان و من گویم
 به رأی خود نمی پویم، به حکم یار می گردم
 سپهر عالم جانم، طراز نقش امکانم
 به گرد مرکز توحید، چون پرگارمی گردم

مونس دیرینه

در دل تو و در جان تو شی، ای مونس دیرینه ام
 در سینه سوزان تو شی، ای مونس دیرینه ام
 بارم دهی خرم شوم، ردم کنی در هم شوم
 از توزیاد و کم شوم، ای مونس دیرینه ام
 خواهی بران خواهی بخوان، در جان من داری مکان
 دل را آنیس جاودان، ای مونس دیرینه ام
 هم دل تو و هم سینه تو، گوهر تو و گنجینه تو
 دیرینه تو دیرینه تو، ای مونس دیرینه ام

آرزومند

به شب با تار زلف یار در بندم، خوشای حالم
 به درد بی دوای عشق خرسندم، خوشای حالم
 ندیدم چون وفایی از گلی در گلشن هستی
 زدل خار تعلق یک به یک کندم، خوشای حالم
 گهی حیران آن رویم، گهی آشته ز آن مویم
 گهی گریم به حال خود، گهی خندم، خوشای حالم
 خیالش در نظر پیوسته هست اما پسند نیست
 به دیدار جمالش آرزومندم، خوشای حالم

چگونه ای؟

در عشق دوست، ای دل شیدا چگونه ای؟
 ای قظره، با کشاکش دریا چگونه ای؟

ای طایر خجسته پی مرغزار قدس
در تنگنای وحشت دنیا چگونه ای؟
هیچ از مقام اصلی خود، یاد می‌کنی؟
دور از دیار خویشتن، اینجا چگونه ای؟
یادآور ای عدم، زنهانخانه قدم
پنهان چگونه بودی و پیدا چگونه ای؟
در بحر بی کنار، کنارم کشید و گفت
بی ما چگونه بودی و باما چگونه ای؟

جام لبالب

یاران، می ام ز بهر خدا در سبوکنید
آلوده غم، به می ام شست و شوکنید
جام لبالب می، ازان دستم آرزوست
به ر خدا شفاعت من، نزد او کنید
بیمار چون شوم، ببریدم به میکده
از بهر صحتم، به خم می فروکنید
وقت رحیل، سوی من آرید ساغری
رنگم چوزرد شد، زمی ام سرخ روکنید
ذردی کشان، ز هم چوب پاشد وجودمن
در گردن شما، که ز خاکم سبوکنید!

کرفارکند

خویش را اول سزاوارش کنید
و آنگهی جان در سر کارش کنید

غمزه‌بی از چشم شوخش واکنید
 فتنه درخواب است، بیدارش کنید
 پیش روی او نهید، آئینه‌یی
 در کمند خود، گرفتارش کنید
 گرندارد از غم عاشق خبر
 ساغری از عشق، در کارش کنید

آرزو

باده کهنه، در کدوی من است
 مستی چرخ، از سبوی من است
 هفت دریا، اگر شود پرمی
 کمترین جرعة گلوی من است
 عشق، مشاطه‌یی است حسنی را
 ماه، آئینه‌دار روی من است
 کی در آغوش آورم، روزی؟
 قامت آن که آرزوی من است

خيال

با خيالت، شور مستی می‌کنم
 در وصالت ترک هستی می‌کنم
 از شراب نرگس مستانه‌یی
 بی خودی و می‌پرستی می‌کنم

دل خلقت

خورشید فلک، روشنی از روی تو دارد
 هرجاست گلی، نکهته‌ی از بُوی تو دارد

چشمی، که رباید دل خلقی به نگاهی
آن دلبری از نرگس جادوی تو دارد
هر عاشق بیچاره، که در بند بلایی است
آشتفتگی از خلقة گیسوی تو دارد
چون فیض بپاشد زهم اجزای وجودش
هر ذره جدا، عزم سرکوی تو دارد

بندگی تو

من نروم نپیش تو، دست من است و دامنت
نوش من است نیش تو، دست من است و دامنت
بندگی توبس مرا، ذکر تو همنفس مرا
نیست به جز تو کس مرا، دست من است و دامنت
چشم من است و روی تو، گوشم و گفتگوی تو
پای من است و کوی تو، دست من است و دامنت
حسن توبوستان من، روی تو گلستان من
وصف توبیان من، دست من است و دامنت

آشنا

با من بودی، منت نمی دانستم
یا من بودی، منت نمی دانستم؟
چون من شدم از میان تورا دانستم
تا من بودی، منت نمی دانستم!

کلیسم کاشانی

بِنَامِي حَيَاٰتٌ دُوْرُوزِي نُبُوْدِي
 آن هم کلیسم با توکومیم چسان لذت
 کیت دُور صرف بِتَن دل شد این دن
 روزه کر بَهْت دن لَین وَ آن لذت

در میان شعرای ایران، سخن‌سرایانی هستند که تنها یک اثر بدیع و شورانگیز به آنها حیات جاوید بخشیده و نامشان را در جهان ادب پایدار ساخته است.

یکی از این طبقه شعراء ابوطالب کلیم است که شهرت جاودانی وی، مرهون یک غزل عارفانه و بلندی است که از حیث لطافت کلام و رقت معانی، کمتر نظر نمی‌دارد و اهل دلی نیست که آن را نشنیده یا نپرسنده باشد.
 گرچه اغلب ایيات این غزل، مطبوع و دلپذیر است ولی دو بیت آخر آن از فرط شهرت زبانزد خاص و عام گردیده و مانند امثال سایرہ در افواه افتاده است.
 این است آن اثر تابناکی که مایه شهرت شاعر گردیده:

غزل

پیسری رسید و مستی طبع جوان گذشت
 تاب تن، از تحمل رطل گران گذشت
 وضع زمانه، قابل دیدن دو باره نیست
 روپس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی
 یا همتی که از سر عالم، توان گذشت
 در کیش ما، تجربه عنقا، تمام نیست
 در قید نام ماند، اگر از نشان گذشت
 مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود
 کآن سر که خاک راه شد از آسمان گذشت
 بسی دیده، راه اگر نتوان رفت، پس چرا
 چشم از جهان چوبستی از آن می‌توان گذشت؟
 بدنامی حیات، دو روزی نبود بیش
 آن هم کلیم، با توبگویم چسان گذشت
 یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
 روز دگر، بکندن دل زین و آن گذشت

* * *

بعضی از صاحبان تذکره، محل تولد و موطن کلیم را شهر کاشان نوشت و
 برخی او را همدانی دانسته‌اند، ولی آنچه مسلم است کلیم در همدان پا به عرصه
 وجود نهاده و در کاشان نشوونما یافته و علوم متداول را در آنجا فراگرفته است.
 گویا در زمان حیات شاعر نیز، این نکته مورد گفتوگویی ار باب تحقیق بوده تا
 جایی که خود کلیم، جهت رفع اختلاف در مورد وطن اصلی خویش گفته است:

خاک نشینی است، سلیمانی ام
 دست بود، افسر سلطانی ام
 من زسود سخنم، چون کلیم
 نه همدانی و نه کاشانی ام

کلیم، یکی از غزل‌سرایان عالی‌قدرت دوره صفویه است و با شاعر بزرگ
 صائب تبریزی معاصر و معاشر بوده و غالب اوقات را در مصاحبیت و مجالست
 یکدیگر می‌گذرانیده‌اند و نسبت بهم، کمال دلبستگی و نهایت محبت را داشته‌اند.
 صائب در این باب می‌گوید:

خوش آن گروه، که مست بیان یکد گرند
 زجوش فکر، می ارغوان یکد گرند
 نمی زنند به سنگ شکست، گوهر هم
 پی رواج متناع دکان یکد گرند
 فتاد گان، به فلک سرفرونمی آرند
 که از بلندی طبع آسمان یکد گرند
 به غیر صائب و معصوم نکته سنج و «کلیم»
 دگر، که ز اهل سخن، مهر بان یکد گرند؟

کلیم در زمان سلطنت شاه جهان، پادشاه هندوستان مانند اغلب شعرای آن زمان از ایران به هند رفت ولی بعد از دو سال اقامت در آن کشور، به وطن مأولف مراجعت کرد و پس از اندک زمانی مجدداً رهسپار هندوستان شد و رفته رفته در دربار شاه جهان، سلطان سخن‌شناس هند، تقریباً تمام حاصل کرد و به رتبه ملک الشعرا نایل گردید.

میرزا طاهر نصرآبادی، شاعر و نویسنده معاصر او در تذکرة خود می‌نگارد: «در خدمت شاه جهان نهایت قرب به هم رسانیده و به انعامات سرفراز می گردید اما تمام را صرف فقراء می کرد، دیوانش در حدود ۲۴ هزار بیت است و فقیر او را خلاق المعانی ثانی خوانده ام».

شبلى نعمانی، در جلد سوم شعر العجم می‌نویسد: «چون کلیم، با شاه جهان به کشمیر رفت، طراوت و خرمی آنجا و نشاط و دلاویزی آب و هوا را که دید طوری شیفته گردید که از پادشاه درخواست کرد به او اجازه داده شود در آنجا بماند و با فراغت خاطر فتوحات شاهی را به نظم بکشد. این درخواست او مورد اجابت واقع شد و تا وقت مرگ در کشمیر ماند و در سن ۱۰۶۱ هجری وفات یافت».

کلیم، شاعری وارسته و روشن ضمیر بود و به هیچیک از یاران حسد نمی ورزید، بدین جهت دوستان شاعر و هنرمند وی نیز اورا از جان و دل دوست می داشتند.

بعضی از تک بیت‌های کلیم، در ادبیات فارسی کم نظری است و یک دنیا
شور و لطف در هر یک از آنها نهفته است. مانند این بیت که در وصف پیری و تأسف
بر فقدان جوانی سروده، که از اغلب اشعاری که استادان بزرگ در این باب
گفته‌اند عالی تر و لطیف‌تر است:

به گرد میکده‌ها گردم و نمی‌یابم
از آن شراب، که در ساغر جوانی بود

و یا این بیت که از برجسته‌ترین اشعار فارسی است:
ما ز آغاز و ز انجام جهان بی خبریم
اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

داینک متحی از آثار وی:

سنگ حادثه

هرگه، که سنگ حادثه از آسمان رسد
اول، بلا به مرغ بلندآشیان رسد
حرف شب وصال، که عمرش دراز باد
کوتاه‌تر است از آن که ز دل بر زبان رسد
آخر، همه کدورت گلچین و باغبان
گردد بدل به صلح، چو فصل خزان رسد
رفتم فرو به خاک، ز سرکوب دوستان
نوبت، کجا به سرزنش دشمنان رسد؟
بی بال و پر، چورنگ ز رخسار می‌پریم
روزی که، وقت رفتمن ازین آشیان رسد
پیغام عیش، دیر به ما می‌رسد، کلیم
می‌در بهار اگر نکشم، در خزان رسد

گرد غم

نه همین می رمد، آن نوگل خندان از من
 می کشد خار در این بادیه، دامان از من
 بامن آمیزش او، الفت موج است و کنار
 دم به دم بامن و هر لحظه گریزان از من
 چمری ریخته بالم، به پناه که روم؟
 تا به کی سرکشی ای سرو خرامان از من؟
 به تکلم، به خموشی، به اشارت، به نگاه
 می توان برد به هر شیوه دل آسان از من
 اشک بیهوده مریز این همه از دیده، کلیم
 گرد غم را نتوان شست به طوفان از من

کمیابی صل

می رویم از خود، بیبا در انجمان تنها نشین
 ذوق تنها یی اگر داری، بیبا با ما نشین
 سرکشی با هر که کردی، رام او باید شدن
 شعله مسان، از هر کجا برخاستی، آنجا نشین
 وضع و کار اهل دنیا، سر به سر نادیدنی ست
 گرفراحت خواهی از ایام، نابینا نشین
 صدر مجلس، گرتمنا باشدت افتاده باش
 همچو گرد از خاکساری، آن زمان بالانشین
 گرد بالای تو، ساقی، جلوه مستانه بس
 گه در آغوش من و گه پهلوی مینا نشین

ای گلیم، از جستجوی کیمیای وصل دوست
گر ز پا خواهی نشستن، بر در دلها نشین

اسایش برگزیده :

بس که نادیدنی از مردم دنیا دیدم
روشنم گشت که آسایش نایينا چیست

* * *

نشاه از باده ندیدیم و طرب از مستی
خاک محنت زده بی بود، گل ساغر ما

* * *

هوای سیر گلشن مانده است و بال و پر رفته
هویں ها کاش می رفتند با عمر به سرفته

کمال حبندی

جانب دلما نخا بدار که سلطان
ملک نمیرد اکرست ماه مدار

اگر نوابغی، مانند سعدی و حافظ در قرن هفتم و هشتم هجری ظهر نکرده بودند، مسلمًا شهرت بیشتری نصیب سایر شعرای آن عصر می‌گردید. ولی نور خیره کننده آن دو خورشید فروزان، چنان پرتوافکن شد، که دیگران را یکباره تحت الشاعع قرارداد و مجال جلوه‌یی برای آنها باقی نگذارد. یکی از آن جمله، کمال الدین مسعود خجندی است، که در ادب و عرفان، مقامی شامخ دارد.

عموم تذکره‌نویسان، علو قدر و رفعت مقام معنوی وی را ستوده و نامش را با احترام فراوان ذکر کرده‌اند.

وی، معاصر حافظ بوده و چند سال، بعد از وفات خواجه شیراز، جهان فانی را بدروع گفته است.

زادگاه او، شهر خجند از بلاد معروف ماوراء النهر است که در کنار رود سیحون قرار گرفته و ولایتی دلگشا و باطراوت است.

تاریخ ولادت کمال، در هیچیک از تذکره‌ها تصریح نشده ولی ظاهرآ عمری طولانی داشته و بیش از هشتاد سال زندگی کرده است، چنان که خود می‌گوید:

من به هوای قامست، عمر دراز یافتم
زانکه همیشه کرده‌ام، کسب هوای معتل

* * *

چو دیدم قبله روی تو، صد ساله نماز خود
به محراب دوابرویت، قضا کردم، قضا کردم
وی، در آغاز جوانی، شهر خجند را به قصد زیارت مگه معظمه ترک گفت
و در موقع مراجعت از سفر کعبه، گذارش به شهر تبریز افتاد و طرف توجه سلطان
حسین بن سلطان اویس جلابر قرار گرفت و در باغی که از طرف سلطان به مشارالیه
اهداء شد رحل اقامت افکند و در آنجا خانقاہ و صومعه‌یی برای خود ساخت. ولی
پس از چندی به فرمان منکوحه خان، شیخ کمال را به شهر سرای بردند. لطفت آب و
هوا و حسن و جمال پریرو یان شهر مذکور، به طبع کمال خوش آمده و در این باب
گفته است:

اگر سرای چنین است و دلبران سرای
بسیار باده که من فارغم زهردو سرای
اما پس از چهار سال، مجدداً به شهر تبریز بازگشت و مورد استقبال
اهمالی و مشمول عنایت میرزا میرانشاه پسر امیر تیمور گورکانی واقع شد. شاهزاده
مذکور نسبت به کمال عقیده وارداتی وافر داشت و در حق آن بزرگ مرد،
نیکویی‌ها کرد.

در روضه الصفا، مذکور است که شیخ کمال، چندی در قلعه سنگ،
محبوس بوده و این رباعی را گفته و از زندان رهایی یافته است:
کی باشد ازین تنگ، برون آمدنم
نام است، ازین تنگ، برون آمدنم
گویی مگر از سنگ، برون می‌آید
پروانه از سنگ برون آمدنم
در تاریخ وفاتش، تذکره نویسان اختلاف دارند، بعضی رحلت او را در سنة
۷۹۲ و برخی در حدود سال ۸۰۳ هجری دانسته‌اند.

بهرحال پس از عمری دراز، چشم از جهان فروبست و در تبریز به خاک سپرده شد.

دولتشاه سمرقندی، در تذكرة الشعراء می نگارد:

«خواجه کمال خجندی، بزرگ روزگار و سرخیل اکابر ایام است و چون طبع شریف او بر طریق شاعری مبادرت نمود، از آن سبب ذکر شریف او در حلقة شعراء ثبت می شود و الا شیخ را درجه ولایت و ارشاد است، و شاعری، دون مراتب است».

و بعد از شرح فضایل وی، می نویسد:

«خواجه حافظ، شیخ را نادیده، به او اعتقادی مؤکد بهم رسانیده بود و همواره سخنان شیخ را طلب نمودی و از غزلهای روح افزای شیخ کمال، اورا ذوقی و حالی حاصل شدی و کمال، این غزل را پیش خواجه حافظ به شیراز فرستاد:

گفت یار، از غیر ما پوشان نظر، گفتم به چشم
وانگهی دزدیده، در ما می نگر، گفتم به چشم
گفت اگر ریابی نشان پای ما، بر خاک راه
برفshan آنجا به دامن ها گهر، گفتم به چشم
گفت اگر سر در بیابان غم خواهی نهاد
تشنگان را مژده بیی از ما ببر، گفتم به چشم
گفت اگر گردی شبی، از روی چون ماهم جدا
تا سحرگاهان، ستاره می شمر، گفتم به چشم
گویند که چون خواجه حافظ، این مصراع برخواند که:
تشنگان را، مژده بیی از ما ببر گفتم به چشم
رقی و حالتی کرد و گفت: «مشرب این بزرگوار، عالی است و سخن او،
صفی».

* * *

کمال الدین مسعود خجندی، شاعری لطیف طبع و نازل خیال است. وی مانند حافظ، تصوف و عرفان را در قالب غزل ریخته، مطالب فلسفی و عرفانی را در پرده عشق و مغازله بیان می کند.

در سخن سرایی پیرو سعدی و حافظ است و اغلب غزلهای آنان را استقبال کرده و جواب گفته است.

ولی با این همه، گاهی کلام وی طرز خاصی پیدا می کند که به شیوه سعدی و حافظ شباهتی ندارد. بدین معنی که ظرافت و نازک خیالی را، با صنایع لفظی بهم آمیخته، نهایت هنرمندی را در ادای مقصود به کار می برد و مضامین تازه و بی سابقه بی ایجاد می کند، که در رقت و لطافت ممتاز است، مانند این ایات:

آفتتاب از تو، سور می دزد
صبح، از آن رو چراگها، کشته است!
وعده گشتنی، بده به کمال
جان من، وعده بی کرا گشته است؟

کمال، غزلهایی دارد که باید آنها را سرچشمہ سبک هندی خواند، مانند این غزل:

نام مه بردم شبی، روی توام آمد به یاد
در دل شب حلقة موی توام آمد به یاد
که بعدها مورد استقبال یکی از شعرای عهد صفویه قرار گرفته است و گفته است:
در چمن بودم، سرکوی توام آمد به یاد
روی گل دیدم، گل روی توام آمد به یاد

بعضی از ایات کمال، شخص را به یاد سخنان صائب تبریزی و نازک خیالی های او می اندازد، مثل این ایات:

سرو، دیوانه شده است از هوس بالایش
می رود آب، که زنجیر نهد بر پایش

* * *

اشکم زعکس روی تو، شبها در توبافت
در ماهتاب، قافله ره گم نمی کند

* * *

من به جانت، که نگفتم تن تو، برگ گل است
به لباس دگری، پیرهنت را گفتم!
با دقت و توجه در اشعار مذکور، می‌توان گفت که شیوه هندی تقریباً از زمان او شروع شده است و شعرای عهد صفوی ذنبله کار او را گرفته و سبک خاصی ایجاد کرده‌اند.

بیت مشهور:

«جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملک نگیرد اگر سپاه ندارد»
نیز که در غزل حافظ وارد کرده‌اند، از کمال خجندی است. آقای دکتر معین در کتاب «حافظ شیرین سخن» بعد از ذکر غزل کمال:
آنچه تو داری به حسن، ماه ندارد
جهان و جلال تو، پادشاه ندارد

نگاشته‌اند: بیت دوم این غزل در اغلب نسخ دیوان حافظ وارد شده بود و اول کسی که به این امر بربخورده، مرحوم فرصت شیرازی است، که در آثار عجم و دریای کبیر بدان اشاره کرده و می‌نویسد:

«این فقیر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ

كتابت آن سنة ۷۷۱ بود این شعر را دیدم:
جانب دلها نگاهدار، که سلطان
ملک نگیرد، اگر سپاه ندارد»

* * *

علاوه بر آن که بیت مذکور در دیوان کمال موجود است، در نسخه‌های معتبر دیوان خواجه، مانند حافظ قزوینی و خلخالی و پژمان نیز چنین بیتی، دیده نمی‌شود و بنا به مراتب مذکور باید بیت فوق را از کمال دانست.

وایکنْ مُتّجَنِ از آثار وی :

حُسن تو

ای روشنی از روی تو، چشم نگران را
این روشنی چشم، مبادا دگران را
با حُسن تواناً تو، سوزی و نیازی است
چشم نگران را، دل صاحب نظران را

گل بِسْهِ گل

با یاد لبست ساقی، چون می به قدر ریزد
صد کشته به یک جرعه، از خاک برانگیزد
گر زیر درخت گل، باز آیی و بنشینی
هر باد که برخیزد، گل بر سر گل ریزد

در میکده بر پندہ

بی لبست در جگر تشنہ دلان، آب نماند
بی سر زلف تو، در رشتہ جان، تاب نماند
تا خیال رُخت افتاد، به خاطر ما را
به دو چشم تو، که در دیده ما، خواب نماند
بر سر زلف تو بگذشت شبی باد و ازان
گرهی باز شد و جلوه مهتاب نماند
گو، ببنديد در میکده، بر روی کمال
کش زسودای لبست، ذوق می ناب نماند

درد عشق

با کس مگو: که چاره کند درد عشق را؟
 ای خواجه، گر طبیب نباشد حبیب هست
 سر درمکش زناله ما، ای درخت ناز
 هرجا که هست شاخ گلی، عندلیب هست

صوفی ما

آنچه تو داری به حسن، ماه ندارد
 جاه و جلال تو، پادشاه ندارد
 جانب دلها نگاهدار، که سلطان
 مُلک نگیرد، اگر سپاه ندارد
 عاشق خود، گر کشی به جرم محبت
 بیشتر از من، کسی گناه ندارد
 صوفی ما، ذوق رقص دارد و حالت
 آه، که سوز درون و آه ندارد
 رحمت خود، چون برد کمال، ازاین در؟
 زان که جز این آستان، پناه ندارد

کسی نیست

در سینه مرا، غیر توهمندانه، کسی نیست
 ور هست، بغير از دل دیوانه، کسی نیست
 تا چشم تو، بر گوش نشینان نظری کرد
 در صومعه، بی نعره مستانه، کسی نیست

زلفت به در دل، چه نشسته سرت، چودل رفت؟
این حلقه زدن چیست، چودرخانه کسی نیست؟

بوی جان آمد به یاد

نام مه بردم شبی، روی توام آمد به یاد
در دل شب، حلقة موی توام آمد به یاد
اشک را دیدم به سرغلتان، میان خاک و خون
کشتگان چشم جادوی توام آمد به یاد
 Zahedi می کرد روزی وصف غلمان و بهشت
 از مقیمان سرکوی توام آمد به یاد
 می گشودم همچو گل، اوراق دیوان کمال
 بوی جان آمد از آن، بوی توام آمد به یاد

قطره بی، پلته

قطره بی، قطره، ز دریا چوبه ساحل آثی
 گربه دریا بررسی، قطره نهای، دریائی
 گرنه با اوئی، اگر پادشاهی، درویشی
 ورنه بی خویشی، اگر با همه ای، تنهائی

دل و جان

دل و جان، به هم در تو پیوسته اند
 چرا هر یکی را، جدا سوختی؟
 کرا سوخت عشقت، که جانم نسوخت؟
 مرا سوختی، هر کرا سوختی.

چیدن دیدن

ما را، گلی از روی تو چیدن نگذارند
چیدن چه خیالی سست، که دیدن نگذارند
صد شربت نوشین، زلبت خسته دلان را
نزدیک لب آزند و چشیدن نگذارند
گفتم شنود مژده دشnam تو، گوشم
آن نیز شنیدم، که شنیدن نگذارند
مگریز، کمال از سر زلفش، که درین دام
مرغی که درافتاد، پریدن نگذارند

عکس کل درآب

روی او، از زلف، دیدن می توان
گل، شب مهتاب، چیدن می توان
دید عکس جان، در آن عارض کمال
عکس گل، در آب، دیدن می توان

فرتنگ

باز در آن کو، گذری یافتیم
بر درش از کعبه، دری یافتیم
پیش گدایان سرکوی دوست
ملک جهان، مختصری یافتیم
گر نظر مردم مقبل، به ماست
آن، ز قبول نظری یافتیم

از پس چندین طلب، آن شوخ را
 کینه وری، فتنه گری یافتیم
 جان و سر و دیده، چه داریم دوست
 از همه، چون دوست تری یافتیم
 گرچه گداییم و کم از خاک راه
 بر سر خاکی، گهری یافتیم
 «این همه اکسیر سعادت، «کمال»
 از طلب خاک دری یافتیم!

محمد صعینانی

زنهار، رازخویش به محمد مکوکه هان
حرفی نگفتمش، که بسرا نگمیخت

سعدی، غزلهای بی ردیفی دارد که از آثار برجسته و درخشان اوست و استقبال و جواب دادن آنها، کاری دشوار و امری ممتنع است. مانند این اشعار:

دولت جان پرور است، صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی، سفره بی انتظار

* * *

گربگویم که مرا، حال پریشانی نیست
رنگ رخسار، خبرمی دهد از سر ضمیر

* * *

من آن نیم، که حلال از حرام نشناسم
شراب، با توحلال است و آب، بی توحram

این غزلها در عین سادگی و روانی، از لحاظ استحکام و انسجام و فصاحت و جزالت و مضامین لطیف و بدیع، کم نظیر است و از بهترین آثار شیخ بزرگوار به شمار می‌رود. درین این دسته از غزلیات سعدی، غزلی است که از نوادر آثار بلکه از معجزات اوست و اکثر ادباء و دوستداران شعر و ادب آن را به خاطر دارند.

می فرماید:

هر کسی را هوسی در سروکاری در پیش
من بیچاره، گرفتار هوای دل خویش
هر گز اندیشه نکردم، که تو بامن باشی
چون به دست آمدی، ای لقمه از حوصله بیش؟
باور از بخت ندارم، که تو مهمان منی
خیمه سلطنت، آنگاه فضای درویش؟!
این توشی بامن و غوغای رقیبان از پس؟
وین منم باتو گرفته، ره صحراء در پیش؟

* * *

سراینده جوانی، به تکلیف پادشاه وقت، این غزل بی نظیر را استقبال کرد و
چنان به خوبی از عهده انجام این مهم برآمد که همه حاضران مجلس، از مهارت و
توانایی او در سخن سرایی به شگفت ماندند و برآن گوینده چیره دست آفرین ها
خواندند.

او که از استاد بزرگ و سرچشمہ فیض، الهام گرفته بود، چنین گفت:
تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش
دگران راست، که من بی خبرم باتوز خویش
همه در خورد وصال تو و من از همه کم
همه حیران جمال تو و من از همه بیش
به چه عضو تو زنم بوسه، نداند چه کند
بر سر سفره سلطان، چون شیند درویش
آخر این قوم چه خواهند ز جانهای فکار
آخر این جمع، چه جویند ز دلهای پریش؟
رفت مجمر به در شاه، بگو گردون را
هر چه کردی به من، آید پس ازینت در پیش

مجمر اصفهانی، که نام او حسین و از سادات طباطبائی بود، در اوخر قرن
دوازدهم هجری، در زواره اصفهان به دنیا آمد و پس از تحصیل علوم متداول و کسب

فنون ادب، به تهران رهسپار شد و به خدمت معتمدالدوله نشاط اصفهانی که از رجال دانشمند و از معارف شعرای قاجاریه بود، راه یافت. مرحوم نشاط، که از استعداد و قریحة مجرم مطلع گشت، به تربیت وی همت‌گماشت، و پس از چندی او را به دربار فتحعلیشاه برد و وسیله تقرب او نزد خاقان مغفور گردید. شاه قاجار، که خود نیز از شاعری بهره‌بی وافی داشت و قدر سخن را نیکومی شناخت، وی را مشمول عنایت و ملاحظت قرارداد و به لقب مجتهد الشعراًی سرافرازش گردانید.

فرمان مجتهد الشعراًی مجرم را، مرحوم معتمدالدوله نشاط، با خط زیبای خویش نگاشته است. متأسفانه عمر مجرم کوتاه بود و در اوان جوانی، زندگی را بدرود گفت و قریب سی و پنج سال در جهان فانی به سر برد.

**مؤلف مجمع الفصحاء سال فوت مجرم را «۱۲۲۵» هجری ذکر کرده،
می‌نویسد:**

«مجرم اصفهانی، اشعار نمکین دارد، اگر دیرزیسته بود، هماناً ترقی کلی
می‌نمود».

شیوه غزلیات مجرم، به سبک سعدی است و گاهی نیز غزلهای حافظ را استقبال کرده. یک مثنوی ناتمام نیز در دیوانش موجود است که بعضی از اشعار آن، لطیف و زیباست. قصاید او به سبک عراقی و اغلب در مدح فتحعلیشاه است.

دایکت متحمی از آثار اویی :

نخت نامه حام

شکوه ام از بخت نافرجام نیست

هر که را عشق است، اورا کام نیست

روی یار و بخت عاشق، این که گفت:

در دیار عشق، صبح و شام نیست؟

نشنود او، ورنه با شیرین لبس

هر که را کاری سست، بی پیغام نیست

محتسب گو، هرچه خواهی سنگ زن
 بزم ما خونین دلان را، جام نیست
 بوسه بی بیش از لبت، « مجرم » نخواست
 این همه شایسته دشنام نیست

حوال

نگذاشت، که بر روی توافتند نظر ما
 دیدی که چها کرد به ما، چشم ترما
 احوال دل سوخته، دلسوزخته داند
 از شمع بپرسید، ز سوز جگرما

زنهار

قادص زکویش آمد و بامن سخن نگفت
 آیا چه گفته بود، که قاصد به من نگفت؟
 زنهار، راز خویش به « مجرم » مگو، که من
 حرفی نگفتمش، که به هر انجمن نگفت

نفرین

افتداده به شهریم، که ویرانه ندارد
 یک شهر غریبیم و یکی خانه ندارد
 جایی نه، که گیرد دل دیوانه قراری
 و ویران شود این شهر، که ویرانه ندارد
 من بودم و دل، کوسر افسانه‌ما داشت
 فریاد، که او هم سر افسانه ندارد

سوال

نه گرفتار بود، هر که فقانی دارد
 ناله مرغ گرفتار، نشانی دارد
 شدم انگشت نما، در همه شهر، مگر
 هر که از چشم تو افتاد، نشانی دارد؟

شکوه

دیده هر خون که به دل در غم جانانم کرد
 دل به شباهای غم، از دیده به دامانم کرد
 نه در اندیشه تاراج و نه در بیسم خراج
 شکوهها دارم ازین سیل، که ویرانم کرد

دل

بیرون نرود مهر تو، گر خون رود از دل
 مهر تو، نه خون است، که بیرون رود از دل
 افسانه شد از بسی خردی در همه شهر
 گفت آن که: غم عشق به افسون رود از دل

اُرشنوی او خطاب عشق :

ای سوز درون سینه ریشان
 سوزان ز تو، سینه های ایشان
 دامن زن آتش دل ریش
 آتشکده ساز منزل خویش

ساز از تو، به هر کجا که سوزی است
 شام از تو، به هر کجا که روزی است
 من آتشم و تو آتشین خوی
 آن به، که نشینی ام به پهلوی

رقبان

نمی دانم چرا ویرانه کردند
 به هرجا، خوب رویان خانه کردند؟
 زنو در شهر غوغایی است، گویی
 کسی را، کودکان دیوانه کردند
 به این رونق نبایستی، همانا
 بنای مسجد، از میخانه کردند
 مرا راندند رفته رفته، مجرم
 به کویش تا رقیبان خانه کردند

نکره

یارب، به سبوکشان مستم بخشای
 بر مغبچگان می پرستم، بخشای
 براین منگر، که باده در دست من است
 بر آن که دهد باده به دستم، بخشای

* * *

باز از پی خرابی ما، از چه می رسد؟
 سیلی، که صد ره آمد و مارا خراب دید؟

* * *

خانه

در کوی تو، دل گم نکند خانه خود را
دیوانه شناسد، ره ویرانه خود را
مستیم و ره کوی تو، نادیده سپاریم
با آن که ندانیم، ره خانه خود را

محشم کاشان

باز این چه شورش است، که دخلت عالم است
باز این چه نوح و چه عزمه او چه ماتم است

یکی از شعرای نامی قرن دهم هجری، محشم کاشانی است که آثاری لطیف و ابیاتی جانسوز دارد.

با این که وی در عهد صفویه می‌زیسته، ولی در اشعارش نازک خیالی هاو نکته پردازیها و ظرایف سبک هندی دیده نمی‌شود. زبان او، ساده و سلیس، اندیشه و فکر ش متعارف و عادی است. در غزلهای وی مضامین تازه و معانی دقیق و نکات حکیمانه، نادر و کمیاب است و ازین حیث نمی‌توان اورا، با شاعر بزرگ عصر صفوی «صائب تبریزی» و حتی با نظیری و کلیم، مورد مقایسه قرار داد. موضوع و مطلب اصلی اشعار او، یا راز و نیازهای عاشقانه است و یا مراثی و سوکواریهای مذهبی و خصوصی.

مشهورترین اثر وی، دوازده بند مرثیه‌ی است که در شرح واقعه کربلا و شهادت رهبر آزادمردان حسین بن علی علیه السلام، سروده و از پرتواین منظومة دردنگ، نام خود را مخلد ساخته است.

کمتر کسی است که مرثیه محشم را نشنیده، و یا چند بیت از آن را، به خاطر نداشته باشد، زیرا در اغلب تکایا و مساجد، اشعار مزبور را روی پارچه‌های سیاه نوشته و بر در و دیوار آویخته اند.

چون ترکیب بند فوق الذکر در نزد خاص و عام معروف است، در اینجا فقط

یک بند آن را ذکر می کنیم:

رسما خیر عام

باز این چه شورش است، که در خلق عالم است؟
 باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است؟
 این صبح تیره، باز دمید از کجا، کزو
 کار جهان و خلق جهان، جمله درهم است؟
 گویا، طلوع می کند از مغرب، آفتاب
 کاشوب، در تمامی ذرات عالم است
 گر خوانیمش قیامت دنیا، بعید نیست
 این رستخیز عالم، که نامش محرم است
 در بارگاه قدس، که جای ملال نیست
 سرهای قدسیان، همه بر زانوی غم است
 جن و ملک، بر آدمیان نوحه می کند
 گویا عزای اشرف اولاد آدم است
 خورشید آسمان و زمین، نور مشرقین
 پروردۀ کنار رسول خدا، حسین

به جز منظومه مذکور، مرثیہ دیگری در مرگ برادر جوان و ناکام خود سروده، که بی حد سوزناک و دردانگیز است و تأثیر شدیدی در خواننده ایجاد می کند. به اعتقاد نگارنده، این ترکیب بند از بهترین آثاری است که در سوکواری ساخته شده و از اغلب مراثی، گرم تر و موئیرتر است.
 بارها از خوانندن این مرثیہ جان گذار، اشک تأثر از دیده من فروریخته و اندوهی عمیق بر خاطرم سایه افکنده است.

و این است آن مرثیه جانگداز:

چرا، زباغ من ای سروبوستان رفتی؟
 مرا از پای فکنندی و خود، روان رفتی؟
 ز دیده پدر، ای یوسف دیار بقا
 چرا به مصروفنا، بی برادران رفتی؟
 تورا چه جای نمودند در نشیمن قدس؟
 که بی توقف ازین تیره خاکدان رفتی
 دراین قضیه، تورا نیست حسرتی، که مراست
 اگرچه، با دل پر حسرت از جهان رفتی
 ز رفتن تو، من از عمر، بی نصیب شدم!
 سفر توکردی و من در جهان غریب شدم!

*

دلم که میشد از ادراک دوری تو، هلاک
 تو خود بگو، که هلاک تو، چون کند ادراک؟
 به خاک خفته، توازن بدباد فتنه، چوگل
 به باد رفته، من از آخوندیش، چون خاشاک
 شبی نمی گذرد، کز غمت نمی گذرد
 شرار آهم از انجم، ففانم از افلاک
 روا بود، که تو در زیر خاک باشی و من
 سیاه پوشم و بر سر کنم زماتم خاک؟
 چرا تو، جامه نکردی سیاه، در غم من؟
 چرا، تو خاک نکردی به سر، زماتم من؟

*

چه داغها، که مرا از غم تو، بر تن نیست
 چه چاکها، که زداغ تو، در دل من نیست

دگر ز پرتو خورشید و نور ماه، چه فیض؟
 مرا، که بی مه روی تو، دیده روشن نیست
 چو او، برادر با جان برابر من بود
 مرا، ز دوری اش امکان زنده بودن نیست
 ببین برابری او به جان، که تاریخش:
 به جز برادر با جان برابر من نیست
 خبر ز حالت ما، آن برادران دارند
 که جان به یکدگر، از مهر در میان دارند

*

کجایی، ای گل گلزار زندگانی من؟
 کجایی ای ثمر نخل شادمانی من؟
 بیا، ببین، که فلک از غم جوانی تو
 چه آتشی زده، در خرم من جوانی من؟
 ز دوری تو نمردم، چه لاف مهر زنم؟
 که خاک بر سر من باد و مهر بانی من!
 چو مرگ همچوتی دیدم و ندادم جان
 زمانه شد متغیر ز سخت جانی من!
 که هر که، جان رودش، زنده چون تواند بود؟
 چراغ مرده، فروزنده چون تواند بود؟

*

مهی، که بی تو برأید، به ابر پنهان باد
 گلی، که بی تو بروید، به خاک یکسان باد
 درین بهار، اگر سبزه از زمین بدمد
 چو خط سبز تو، در خاک تیره، پنهان باد
 اگر نه لاله، به داغ تو، سرزند از کوه
 لباس زندگیش، چاک تا بهدامان باد

وگر، نه سنبل، ازین تعزیت سیه پوشد
 چوروزگار من، آشفته و پریشان باد
 طناب عمر تورا، زد اجل به تیغ، دریغ
 گست رابطه ما ز هم، دریغ، دریغ

* * *

پروفسور ادوارد براون، در تاریخ ادبیات ایران، ضمن وقایع زمان صفویه می‌نگارد: «بهترین شاعر مرثیه‌سرای این عهد، محتمم کاشانی است.... خواه اشعار محتمم را از جمله اشعار خوب فارسی بدانیم، خواه ندانیم، مسلم این است که از نمونه‌های برجسته اشعار تعزیت و مرثیت به شمار می‌رود و حکایت از تأثر شیعیان در تذکر مصائب امام می‌نماید. اشعار محتمم مثل قصاید ناصرخسرو که قریب پنج قرن پیش از شاعر کاشانی می‌زیسته، دارای صفت صمیمیت و خلوص است و برخلاف تصنیفات مصنوعه و خوش ظاهر غالب شعرای ایران که در مملکت خودشان خیلی بیش از محتمم معروفند، گفتار این شاعر خیلی طبیعی و احساسی و صمیمی است».

سام میرزای صفوی فرزند شاه اسماعیل سرسلسله سلاطین صفویه که معاصر محتمم بوده، در تذکرة خود «تحفة سامی» نگاشته است:

«مولانا محتمم، از کاشان است و به بزازی مشغول است. این مطلع از وست:

تا حُسن يار، از خط مشکین نشان گرفت
 منشور خوبی، از همه مشکین خطان گرفت»

* * *

در تذکرة واله داغستانی، سال وفات محتمم ۹۱۶ هجری ذکر شده و پروفسور ادوارد براون نیز در تاریخ ادبیات ایران، همان سال را تاریخ فوت محتمم دانسته است ولی در تذکرة ناظم تبریزی، سنه ۱۰۰۰ هجری قمری ضبط شده است. مرحوم شیدا، موسیقی دان و ترانه‌سرای مشهور قرن اخیر، یکی از غزلهای محتمم را مقدمه تصنیفی قرار داده و آهنگ دل انگیزی در دستگاه شور، برای آن ساخته است که نزد خواص و اهل فن مشهور است و از ترانه‌های خوب قدیم به شمار

می رو د.

تصنیف مذکور با این بیت محتشم، آغاز می شود:
 چشم بی سرمه، سیاهش، نگرید
 روی ناشسته، چوماهش، نگرید

دایکٹ متحی از اماروی : امشب

برای خاطر غیرم، به صد جفا کشتی
 ببین برای که، ای بیوفا، کرا کشتی؟
 چو من هلاک شوم، از طبیب شهر پرس
 که درد کشت مرا، یا توبیوفا کشتی؟

هلاک

هزار ناله جانسوز کردہ ام امشب
 عجب شبی زغمت، روز کردہ ام امشب
 شب مرا، تو سیه کردہ ای و من تاروز
 دعای بد، به بدآموز کردہ ام امشب

* * *

چند چشمت بسته بیند، چشم سرگردان من؟
 چشم بگشا، ای بلاگردان چشمت، جان من

* * *

عجب گیرنده دامی بود، در عاشق ربایی ها
 نگاه آشنایی یار، پیش از آشنایی ها

* * *

دلی دارم، که از تنگی درو، جز غم نمی گنجد
غمی دارم ز دلتندگی، که در عالم نمی گنجد

* * *

کمند مهر، چنان پاره کن، که گر روزی
شوی ز کرده پشمیمان، به هم توانی بست

* * *

هیچ می گویی: اسیری داشتم، حالش چه شد؟
خسته من، نیمه جانی داشت، احوالش چه شد؟

مُحِيطٌ مُتّسِي

آزادی ازکند محبت، بود محال
هر کس درین کشت ذفده، محکم افتاد

یکی از اساتید شعر و ادب در عهد قاجاریه، مرحوم میرزا محمد محیط بوده است. پدرش، که از علما و دانشمندان زمان خود به شمار می‌رفت بر حسب تقاضای دوستعلی خان معیرالممالک وزیر خزانه ناصرالدین‌شاه، از شهر قم به تهران فراخوانده شد و به تربیت دوست‌محمدخان، فرزند معیرالممالک (که بعداً داماد ناصرالدین شاه شد) اشتغال یافت.

مرحوم محیط نیز که از جوانی، طبی روان و قریحه‌بی تابناک داشت در دستگاه معیر، به خدمت پرداخت و سرگرم سخن‌سرایی شد. و سالها بعد، آموزگاری دوستعلی خان ثانی («اعتصام‌السلطنه») به عهده او و آگذار گردید. محیط تا پایان عمر، در دستگاه معیرالممالک به سربرد و از پرتو عنایت و احسان معیر و فرزند او، که هردو از رجال ادب پرور و کریم النفس بودند، قرین راحت و آسایش بود.

در موقع جلوس مظفرالدین‌شاه، به امر صدراعظم، سجع مُهری، جهت پادشاه به نظم درآورد، که مقبول طبع واقع شد و تشریف و انعامی سزاوار دریافت کرد و به لقب شمس الفصحاء سرافراز گردید.

در ماه صفر ۱۳۱۷ قمری جهان فانی را بدرود گفت و دیوان وی به دستور معیرالممالک تدوین شد و به طبع رسید. بر حسب شرحی که مرحوم ثریا در مقدمه دیوان محیط نگاشته، وی شاعری عالی‌قدرو صاحب فضیلت بوده و عمری را، با صداقت و

پاکدامنی و دیانت و امانت به سربرده و شاعران جوان، در محضر او کسب علم کرده و معرفت اندوخته اند. دیوان وی، بیشتر شامل غزلیات اوست و چند قصیده نیز در نعت خاندان رسول اکرم منظوم کرده است.

دایکٹ متحی اڑاماروی :

تاب گھو

بسیار زلف، پرشکن و درهم او فتد
اما، به دلربایی زلفت، کم او فتد
باشند جاودانه، دل و غم، قرین هم
یک دل ندیده ام. که جدا از غم او فتد
با کس مگوی راز دل خود، گمان مدار
کز صدهزار دوست، یکی محرم او فتد
روزی اگر به خاک شهیدان گذر کنی
شور قیام، در همه عالم او فتد
آزادی از کمند محبت، بود معحال
هر کس درین کمند فتد، محکم او فتد

عن

رنجها برده، فراوان هنر آموخته ام
وز همه عشق تورا، خوبتر آموخته ام
نى خطا گفتم، جز عشق، ندارم هنری
در همه عمر، همین یک هنر آموخته ام
شیوه رهروی و پیشه آزادی را
از رفیقی، دوسه، بی پاوسرا آموخته ام

از گدایان در میکده، شاهان سلوک
 طرز بخشیدن تاج و کمر آموخته ام
 نظری دوست، به حالم زعنایت فرمود
 آنچه آموخته ام، زآن نظر آموخته ام

فتنه‌گر

مدام، فتنه از آن چشم مست می‌ریزد
 ولی به جان منِ می‌پرست می‌ریزد
 گر از شکسته دلم، ریخت خون، عجّب نبود
 که باده، ساغر آن چون شکست، می‌ریزد

آشته‌حال

امروز دلا از دوش، آشته ترت بینم
 جز مستی می‌در سر، شور دگرت بینم
 گویا شده‌ای عاشق؛ ای دل که بدینگونه
 خوناب جگر جاری، از چشم ترت بینم
 ذرات وجود من، از رقص به وجود آید
 ای مهر جهان آرا، گریک نظرت بینم
 سوزم به حضور جمع، پروانه صفت از رشك
 چون شمع، به بزم غیر، گر جلوه گرت بینم
 ز اسرار نهان سازم، یکباره خبردارت
 مانند محبیط از خویش، گربی خبرت بینم

میرزا حسین خراسانی

کیک امشبی که توئی در بر ابرم سرست
گمان میر که خبر از وجود خویش است

این سخن موزون و شیوا، روان و بی تکلف و تصنیع، از سخنوری است
دانشمند، وارسته بی توانا که در بسیاری از اشعارش کامیابی وی در اقتضای شیخ
اجل سعدی مشهود است:

چنان به موی تو آشته ام به بوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
یک امشبی که توئی در بر ابرم سرست
گمان میر که خبر از وجود خویش است
نشسته ای تو، من و شمع ایستاده به پای
تو مست باده و من مست چشم باده پرست
قسم به جان تو کز جان وا ز جهان برخاست
هر آن که یک نفس از روی عیش با تو نشست
نهاد دل به تو و از همه جهان برداشت
گشاد در به تو و بر رخ دو عالم بست
به خواب نیز نمی آید این خیال که تو
نشسته باشی و من ایستاده جام به دست

گذشت کار «حیب» این زمان چه می خواهی
فتاد ماهی در آب و رفت تیر از شست

چنانکه از بیت مقطع مشهود است تخلص سراینده «حیب» است و نامش حبیب و به «حاج میرزا حبیب خراسانی» مشهور و معروف. حاج میرزا حبیب از اجله علماء خراسان و از فقهاء بنام آن سامان است که سالها در نجف اشرف به کسب علوم دینی و سپس در مولد خود مشهد، به تدریس و ارشاد پرداخته. وی در خدمت به خلق برادروار کوشنا بود تا بدانجا که مردم «آقا» یش خوانند و با این کلمه گذشت و بزرگواری، سخاوت و همدردی وی را با بی نوایان توصیف کردند.

زندگانی این داشمند پس از نیل به درجه اجتهاد به دو قسم است: اول تصدی امور روحانی که هفده سال به طول انجامید و صرف حکومت شرع و خدمت به خلق گردید و دوم اعتکاف که دوره اش یازده سال بود و پس از آشنایی با عارف معروف میرابوالقاسم دره گزی به سلوک و عزلت در قریه بحرآباد گذشت و طی آن با وجود گوشه گیری، بیشتر بر نفوذ کلام و محبویتش افزون شد. در این دوران است که آتش عشق و جذبه معشوق یکتا به حد گذازنه بی در دل و جانش شعله کشیده وزبانش را آتشین ساخته است. در این روزگار است که مکنون دل را به سبک حافظ و مولانا بیان می داشته:

دیشب به رقص برخاست آن فتنه نشسته
یک دل درست نگداشت باطره شکسته
دامن کشان فرو کوفت پایی و دستی افشارند
زانسان که عقل و دین را شددست و پای بسته
نه هیچ شام تاری چون طره اش مبارک
نه هیچ صبح عیدی چون غمزه اش خجسته
هم عقل را به زاری خرم من به باد داده
هم زهد را به خواری دفتر به آب شسته

آسنه ها

هر شب من و دل تا سحر در گوشه و برانه ها
 داریم از دیوانگی با یکدگر افسانه ها
 از می زده سر، جوش ها از پند بسته گوش ها
 پیوسته با بیهوش ها خو کرده با دیوانه ها
 از سینه برده کینه ها آئینه کرده سینه ها
 دیده در آن آئینه ها عکس رخ جانانه ها

سلسله

امشب به در پیر مغان ولوله داریم
 با مغبچگان از دف و نی غلغله داریم
 دیوانه شب عاقل روزیم و از این دست
 ما عقل و جنون بسته به یک سلسله داریم

اعتمادالسلطنه در جلد دوم مطلع الشمس در باره شادروان حاج میرزا حبیب
 خراسانی می نویسد:

«صحبتش ادراک شد، بسیار بی تعین و درویش نهاد است و در عربیت و
 ادبیات حداقتی زایدالوصف دارد». مشگان طبی که از فضلا نامدار خراسان و مستشار دیوان عالی کشور
 بود در این باره می نویسد:

«آقا» در اخلاق حسن و ملکات فاضله کم نظیر و دارای سرعت انتقالی
 مخصوص بود. از سیما و قیافه اش صداقت و صفا، سیادت و اصالت و نجابت ظاهر و
 هویدا بود. زبان عادی اش فصیح، و بدون مبالغه از آنهایی بود که سعدی گوید:
 چشم مسافر چوب رجمال توافتند

عزم رحیلش بدل شود به اقامت

از حاج میرزا حبیب که به سال هزار و سیصد و بیست و هفت قمری به سرای جاویدان شتافته آثاری مانند «منتظم»، «فصل الخطاب»، «دلایل اعجاز»، «مغنى» و «نمرات اوراق» باقی است که نزد اهل فضل گران بها است.

اینست مختی از آثار او:

ای افتاب

هیچ می‌گویی مرا دلداده‌ای دیوانه بود؟
با خیال‌م آشنا وزخویشن بیگانه بود؟
هیچ می‌گویی که نزد شمع رخسارم شبی
نیم جانی سوخته بال و پری پروانه بود؟
هیچ می‌آید به خاطر مر تورا ای آفتاب
کز فروغت پرتوی در روزن کاشانه بود؟

حلقه بر در

حلقه بر هر در زدم دیدم در میخانه بود
در کفن هر سبحه آمد از گل پیمانه بود
صد هزاران ساز و در هر یک نوایی مختلف
چون نهادم گوش جان یک ناله مستانه بود

تویی

امروز امیر در میخانه توئی تو
فریبادرس ناله مستانه توئی تو

مرغ دل ما را که به کس رام نگردد
آرام توئی، دام توئی، دانه توئی تو
آن مهر درخshan که به هر صبح دهد تاب
از روزن این خانه به کاشانه توئی تو

کرهستم؟

چنان دیوانه و بیهوش و مستم
که از مستی نمی دانم که هستم
زبام خود به دام خود فتادم
گر از قید خودی جستم برستم

پیغامها

افتد که شبی از کف توجام ستانیم؟
چون مست شویم از لب تو کام ستانیم؟
چون بوسه دهد لعل لب توبه لب جام
ما بوسه لعلت ز لب جام ستانیم
گویند که هرگز نشود بوسه به پیغام
ما بوسه بدین گونه به پیغام ستانیم

بازآ

می خواست دلت که بی دل و دین باشم
بی عقل و وفا و هوش و غمگین باشم
بازآ که چنانم که دلت می خواهد
می سند دگر که بدتر از این باشم

رسوا

رسوای سر کوچه و بازارم کن
چندان که همی توانی آزارم کن
منصور صفت تو برسر دارم کن
هر عشه که داری همه در کارم کن

مشتاق اصفهانی

نُرْسَمْ دَرَرَهْ مَقْصُودْ، بِهِ جَائِيْ مِشْتَاقْ.
كَانْجَهْ پَرْجَنْهْ دَمْكَفْتْ مَكْنْ، هَنْ كَرْدَمْ

به اعتقاد اغلب تذکره‌نویسان و صاحبنظران، در اواخر دوره صفویه، شعر و ادب فارسی، دچار انحطاط گردید.

شیوه طریف و خیال انگیز «هندي» که با ظهور صائب تبریزی شاعر بزرگ و سخن‌آفرین مشهور، به اوج کمال رسیده بود پس ازیک قرن رفته رفته، جلوه و طراوت خود را از دست داده بود. شعرای کچ سلیقه‌یی که خود را پیرو سبک هندی می‌شمردند در ایراد تشیبهات ناپسند و تعبیرات ملال آور به حدی مبالغه و افراط می‌نمودند که اکثر گفته‌های آنان، از حیث لفظ ناچیز و از حیث معنی، نامفهوم شده بود.

بالاخره، در نیمة دوم قرن دوازدهم هجری، یعنی در اواخر عهد افشاریه و اوایل دوره زندیه، چند تن از صاحبان قریحه، نهضتی در شعر و ادب پدید آوردند و طریقه‌یی در پیش گرفتند که با سبک هندی تفاوت بسیار داشت.

از آن جمله، میر سید علی مشتاق اصفهانی بود که وی را از بنیان گذاران دوره بازگشت ادبی، خوانده‌اند.

مشتاق، با کمک چند تن از شاعران معاصر خود (سید محمد شعله و میرزا محمد نصیر اصفهانی) انجمنی ترتیب داد و در راه احیای سبک عراقی، کوشش فراوان به کار بست.

سخن سرایان مذکور از سبک هندی به یکباره دوری جسته و در غزل سرایی به اقتفاری متقدمین، خاصه سعدی و حافظ پرداختند و آثار ساده و دلپذیری بوجود آوردهند که راهنمای شعرای قرن سیزدهم گردید. آذر بیگدلی مؤلف تذکره آتشکده، که از معاصران و تربیت یافتنگان مشتاق بود، در ترجمة احوال وی، می نگارد:

«سلسلة نظم که در سالهای تصرف نالایق متأخرین، از هم گشیخته شده بود، به سعی تمام و جهد ملا کلام او بیوند اصلاح بافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فروریخته، بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید نمود والحق درستن مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت.»

میر سیدعلی مشتاق، در حدود سال ۱۱۰۱ هجری در اصفهان متولد شده و در سال ۱۱۷۱ هجری قمری در همان شهر، وفات یافته است.

پس از مرگ وی، «هائف» و «صهبا» و «آذر» که هرسه از شاگردان و دستیاران وی بودند، دیوان او را جمع آوری و تدوین کردند. آرامگاه وی، در اصفهان است و این رباعی که از آثار خود اوست بر سنگ مزارش نقش شده است:

پیدا چو گهر، ز قطره آب شدیم
وانگاه نهان، چو دُر نایاب شدیم
بودیم به خواب، در شبستان عدم
بیدار شدیم و باز، در خواب شدیم

دایک محبی از آمارویی :

خوان هستی

مخوان زدیرم، به کعبد زاهد که برده از کف دل من آنجا
به ناله مطریب، به عشهو ساقی به خنده ساغر، به گریه مینا

به عقل بازی، حکیم تا کی؟ به فکرت این ره، نمی شود طی
به کنه ذاتش، خرد بَرَد پی اگر رسد خس، به قعر دریا
چونیست بینش، به دیده و دل حق ارنماید رخت، چه حاصل
که هست یکسان، به چشم کوران چه نقش پنهان، چه آشکارا
چونیست قدرت، به عیش و مستی بسازای دل، به تنگ دستی
چو قسمت این شد، زخوان هستی دگر چه خیزد، زسعی بیجا؟
ربوده مهری، چو ذره، تابم زآفتایی، در اضطرابم
که گرفروغش، به کوه تابید زبیقراری، درآید از پا
همین نه مشتاق، در آرزویت مدام گیرد، سراغ کویت
تمام عالم، به جستجویت به کعبه زاهد به دیر ترسا

کاش

کاش، بیرون فتد از سینه، دل زار، مرا
گشت، نالیدن این مرغ گرفتار، مرا
بی بقا شادی وصل تو و دانم که زپی
آرد، این خنده کم، گریه بسیار مرا
نرود تیرگی از بخت به کوشش، گوباد
روز روشن دگران را و شب تار مرا
آن که آخر به صد افسانه، به خوابم می کرد
کرد از خواب عدم، به رچه بیدار مرا
نیست گویایی ام از خویش چوطوطی، مشتاق
این سخنه است، از آن آینه رخسار مرا

رورکار

پیک عاشق، سوی معشوقان، نگاهی بیش نیست
ترجمان بی زبان عشق، آهی بیش نیست

گر شب و روز جهان، مشتاق، آخر شد چه غم
آن شب تاری و این روز سیاهی بیش نیست

کروار

دامن خویش، زخون مژه، گلشن کردم
از فراق تو، چه گلها که به دامن کردم
گفتم از عشق، فروغی رسدم، آه که شد
تیره تر روز ازین شمع که روشن کردم
آخرم دوست نگشتی تو ندانم که چرا
دوستان را به خود، از بهر تو دشمن کردم
چون جرس، از دل هر سنگ برآید فریاد
بس که در بادیه عشق تو، شیون کردم
نرسم در ره مقصد، به جایی، مشتاق
کانچه پیر خردم گفت مکن، من کردم

شب و روز

جهان روشن، زمهر عالم افروزی که من دارم
ولی تاریک تر از شب بود، روزی که من دارم
ز شب تاریک تر روز من و از روز روشن تر
شب اغیار، از شمع شب افروزی که من دارم

یاد

گرنہ، زبیوفایسی گل، یند می کند
بلبل، به باع به رچه، فریاد می کند؟
بس جرم، چشم ساغر می نیست، پر زخون
این بس گناه او، که دلی شاد می کند!

هاشم

دلم افسرده، آه سرد من بین
 زبیدردی به دردم، درد من بین
 چمن‌ها از تو سبز، ای ابر رحمت
 به حرمان گیاه زرد من بین!

دوست

گشته‌ام از فیض عشق، موی بمودوست دوست
 این نبود او، منم، وین نه منم، اوست اوست
 کشته‌عشقم، چه‌سان، شکوه زدشمن کنم؟
 آن که به خونم کشید، دوست بُود، دوست دوست

ماه‌ناز

بهر پرسیدنم، ای مایه ناز آمده‌ای
 بنده‌ات من، که عجب بنده نواز آمده‌ای
 چه به جا از من غارت‌زده مانده است، که تو
 رفته و دین ولسم برده و باز آمده‌ای

ای کاش

تاعشق‌مرا، فاش نمی‌دانستی
 با من ره پرخاش نمی‌دانستی
 در عاشقی خویش، مرا شهره شهر
 دانستی و ای کاش، نمی‌دانستی!

رفا

گردون ستیزه کار، دیدی که چه کرد؟
 ناسازی روزگار، دیدی که چه کرد؟
 از حرف رقیب، عاقبت خونم ریخت
 دیدی که چه کرد یار، دیدی که چه کرد؟

ایات پرائلده :

آمد خزان عمر و هوای چمن، بجاست
 پر، رفته است و حسرت پرواز، مانده است

* * *

گامی نرفته، خار وفا، دامن گرفت
 پنداشتم، کز آن سرکو، می توان گذشت

* * *

صبر است علاج عشق، دانم
 اما چه کنم، نمی توانم!

میرسنجر کاشی

الی، سینه‌نی در آشناه
غم از هر دل ربتمانی، بـماه

میرسنجر کاشی، فرزند میر حیدر معتمدی از شاعران عهد صفوی است. پدرش به سال ۹۱۹ هجری در زمان سلطنت شاه عباس از اصفهان به دیار هندوستان مسافرت کرد و به دربار اکبر پادشاه، راه یافت و در دستگاه او، اعتباری عظیم بهم رسانید.

میرسنجر نیز در سن بیست و سه سالگی به دنبال پدر روانه هند شد و از یاری بخت مورد عنایت جلال الدین اکبر سلطان هندوستان قرار گرفت و ثروت و نعمت فراوانی به دست آورد.

اما پس از چندی به سبب افراط در باده نوشی و رفتار ناپسند و افعال نکوهیده‌یی که در موقع مستی از او سرمی زد، از دربار سلطنت رانده شد. ناچار به سایر بلاد هند مسافرتها کرد و پس از مدتی بی سروسامانی و آوارگی سرانجام در شهر بیجاپور در نزد ابراهیم عادل شاه تقریبی حاصل کرد و در سلک مصاحبان وی منسلک گردید.

سنجر در ایالت دکن شهرت و اعتباری تمام به دست آورد و با آسودگی خاطر به سرودن اشعار اشتغال ورزید.

پس از آن که نسخه‌هایی از آثار وی به ایران رسید و در مجلس شاه عباس صفوی خوانده شد، سلطان هنرشناس ایران در صدد برآمد که او را نزد خود فراخواند.

بدین منظور شخصی را به هندوستان فرستاد تا میرسنجر را همراه خویش به اصفهان بیاورد.

هنگامی که نامه شاه عباس توسط فرستاده او به فرمانروای دکن رسید، عادلشاه مصمم شد که شاعر مذکور را با اعزاز و اکرام شایسته‌یی به دربار ایران اعزام دارد و دستور داد که وسایل مسافرت او را چنانکه باید و شاید فراهم آورند.

میرسنجر که مدت‌ها آرزومند معاودت به وطن مألف و مشتاق دیدار نزدیکان خود بود، از این واقعه بی‌نهایت خوشقت و خرسند گردید. ولی از قضای آسمانی، ناگهان به مرض هولناکی دچار شد و پس از دو سه روز بیماری، در همان دیار زندگانی را بدرود گفت.

حادثه وفات میرسنجر به سال ۱۰۲۵ قمری اتفاق افتاده و در آن موقع چهل و یک سال از عمر او گذشته بود.

باقر خرده از شاعران معاصر وی، مرثیه‌یی در مرگ سنجر سروده و تاریخ فوت او را به طریق «تعمیه» چنین بیان کرده است:

سنجر ز سر نهاد، تمنای سروری
بی پادشاه ماند، جهان سخنوری
تاریخ او به تعمیه گفتم به والدش:
افکند «پادشاه سخن» چتر سنجری

* * *

مؤلف تذکرة میخانه، تعداد ابیات میرسنجر را مجموعاً در حدود دوازده هزار بیت دانسته و در سفینه خود، ساقی نامه مفصلی قریب پانصد بیت از او درج کرده است. ولی به نظر نگارنده، اکثر ابیات آن منظومه، نسبت به ساقی نامه‌های شاعران قوی‌مایه، اثر متوسطی به شمار می‌رود.

اما در میان سایر آثار خاصه غزل‌های او، ابیات بلند و برجسته‌یی وجود دارد که ما برگزیده آنها را نقل می‌کنیم:

... ایکت مهی از مناجات او:

الهی، به یأس خراباتیان
 الهی، به عجز مناجاتیان
 به مستان از خویشتن شسته دست
 سر از پا ندانان روز است
 به گم کرده راهان شبهای تار
 به دریانوردان دور از کنار
 به میزان بلندان انصاف سنج
 به اندک معاشان بسیار رنج
 به خلوت گرایان طاعت گزین
 به اندیشه مندان روز پسین
 که لب تشنه، در وادی محشرم
 رسانی به سر چشمۀ کوثرم
 اگر نه زبانم، می آلد بود،
 خموشی از این گفتگو زود بود
 چومی آورد خواستن کاستن
 حرامم بود غیر می خواستن

ابیاتی از یک مناجات دیگر:

الهی، سینه‌ی درد آشنا ده
 غم از هر دل که بستانی، به ماده
 درون، رشک درون گلخنم باد
 تن آسایی، نصیب دشمنم باد
 خداوندا، دلی ده درد پرورد
 کرم کن اشک سرخ و چهره زرد

وابیاتی از ساقی نامه او :

هوا تازه شد، بزم مستان کجاست؟
 چه شد می؟ کلید گلستان کجاست؟
 بگویید با باغبان در بهار:
 کلید گلستان، به مستان سپار
 نسیم چمن، محملم می کشد
 به گلگشت بستان، دلم می کشد
 درین فصل، نتوان ز بستان گذشت
 که آمد بهار و زمستان گذشت

اہل ساده

چو پشت پای زد عشقم، چسان چالاک برخیزم
 ضعیفم، دست گیرد سایه، تا از خاک برخیزم
 مرا در مجلس اهل هوس، میل نشستن نیست
 بسان شعله دایم از دل خاشاک برخیزم
 نشد شادی طلب، در عشق او هرگز دلم سنجر
 ز بزم اهل شادی، با دل غمناک برخیزم

هستی

ما اسیران محبت، مرغ بال افshan نه ایم
 در قفس زایده ایم و در قفس خواهیم مرد
 هان سرتسلیم «سنجر» بزمین نه، عجز چیست؟
 یک نفس زاینده ایم و یک نفس خواهیم مرد

وادی قناعت

دستور خرد، چند کنم رسم جهان را؟
 رفتم که به یک گوشه نهم، نام و نشان را
 تا چند توان، طعن گران دستی فرهاد؟
 بازو بگشاییم و بیندیم دهان را
 داغم به نمک خشک شد و زخم به الماس
 آگه کن ازین تجربه، مرهم طلبان را
 بلبل به رسالت چورود، نامه چه حاجت؟
 کرز خون دل آراسته، طومار زبان را
 گل رفت به تاراج خزان، حسن توباتی
 ای تازگی از روی تو گلزار جنان را
 طفیان جنون است، به من جامه مپوشید
 بر قامت مهتاب مدوزید کتان را
 سنجیر چوشتند راه، به وادی قناعت
 گیرم به دل آب روان، ریگ روان را

شعر لکش

طبل رحیل می زند، صبر گران رکاب ما
 و که رسید چون عنان، نوبت پیچ و تاب ما
 ابر نکرده تربیت، چشم نداده پرورش
 آب ز دیده می خورد، مزرعه خراب ما
 ما همه شب چوزلف او، تافته ایم تا سحر
 صبح چوبی غمان زند، خنده به اضطراب ما

روز ز بیم طعن اگر، شرم کنی ز آمدن
 ای مه چارده بیا، نیم شبی به خواب ما
 سنجرا اگرچه سربه سر، شعر تولدکش است لیک
 از همه سفینه شد، این غزل انتخاب ما

* * *

آنجا که نظر جرأت پرواز نمی‌کرد
 ما، پیشتر از دیده نهادیم قدم را

نشاط اصفهانی

عشق با دیوگانی، حاشا "نشاط"
عشق، عاقل می‌کند، دیوان را

در میان غزل سرایان عهد قاجاریه، دو قیافه درخشنان دیده می‌شد که جلوه‌ی خاص و شخصیتی ممتاز دارند و درین رشته، از سایر شعرای آن عصر، گوی سبقت ربوده‌اند.

این دو گوینده مشهور، یکی فروغی بسطامی معاصر ناصرالدین‌شاه و دیگری نشاط اصفهانی شاعر زمان فتحعلی‌شاه است.

گرچه فروغی و نشاط، هردو پیرو شیوه غزل سرایان عراقی هستند ولی فرقی که در سبک بیان و نوعه گفتار آن دو، مشهود است، این است که کلام فروغی از جهت لفظ و ترکیب به زبان سعدی نزدیک‌تر است و در غزلهای خود اغلب به اقتضای شیخ اجل رفته، ولی نشاط اصفهانی از سبک خواجه پیروی می‌کند و معانی و مفاهیم اهل تصوف را در غزل می‌گنجاند.

مانند این ایيات:

می‌رسد پیکی و ازکوی کسی می‌آید
تا ببینیم که پیغام چه خواهد بودن
حالیاً قسمت ما، بیخودی و مستی بود
کس چه داند، که سرانجام چه خواهد بودن
و یا این اشعار:

به صدق بین و کرم کن، که خواجگان کریم
به راستی نظر آزند، نی به بی هنری
خزان رسیده نهالی، همی سرود به سرو
ببین به روز من و شکر کن زبی ثمری
مرحوم معتمددالدّوله نشاط از رجال دانشمند و بزرگان عهد قاجاریه است و
در نظم و نثر، آثاری برجسته و دل انگیز دارد.

نام او، عبدالوهاب و تخلصش نشاط و از خاندان سادات اصفهانی بوده و در
سال ۱۱۷۵ هجری در شهر اصفهان، تولد یافته و در آن شهر به کسب علوم و فنون
پرداخته است و در چهل و سه سالگی به تهران آمده و به دربار سلطان وقت یعنی
فتحعلیشاه راه یافته است.

پادشاه قاجار که خود نیز از شعر و ادب، بهره‌یی وافی داشت وی را مشمول
عنایت قرار داد و سرپرستی دیوان رسایل را به او تفویض کرد و به لقب
معتمددالدّوله سرافرازش گردانید.

نشاط بعضی از غزلهای خود را با ایات فتحعلیشاه زینت بخشیده. گاهی
نیز مطلع غزل شاه را در صدر غزل خود آورده و آن را به اتمام رسانیده است:

آب گوبگذر، زسر این خانه را
وقت شد، ویران کن این ویرانه را
صوفیان مستاند و زاهد بی خبر
از که پرسم من، ره میخانه را؟
آشنایی حلقه بر درمی زند
کیست تا بیرون کند بیگانه را
عشق با دیوانگی، حاشا، «نشاط»
عشق عاقل می‌کند، دیوانه را

که مطلع این غزل از فتحعلیشاه است و نشاط آن را تمام کرده. و چند غزل
دیگر که مطلع آنها اثر طبع فتحعلیشاه است، توسط نشاط تکمیل شده است.
نشاط، در سفر و حضر، همواره با سلطان قاجار همراه بوده و نامه‌ها و

فرمان‌های وی را به خط و انشای خود می‌نگاشته است.

مرحوم معتمدالدوله، مردی خوشدل و یکرنگ و بخشندۀ درویش نواز بود، به طوری که بر اثر گشاده‌دستی و افراط در بذل و بخشش، میراث پدری را تمام کرده و مبلغ گزاری نیز وام دار شده بود، و اگر پادشاه، قرض او را نمی‌پرداخت، پریشانی و عسرت وی را از پای درمی‌آورد.

اغلب تذکره‌نویسان و مورخان، مکارم اخلاق و صفات حمیده و صفائ طینت و علوه‌مت وی را به تفصیل ذکر نموده و فضل و دانش او را، ستوده‌اند. نشاط، در عرفان و تصوف و سیر و سلوک نیز مراحلی طی کرده و منازلی پیموده است.

مرحوم میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی نویسنده مشهور آن عصر، نگاشته: «حضرتش که مجمع درس و بحث بود، بقیه فکر و ذکر شد و خلوتی که خاص طرفا بود وقف عرفا گردید، علم و عمل در میان آمد و بحث و جدل، از میان برخاست، جان طالب به تنگ آمد، تا دامن مطلوب به چنگ آمد».

مرحوم معتمدالدوله نشاط، نه تنها شاعری توانا و نویسنده‌یی زبردست بوده، بلکه از بزرگان علم و هنر و از دانشمندان عصر خود، به شمار می‌رفه است.

هدایت طبرستانی مؤلف مجمع الفصحاء و ریاض العارفین راجع به زیبایی خط وی می‌نویسد:

«در ترقیم خطوط، خاصه نسخ و نستعلیق و شکسته، دست استادان را به پشت بسته و فقیر را به شیوه خطش، رغبت بسیار است».

نشاط اصفهانی، نسبت به شاعران عصر خود نیز کمال توجه و عنایت را داشته و همواره سخن سرایان را مورد نوازش و اکرام قرار می‌داده است، و فرمان مجتهد الشعرا نیز مجرم اصفهانی را نیز به خط زیبای خویش نگاشته است.

نشاط، علاوه بر آن که سرپرستی دیوان رسائل را داشت، یکبار نیز به نمایندگی فتحعلیشاه به پاریس رفت و به حضور امپراطور فرانسه ناپلئون رسید و یکبار هم برای فرونشاندن شورش افغانیان، مأمور آن سامان گردید و پیروزمندانه به تهران بازگشت و سرانجام شش سال قبل از فوت فتحعلیشاه به سال ۱۲۴۴ هجری قمری،

در هفتاد سالگی بر اثر بیماری سل، چشم از جهان فروبست.
پاره‌یی از غزل‌های دل انگیز او مشهور خاص و عام است و از فرط شهرت،
ضرب المثل گردیده است، مانند این غزل که اغلب مردم آنرا از بردارند:

دَوْلَ دُوْسْت

طاعت از دست نیاید، گنهی باید کرد
در دل دوست، به هر حیله، رهی باید کرد
روشنان فلکی را، اثرب درما نیست
حذر از گرددش چشم سیهی باید کرد
نه همین صف زده مژگان سیه، باید داشت
به صف دلشدگان هم، نگهی باید کرد
شب که خورشید جهانتاب، نهان از نظر است
قطع این مرحله، با نور مهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود به میخانه، نشاط
سجده از دور، به هر صبح‌گهی باید کرد

اینکه محبی از آثار او:

خُودِ پَرْسَتِی

آگاه کسی، زکار ما نیست
کورا نظری به یار ما نیست
خودبینی و خویشتن پرستی
رسمی است، که در دیار ما نیست
مائیم و دلی خراب و آن نیز
یک روز، به اختیار ما نیست

ای جان برلب آمد

در عشق، هیچ مرحله جای درنگ نیست
بشتاب، زان که عرصه امید، تنگ نیست
طفلان شهر، بی خبرند از جنون ما
یا این جنون، هنوز سزاوار سنگ نیست
دارد به رفتن از سر بالین من شتاب
ای جان برلب آمده، جای درنگ نیست
دلتنگ نیست کس، اگر کش دوست در دل است
در منزلی که شاه زند خیمه، تنگ نیست

شان

کشور دل، از جهانی دیگر است
این زمین را، آسمانی دیگر است
ای فلک از راه ما بردار دام
طایر ما، ز آشیانی دیگر است
ما درین ره، ایمنیم از ره زنان
نقد ما، با کاروانی دیگر است
با تو خاموشم، ولی با یاد دوست
هر سرمویم، زبانی دیگر است
شد جهان بر من دگرگون، یا که من
این که می بینم، جهانی دیگر است
ما به جانان خوشدل و باران به جان
هر دلی را، دلستانی دیگر است
میزنى از عاشقی لافی، نشاط
عشقبازان را، نشانی دیگر است

راو

جز محنت و غم راه به این خانه ندارد
 این خانه مگر راه، به میخانه ندارد؟
 پیمانه چه غم، گر شکنده محتسب شهر
 مستیم از آن باده، که پیمانه ندارد

مُعَامِي عشق

فرخنده پیکری است، که سر در هوای توست
 فرخنده تر، سری است که بر خاک پای توست
 تن خسته، دل شکسته، نظر بسته، لب خموش
 ای عشق، کارما، همه بر مدعای توست

سوال

نه جا، به سایه سروی، نه پا به حلقة دامی
 نه پر شکسته به سنگی، نه بر نشسته به بامی
 تمام سوخته، دودی نداشت بر سر آتش
 توکز جفا به خروشی، خموش باش که خامی
 ندانم این چه غرور است، در دیار نکویان
 که خواجگان به نگاهی نمی خوند غلامی

نظمی گنجوی

خنده قد ازان گشتند پر این بدم
که اند رخاک می جنید آیام جوانی

نظمی گنجوی، از نوایع شعر و ادب فارسی بلکه یکی از بزرگترین شعراي جهان است.

گنجینه داستانهای او مانند شاهنامه فردوسی، اثری بی همتا و شاهکاری بی نظیر است که لبریز از لطایف و ظرایف و مشحون از لئالی تابناک است و مانند آفتاب جهانتاب، فروغ و حرارتی جاودانی دارد.

نظمی از فنون حکمت و علوم عقلی و نقلی و طب و ریاضی و موسیقی، بهره‌یی کامل داشته و از علمای فلسفه و حکمت به شمارمی آید، و گذشته از مراتب سخندازی، بی گزار باشد وی را یکی از راهنمایان بزرگ بشریت دانست.

در عرفان و سیر و سلوک نیز، دارای مرتبه بی بلند و منزلتی رفیع است. آنچه از اشعار او استنبط می شود، این است که مراتب و مقامات باطنی و معنوی را تا سرحد کمال طی کرده و به قوه ریاضت، صاحب همت گردیده است.

نظمی، با همه زهد و تقوی و پای بند بودن به اصول شریعت اسلامی، دارای تعصب شدید وطنی و ایران پرستی است و در افسانه های خسرو و شیرین و هفت پیکر، بزرگی ایران و ایرانیان را، به عالم آشکار ساخته است. اشعار دردنای و ناله های جانسوز او در واقعه مرگ دara، هر ایرانی وطن خواهی را به گریه می اندازد و دچار تأثیری عمیق می کند.

در شیوهٔ پرهیزگاری و عصمت و حیا، برای نظامی در بین شعرای فارسی،
جز حکیم فردوسی همانندی نفی توان یافت زیرا در سراسر دیوان این دو بزرگوار
یک عبارت رکیک و یک معنای خلاف عفت و اخلاق وجود ندارد.
صفای روح و بلندنظری او، تاحدی است که حتی از هجای بدگویان و
حسودان نیز دوری جسته و به جای دشنام و نفرین در حق آنان دعا کرده است.
نظامی، از هیچ شاعری جز فردوسی، در طی اشعار خود، نام نبرده و در آغاز
داستانها در چند مورد با احترام تمام از استاد بزرگ طوس یاد می‌کند. چنان‌که در
آغاز شرفنامه می‌فرماید:

سخنگوی پیشینه، دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه، کان گوهری سفته راند
بی گفتنهای ناگفته ماند
نظامی، که در رشته گوهر کشید
قلم دیده‌ها را، قلم در کشید

* * *

نام وی، الیاس و تخلص او، نظامی است، نام پدرش یوسف و نام مادرش
رئیسه و از قبیله گرد بوده، چنان‌که خود فرماید:
گر مادر من، رئیسه گرد

سادر صفتانه، پیش من مُرد
نظامی، در دوران زندگانی، سه همسر «یکی بعد از مرگ دیگری» اختیار
کرده و این هرسه، پیش از رحلت وی، دارفانی را وداع گفته‌اند.
از بین زنان خویش به آفاق که نخستین همسر او بوده علاقه‌یی شدید و
عشقی آتشین داشته و داستان خسرو و شیرین را در دورهٔ عشق او به نظم درآورده
است. و در انجام این داستان آفاق از دنیا رفته و ازوی فرزندی به نام محمد، برای
نظامی باقی مانده است.

نظامی، در خاتمهٔ کتاب خسرو و شیرین هنگام مرگ شیرین، با حسرت

بسیار و تأثیر فراوان از معشوق خود (آفاق) نام می برد و می گوید که این قصه، افسانه نیست بلکه حقیقت عشق و محبتی است که مابین من و محبوب من وجود داشته:

زهی شیرین و شیرین مُردن او
زهی جان دادن و جان بردن او
تو کز عبرت، بدین افسانه مانی
چه پنداری، مگر افسانه خوانی؟
درین افسانه، شرط است اشک راندن
گلابی تلخ، بر شیرین فشاندن
به حکم آن که، آن کم زندگانی
چو گل، برباد شد روز جوانی
سبک رو، چون بت قبچاق من بود
تو خود پنداشتی، کافاق من بود
همایون پیکری، نغزو خردمند
فرستاده به من، دارای دربند
سران را، گوش بر مالش نهاده
مرا در همسری، بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ، محتاج
به ترکی داده رختم را، به تاراج
اگر شد ترکم، از خرگه، نهانی
خدایا، ترک زادم را، تو دانی

* * *

نظمی، به جز محمد، که زاده آفاق بوده است، فرزند دیگری نداشته، این پسر در پایان خسرو و شیرین، هفت ساله و در آغاز کتاب لیلی و مجنون چهارده ساله و در آغاز هفت پیکر در حدود هیجده سال داشته است، و اندرزهای پدرانه و پندهای حکیمانه نظامی همه راجع به اوست.
در کتاب لیلی و مجنون خطاب به او می فرماید:

ای چارده ساله، قرۃالعین
 بالغ نظر علوم کونین
 غافل منشین، نه وقت بازی است
 وقت هنر است و سرفرازی است
 آنجا که بزرگ باید بود
 فرزندی من، ندارد سود
 چون شیر، به خود سپشکن باش
 فرزند خصال خویشتن باش
 در شعر مپیچ و در فن او
 چون اکذب اوست احسن او
 زین فن، مظلّب بلندنامی
 کان ختم شده است، بر نظامی

* * *

بعضی از تذکره‌نویسان، مولد او را تفرض دانسته‌اند، به استناد دو بیت ذیل
 که در اقبالنامه سروده است:

چودُر، گرچه در بحر گنجه گُمُ
 ولی از قهستان شهر قُمُ
 به تفرض دهی هست، تا نام او
 نظامی از آنجا شده نامجو
 ولی استاد فقید مرحوم وحید دستگردی که تحقیقات ذیقیمتی راجع به
 نظامی و آثار او داشته‌اند نگاشته‌اند «این دو بیت هر چند به ایات نظامی، شباهت
 تمام دارد و زبان همان زبان است اما در نسخ کهنسال ما، این دو بیت نیست،
 به علاوه در جایی واقع شده که ارتباطی با مطلب ندارد و رشته معنی را قطع می‌کند،
 یعنی میان دو بیت:

نظامی ز گنجینه، بگشای بند
 گرفتاری، گنجه تا چند و چند

برون آر، اگر صیدی افکنده‌ای
روان کن، اگر گنجی آکنده‌ای

این دو بیت، کمال ارتباط معنوی و لفظی را با هم دارند و صاحب ذوق سلیم می‌داند، که جای دو بیت قم و تفرش، در میان این دو بیت نیست.
پس با آن که، عراقی بودن نظامی مسلم است و پدر و نیاکانش اهل عراق عجم بوده‌اند، دلیل مسلمی بر قمی و تفرشی بودن وی در دست نیست و این دو بیت به دلیل عدم تناسب مکان و نبودن در نسخ کهنسال، شاید الحاقی باشدند.

* * *

اقامتگاه نظامی در تمام دوران عمر، شهر گنجه بوده است و از این دیار به جای دیگری سفر نکرده و در چندین جا از مشتوفیات خود، بدین معنی اشاره فرموده است.

تاریخ ولادت او، به تحقیق معلوم نیست ولی از مخزن الاسرار و سایر داستانهای او چنین استنباط می‌شود که تولد وی در میان سالهای پانصد و سی و سه، تا پانصد و چهل هجری اتفاق افتاده است.

رحلت نظامی، بر حسب قرائن بین سالهای ششصد تا ششصد و دو واقع شده است. مدفن آن حکیم بزرگوار در شهر گنجه و زیارتگاه خاص و عام بوده است.

دایکت متحی از اثمار دی :

گذشت جوانی

جوانی بر سر راه است، دریاب این جوانی را
که شهری باز، کی بیتد، غریب کاروانی را؟
خمیده قد، از آن گشتند پیران جهاندیده
که اندر خاک می‌جویند، ایام جوانی را

به باطل می دھی برباد، عمر نازنین کزوی
 به حاضل می توان کردن، حیات جاودانی را
 نظامی، گردلی داری، نوای عاشقی برکش
 سماع ارغونوی را، شراب ارغوانی را

گره

دیده را، با تو آشنایی هاست
 وز تودر دیده، روشنایی هاست
 گرسر زلف تو، گشم، شاید
 روز، روز گره گشایی هاست
 بامن این یک دوروز، در پیوند
 که ازین پس، بسی جدایی هاست

وقت

کارم زغمت، به جان رسیده است
 وین کارد، به استخوان رسیده است
 گفتی برت آیم، ای نظامی
 بشتاب، که وقت آن رسیده است

مدبر

تدبیر کنم هرشب، تا دل ز توبر گیرم
 چون مهر برآرد س، مهر تو ز سر گیرم
 دل باتو در آمیزم، کامیخته ای با جان
 جانی دگرم باید، تا بار دگر گیرم

لیکانه

غم تو خجسته بادا، که غمی است جاودانی
 ندهم چنین غمی را، به هزار شادمانی
 دل من کجا پذیرد، عوض تودیگری را
 دگری به تونماند، توبه دیگری نماند

رسم روزگار

جوانی گفت پیری را، چه تدبیر
 که بیار ازمن گریزد، چون شوم پیر
 جوابش داد، پیر نفرز گفتار
 که در پیری، تو خود بگریزی ازیار

عیب؟!

عیب جوانی، نپذیرفته اند
 پیری و صدعیب، چنین گفته اند
 در گهنهن، انصاف توان کم بود
 پیر، هواخواه جوان، کم بود

جوانی

فارغی از قدر جوانی، که چیست
 تا نشوی پیر، ندانی که چیست
 گرچه جوانی، همه چون آتش است
 پیری تلخ است و جوانی خوش است

این دو بیت مشهور که به غلط و به اشتباه، به فردوسی نسبت داده شده از نظامی گنجوی است:

بخار چیزی ازمال و چیزی بد
زبهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله، ترسم که دیر ایستی
مصیبت بود، پیری و نیستی

سر رشته

درین پرده، یک رشته بی کار نیست
سر رشته بر متا، پدیدار نیست
نه زین رشته، سرمی توان تافتن
نه سر رشته را، میتوان یافتن

کدام اندوه

یکی مرغ، بر کوه بنشست و خاست
بر آن گه، چه افزود واژ آن چه کاست؟
من آن مرغم و این جهان، کوه من
چو رفتم، جهان را چه اندوه من؟

عقل و بصر

بساز ای بار، با یاران دلسوز
که دی رفت و نخواهد ماند، امروز
گره بگشای، با ما بستگی چند
شتیاب عمر بین، آهستگی چند

به عمری کوبود، پنجاه یا شصت
 چه باید صد گره برجان خود بست؟
 خوش آن باشد، که امشب باده نوشیم
 امان باشد، که فردا باز کوشیم
 چو بر فردا نمایند امیدواری
 بباید کرد، امشب سازگاری
 بهاری داری، از وی برخور امروز
 که هر فصلی، نخواهد بود نوروز
 گلی را، کونبوید آدمیزاد
 چو هنگام خزان آمد، برد باد
 نهادستی زعشقم حلقه در گوش
 بدین عیجم خریدی، باز مفروش
 تمنای من از عمر و جوانی
 وصال توست، وانگه زندگانی
 سر زلفت به گیسو باز بنند
 گهی گریم زعشقت، گاه خندم
 در آغوش آنچنان گیرم تنست را
 که نبود آگهی، پیراهنت را
 گر از دستم چنین کاری برآید
 ز هر خاریم، گلزاری برآید

ساقی نامه لطف امی

نخستین شاعری که در بین متقدمین، به سرودن ساقی نامه پرداخته، استاد
 بزرگ و سخن‌آفرین شهر، حکیم نظامی گنجوی بوده است. نظامی یکی از نوابغ
 دانش و ادب فارسی و یکی از بنیان‌گذاران کاخ ادبیات ایران است که متأسفانه

تاکنون جامعه فارسی زبانان، به عظمت قدر و رفعت اوچنان که باید و شاید، پی، نبرده و جز محدودی از خواص، دیگران از نبوغ ادبی او، بی خبر مانده اند. به جز سه چهارتمن از بزرگان شعر و ادب، هیچیک از شاعران دیگر را با او، یارای برابری نیست و نظامی در فنون سخنداشی، خاصه در مثنوی های بزمی و داستانهای عاشقانه، استادی بی نظیر و سراینده بی بی همتاست.

تأثیر نظامی در ادبیات فارسی مدت هشت قرن، یعنی از زمان وفاتش تاکنون مسلم و مشهود است. اغلب شاعران بعد از او از ترکیبات و مضامین و الفاظ بدیع وی استفاده کرده اند.

از نظامی گنجوی، پنج گنجینه ادبی به یادگار مانده است که عبارتند از: مخزن الاسرار - خسرو و شیرین - لیلی و مجنون - هفت پیکر - اسکندر نامه و دیوان مختصری از قصاید و غزلیات.

قصاید او بلند و متین و مستحکم و غزلیات او لطیف و پرسوز و گذاز است و اغلب استادان بزرگ مانند مولوی و سعدی و حافظ اشعار او را استقبال و تضمین کرده اند.

صدها شاعر دیگر نیز به تقلید او مثنوی هایی سروده اند که مشهورترین آنان عبارتند از: امیر خسرو دهلوی، خواجهی کرمانی، جامی، وحشی بافقی، مکتبی شیرازی، غزالی مشهدی، هلالی جغتائی، عرفی شیرازی، زلالی خوانساری، فیضی دکنی، حکیم شفائی اصفهانی و دیگران... ولی هیچکدام از عهده تقلید بر نیامده اند.

* * *

نظمی، نخست در کتاب لیلی و مجنون ساقی نامه بی سروده که ابیات ذیل از آن قسمت انتخاب می شود:

ساقی، می لاله رنگ برگیر

جامی، به نوای چنگ برگیر

آن می، که کلید گنج شادی است

جان داروی گنج کیقبادی است

ساقی، می ارغوانی ام ده
 یاری ده زندگانی ام ده
 در می، به امید آن زنم چنگ
 تا بازگشاید این دل تنگ
 زین پیش، نشاطی آزمودم
 امروز نه آن کسم، که بودم
 این نیز چوبگذرد ز دستم
 عاجزتر ازین شوم، که هستم!

* * *

و سالها بعد از آن تاریخ، ضمن داستان اسکندر (در شرفنامه و اقبال نامه)

ساقی نامه مشهور و بی نظیر خود را، منظوم فرموده است.

پس از نظامی اغلب شعرای بزرگ و سخنوران نامی، ساقی نامه او را تقليد کرده و به اقتضای آن حکیم بزرگ ساقی نامه های مفصلی سروده اند ولی گذشته از فضیلت تقدم، که خاص نظامی است، کلام هیچیک از سرایندگان ساقی نامه، حتی خواجه شیراز، از حیث قدرت بیان و متنانت ترکیبات و انسجام الفاظ و رقت معانی و وسعت اندیشه، به پایه کلام نظامی نرسیده و با اینکه در بیان مطلب، همه آنها به مضامین و ترکیبات نظامی، نظر داشته اند معذلک درین مرحله از استاد بزرگ، واپس مانده اند.

میرزا عبدالنبي فخرالزمانی از شاعرا و نویسنده گان عهد صفوی که از ایران به هندوستان عزیمت کرده و در آن دیار رحل اقامت افکنده بوده است، اشعاری را که گویندگان فارسی زبان در وصف می و مطرب به طرز مثنوی یا غزل و یا ترکیب بند و غیرها سروده اند گرد آورده و تذکرہ نفیس و سودمندی که حاوی شرح احوال جامع و شیرین اکثر شعرای زمان صفوی است، به نام تذکرہ میخانه در زمان سلطنت جهانگیر پادشاه تألیف کرده است که بعدها در سال ۱۹۲۶ میسیحی به اهتمام مولانا محمد شفیع استاد عربی در دانشکده لاهور در همان شهر به طبع رسیده است. ولی متأسفانه مانند اغلب کتب چاپ هند این تذکرہ نیز دارای اغلاط فراوان و

نسخه بدلهای غریب و ناپسندیده است. در تذکرة میخانه، نخست ساقی نامه نظامی و پس از آن آثار شاعران دیگر ضبط گردیده است.

نگارنده، ساقی نامه نظامی را شخصاً از دو کتاب (شرفناهه و اقبال نامه) انتخاب کرده و نظم و ترتیب ایات را بر حسب ذوق خویش مرعی داشته ام بطوری که این ساقی نامه با اشعاری که در تذکرة میخانه جمع آوری شده چه از حیث تعداد ایات منتخبه و چه از جهت ترتیب و تنظیم آنها یکسان نیست.

نکته غریب و شایان تأمل این است که حکیم بزرگوار گنجوی علیه الرحمه که نخستین سراینده ساقی نامه در زبان فارسی است و در اشعار بزمی و توصیف می و مطریب نظری ندارد، چنانکه خود فرموده در مدت عمر «دامن لب را به می نیالوده است»!!

مُحْمَّدِي اَرْسَانِي نَامَهْ نظامَيِي :

بیات انشی‌نیم و شادی کنیم
 شبی در جهان، کیقبادی کنیم
 دمی را که سرمایه زندگی است
 به تلخی سپردن، نه فرخندگی است
 چنان بَرْزَنَ این دم، که دادش دهی
 که باداش دهی، گر به باداش دهی
 مشود ر حساب جهان، سخت گیر
 که هر سخت گیری بود سخت میر
 به آسان گذاری، دمی می شمار
 که آسان زید، مرد آسان گذار
 خنک برق، کوچان به گرمی سپرد
 به یک لحظه زاد و به یک لحظه مُرد

نه افسرده شمعی، که چون برفروخت
 شبی چند، جان کند و آنگاه سوخت
 دو در دارد این باغ آراسته
 درو بند، ازین هردو، برخاسته
 درای از در باغ و بنگرتمام
 ز دیگر در باغ، بیرون خرام
 جهان غارت از هر دری می‌برد
 یکی آورد، دیگری می‌برد
 نه زو ایمن اینان که هستند نیز
 نه آنان که رفتند، رستند نیز
 بی‌اساقی آن می، که او دلکش است
 بهمن ده، که می در جوانی خوش است
 مگر چون بدان می، دهان ترکنم
 بدوبخت خود را، جوان ترکنم
 بیا باغبان، خرمی ساز کن
 گل آمد، در باغ را، باز کن
 ز جعد بنفسه، برانگیز تاب
 سر نرگس مست، برکش زخواب
 ز سیمای سبزه، فروشی گرد
 که روشن به شستن شود لاجورد
 یکی مژده بر، سوی بلبل به راز
 که مهد گل آمد، به میخانه باز
 سر نسترن را، زموی سپید
 سیاهی ده، از سایه مشک بید
 به سرسبزی، از عشق چون من کسان
 سلامی، به هرسبزه‌یی، می‌رسان

هوا معتدل، بوسنان دلکش است
 هوای دل دوستان، زان خوش است
 زخون مغز مرغان، به جوش آمده
 دل از جوش خون، در خروش آمده
 خوشانزهت باغ، در نوبهار
 جوانگشته، هم روز و هم روزگار
 بساط گل افکنده بر طرف جوی
 به رامشگری، بلبل نفرزگوی
 نسیم گل و ناله فاخته
 چویاران محرم، بهم ساخته
 چه خوشتدرین فصل، زآوای رود
 وزان آب گل، کرز گل آید فرود
 سراینده ترک، با چشم چنگ
 فروهشته گیسو، به گیسوی چنگ
 سخنهای جانسوز، بر بانگ ساز
 توگویی و اوگوید از چنگ، باز

* * *

بیا ساقی آن می، که ناز آورد
 جوانی دهد، عمر باز آورد
 به من ده، که این هردوگم کردہ ام
 قناعت، به خوناب خُم کردہ ام
 بیا ساقی آن جام آئینه فام
 به من ده، که بر دست به، جای جام
 کرز آن جام، کی خسرو آئین شَم
 بندان جام روشن، جهان بین شوم

بیا ساقی، آن می که محنت بر است
 به چون من کسی ده، که محنت خور است
 مگر بسوی راحت، به جانم دهد
 ز محنت، زمانی امامم دهد
 مُفتی بدان ساز غمگین نواز
 درین سوژش غم، مرا چاره ساز
 بیا ساقی، از باده جامی بیار
 ز بیجاده گونگل، پیامی بیار
 رُخُم را، ازان باده، چون باده کن
 ز بیجاده، رنگم چوبیجاده کن

* * *

مُفتی بیار آن دم جان فزای
 کلیدی که شد گنج گوهرگشای
 برین در، مگر چون کلید آوری
 ازو، گنج گوهر، پدید آوری
 بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ
 بجوى و بیار آب حیوان به چنگ
 بدان آب، روشن نظرکن مرا
 وزین زندگی، زنده ترکن مرا
 مُفتی درین پرده دیرسال
 نوایی برانگیز و با وی بنال
 مگر بر نوای چنان ناله‌یی
 فروبارد، از اشک من ژاله‌یی
 مُفتی، بیاد آربریاد من
 سرودی، به آهنگ فریاد من

بکن شادم از شادی آن سرود
مگر بگذر، زاب این هفت رود

* * *

به یاد آور ای تازه کبک دری
که چون بر سر خاک من بگذری
کیا بینی از خاکم انگیخته
سرین سوده، بالین فروریخته
همه خاک فرش مرا برده باد
نکرده زمن، هیچ هم عهد، یاد
نهی دست، بر شوشه خاک من
به یاد آری از تربت پاک من
فشنای تو بermen سرشکی ز دور
فشنام من از آسمان بر تو نور
درودم رسانی، رسانم درود
بیایی، بیایم زگنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم به جان، گرتوایی به تن
مدان خالی از همنشینی مرا
که بینم تورا، گرنبینی مرا
لب از خفته بی چند خامش مکن
فروخفتگان را، فرامش مکن
چو آنجا رسی، می درافکن به جام
سوی اخوابگاه نظامی خرام
نپنداری ای خضر پیروزی
که از می، مرا هست مقصد، می

از آن می، همه بی خودی خواستم
 بدان بی خودی، مجلس آراستم
 مرا ساقی از وعده ایزدی سرت
 صبور از خرابی، می از بی خودی سرت
 و گرنه، به یزدان، که تا بوده ام
 به می، دامن لب نیالوده ام

ساخت محبون در کعبه

یارب، به خدایی خداییت
 و آنگه به کمال کبریاییت
 کز چشمۀ عشق، ده مرا نور
 وین سرمه مکن ز چشم من دور
 از عشق به غایتی رسانم
 کو ماند، اگرچه من نمایم
 گویند، که خو، ز عشق واکن
 لیلی طلبی، ز دل رها کن
 یارب، تو مرا به روی لیلی
 هر لحظه بده، زیاده میلی
 گرچه ز شراب عشق، مستم
 عاشق تر ازین کنم، که هستم
 از عمر من آنچه هست بر جای
 بستان و به عمر لیلی افزای
 گرچه شده ام، چو موی از غم
 یک موی مباد، از سر ش کم

از حلقة او به گوشمالی
 گوش ادبیم، مباد خالی
 بی باده او، مباد جامی
 بی سکه او، مباد نامی
 گویند، زعشق کن جدایی
 این نیست، طریق آشنایی
 من قوت زعشق، می پذیرم
 گر میرد عشق، من بمیرم!

نظیری نیشابوری

صائب چخال است همی ہچون نظیری
 عرفی نظیری نرسانید سخن را
 صائب تبریزی

نظیری نیشابوری، یکی از غزلسرایان عالی قدری است که در اوایل عهد صفویه در ایران می زیسته و بعد از چندی به هندوستان رهسپار شده و در آن دیار رحل اقامت افکنده و گلبانگ عشق و مستی سرداده است.

ابتدا توسط خان خانان به دربار اکبرشاه، سلطان مقتدر و سخن شناس هند راه یافت و بتدریج در نزد آن پادشاه تقریبی تمام حاصل کرد.

نظیری، از بنیان گذاران شیوه نوینی بود که بعدها به سبک هندی معروف شد و با پیدایش صائب تبریزی شاعر بزرگ عهد صفوی آن شیوه غزلسرایی به حد کمال رسید.

در کلام نظیری، فصاحت و جزالت، با نازک خیالی و رقت معانی درهم آمیخته و سخن او را از معاصرانش ممتاز کرده است.

تعبیرات لطیف و ترکیبات تازه‌یی که نظیری در اشعار خود بوجود آورده، نشانه قدرت و تسلط او در ادای مطلب و فنون سخن‌سرایی است.

گرچه در اشعار صائب، بیش از نظیری و هر شاعر دیگری مضمون تازه و اندیشه بلند یافت می شود ولی در میان شعرای عصر صفویه، کلام نظیری استحکام و متناسبی دارد که خاص خود اوست و می توان گفت که در این زمینه از نظامی و خاقانی الهام گرفته است، مانند این غزل:

گربه سخن درآورم، عشق سخن سرای را
بر برو دوش سردشی، گریه هایهای را
درس ادیب اگر بود، زمزمه محبتی
جمعه به مکتب آورد، طفل گریز پای را
ویا زندل:

نشسته در ظلمم، با قمر چه کارمرا؟
چراغ تیره شبم، با سحر چه کارمرا؟
اگر قضا و قدر، زآسمان فرود آید
من و خیال تو، با خیر و شر چه کارمرا؟
هزار گونه شکایت، به ضمن خاموشی است
به ناله یی که ندارد اثر، چه کارمرا؟
نه برحم ماند نه شفقت، نه دوستی، نه وفا
درین دیار، نظیری دگر چه کارمرا؟

نظیری، در سخن سرایی گرچه صاحب طریقہ خاصی بوده است ولی
گاهگاهی بیان او به سخن خواجه نزدیک می شود و همان متنانت اسلوب را در غزل
به کز می برد:

غیر من، در پس این پرده، سخن سازی هست
راز در دل نتوان داشت، که غمازی هست
بلبلان! گل ز گلستان، به شبستان آرید
که به زندان قفس، زمزمه پردازی هست
تو مپندار من این قصه بخود می گویم
گوش نزدیک لبم آر، که آوازی هست

* * *

ببین به عیب و قبولم، که نیک خواه توان
به هیچ درنشینیم، که خاک راه توان

نظر مپوش ز حالم، که از پریشانی
ز دیده توگریزان تر، ازنگاه توم
و گاهی شور غزلهای مولانا در آثار او موج می‌زند و مانند او مستانه و رندانه
سخن می‌گوید:

در شهر و کو، هنگامه‌ها بهر تماشا کرده‌ای
تا خلق را غافل کنی، صدفته بر پا کرده‌ای
وسواسیان عقل را، در قید فام افکنده‌ای
سودائیان عشق را، سرگرم سودا کرده‌ای
ترسم که در روز جزا، گیرنده خلقی دامت
با دیگران باری مکن، جوری که با ما کرده‌ای
(ویاین هنzel)

غیر از تونگنجد، به سرایی که توباشی
جز توهمند محوند، به جایی که توباشی
شاهان جهان، روی نمای توندارند
نرخ تو، که داند به بهایی که توباشی
در عشق حسد نیست، مگر بر دو مقام
آنجا که نه من باشم و جایی که توباشی

از من و تو

به دل فکار دارم، گله بی نهایت از تو
به کدام امیدواری، نکنم شکایت از تو
سر ویرگ من نداری، به کجا برم، چه سازم؟
دل پرشکایت از غم، لب پر حکایت از تو
به ازاین نمی‌توان شد، که نصیب شد زاول
گنه و جنایت از من، کرم و عنایت از تو

کلمہ

گھی بر دامن گل، گاه در پای گیا افتتم
نسیم ناتوانم، تا کجا خیزم، کجا افتتم
به هر بانگ و سرو دی، خاطرم آشته می گردد
نی ام پروانه، کزیک سوختن از دست و پا افتتم

از معاصران مشهور او، عرفی شیرازی، شکیبی اصفهانی، ظهوری ترشیزی و
ملک قمی بوده اند که به قول «شبلى نعمانی» بین آنها و نظیری دشمنی و حسادت
شدیدی حکمفرما بوده تا آنجا که عرفی، نظیری را اصلاً قابل خطاب نمی دانسته
است و نظیری هم در یکی از قصاید خود او را مورد طعن قرار داده وزبان به تعرض
گشوده است. ولی صائب تبریزی نسبت به نظیری ارادت فراوانی داشته و سخن او
را بر کلام عرفی ترجیح داده است و بعلاوه غالب غزلهای او را جواب گفته و در
شیوه سخن سرایی از او اقتداء کرده است. مانند این غزل که یک مصراع آن را نیز
صاحب در غزل خود تضمین کرده:

ما به دل شادیم، از باغ و بهار ما مپرس
در جهان عشق زادیم، از دیار ما مپرس
وقت ما، آئینه رخساره معشوق ماست
حسن روی اونگر، از روزگار ما مپرس
دوش در یک بزم، با او تاسحر می خورده ایم
نرگس مخمور او بین، وز خمار ما مپرس
چشم گربان آوریم و جان پر حسرت بریم
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس
قصه ما را، نظیری نیست هرگز انتها
بحربی پایان عشقیم، از کنار ما مپرس

یکی از مشهورترین آثار نظیری غزل ذیل است که بعد از او دیگران آن را
استقبال کرده و جواب گفته اند:

بی تودوشم در درازی، از شب یلدا گذشت
 آفتاب امروز چون برق، از سرای ما گذشت
 نیش خاری نیست، کزخون شکاری سرخ نیست
 آفتی بود آن شکاراگن، کزین صحرا گذشت
 قطعات و ایيات لطیف و برجسته نیز در دیوان او فراوان یافت می شود که
 بعضی از آنها در افواه مشهور است مانند این ایيات:
 نیازارم ز خود، هرگز دلی را
 که می ترسم در آن، جای توباشد

* * *

ز اضطراب دلم، روز وصل، معلوم است

که من زدست شب هجر جان نخواهم برد

اینکه متعجب از آثار او:

راه باع

صبح شد، راه باع و گلشن پرس
 باده بستان و مصرف از من پرس
 عمرها، عیب دوستان گفتی
 ساعتی وصف خود ز دشمن پرس

رمیده

دارم دلی، ز طایر وحشی رمیده تر
 هر چند دورتر ز کمان، آرمیده تر
 تا آن خدنگ قامت از آغوش من گریخت
 پشم شکسته ترشد و قدم خمیده تر

ای عشق

شرم می‌آید زقاده طفل محجوب مرا
بر سر راهش بیندازید، مکتوب مرا
دست پرورد توام ای عشق، پاس من بدار
هر که بیند، از تومی داند بدون خوب مرا

پنداری؟!

به مویی بسته صبرم نغمه تارست پنداری
دلم از هیچ می‌رنجد دل یارست پنداری
به تحریک نسیمی خاطرم آشته می‌گردد
به خود رایی سر زلفین دلدارست پنداری
چنانم می‌گزد بی او تماشای چمن کردن
که شکل غنچه بر گلبن سرمارست پنداری
به نوعی طعن مردم را هدف گشتم که دامان
زسنگ کودکان دامان که هسارست پنداری
فلک را دیده بی برهم نمی‌آید شب از کینم
چنان هشیار می‌خوابید که بیدارست پنداری
«نظیری» بس خوش و شیرین و نازک نکته می‌گویی
تورا شکر به دامان گل به خرووارست پنداری

دامن دل

خطا، به مردم دیوانه، کس نمی‌گیرد
جنون نداری و آشته‌ای، خطا اینجاست
ز فرق تا قدمش هر کجا که می‌نگرم
کرشمه، دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

و حشی بافقی

ملک سخن ملکت جم نمی دیم
کیم بیت عاشقانه عالم نمی دیم

یک اثر عالی، کافی است که نام هنرمند را در جهان ادب پایدار کند زیرا ارزش هنر به کیفیت آن است نه به کمیت آن.

قریب صد رباعی بلند و بدین موجب شده که ارباب معرفت و صاحبان بصیرت نام عمر خیام را در صدر متفکرین و شعراًی بزرگ زبان فارسی ثبت کنند. در ایران که از زمان قدیم مهد شعر و عرفان و صنایع ظریفه بوده است، غیر از خداوندان سخن و استادان بزرگ، عده کثیری نیز به میدان نظم و نثر تاخته و عبارات موزون و مدققی پرداخته اند و با اینکه اغلب صاحبان دیوان و تألیفات فراوان بوده اند، ولی صیری روزگار نقد سخن آنان را ناروا دانسته و آثارشان را به دست فراموشی سپرده است.

استاد عزیز مسرور اصفهانی در این معنی خطاب به حکیم بزرگوار فردوسی طوسي می گويد:

کجا خفته ای ای بلند آفتاب
ز جاخیز و بر فرق گردون بتاب
اگر بیمت از طعنه عنصری است
زمانه نشسته بدین داوری است

سخنهایتان یک به یک گوش کرد
تورا ماند و اورا فراموش کرد

اما برخلاف این گروه معدودی از سخن‌سرایان هستند که یک قطعه عالی
یا یک اثر دلپذیر به آنها حیات جاوید بخشیده است و می‌توان آن آثار را جزو اوراق
زرین ادبیات فارسی دانست. البته این طبقه را نمی‌توان در ردیف سعدی و حافظ و
نظامی و رودکی و مولانا و فردوسی به شمار آورد ولی همان یک قطعه یا چند غزل
کافی است که نام آنها را مخلد کند.

یکی از این طبقه شعراء وحشی بافقی است که بیانی ساده و روان و کلامی
گیرا و آتشین دارد. شعر او در تفسیر احساسات عاشقانه قوی و صریح و پر از شبور و
حال است، به درجه‌یی که گاهی مانند ریزش اشک مؤثر و دردانگیز می‌شود.
از جمله مستط بی مانند او است که از شاهکارهای ادبی زبان فارسی
به شمار می‌رود و به اعتقاد نگارنده از لحاظ سادگی و شیوه‌ای ورقت و سوز کم نظیر
است و با آنکه پس از فوت او تاکنون بسیاری از شاعران آنرا تقلید کرده و جواب
گفته‌اند معذلک آثار هیچیک از گویندگان، لایق برابری با این سخن وحشی
نیست.

همین یک منظومه کافی بود که موجب شهرت و سبب امتیاز وحشی از
معاصران او گردد.

وحشی با آن که در اوخر عهد شاه اسماعیل تولد یافته و از شعرای دوره
صفویه محسوب می‌شود و طبعاً بایستی از سبک و شیوه آن زمان پیروی کند ولی
آثار او با اشعار گویندگان عهد صفوی متفاوت است.

کلام وحشی برخلاف نام او وحشی و غریب نیست و با دلهای پریشان
آشنایی هادارد. الفاظ و ترکیباتش ساده و روان و معانی اشعار او واضح و روشن
است و خواننده بی‌زحمت تفکر در نظر اول مقصود شاعر را درک می‌کند و
احساس وجود ولذت به او دست می‌دهد.

در مثنوی سرایی شیوه استاد اجل و حکیم بزرگ نظامی گنجوی را پیروی
می‌کند ولی با سبک ساده و پر از شوری که خاص خود است. البته با این تفاوت

که نظامی مبتکر و استاد مطلق اینگونه مثنویات است ولی وحشی شاعری است که به اقتفاری آثار او پرداخته و خود را شاگرد نظامی می‌شمارد و با احترام فراوان از او یاد می‌کند.

در مقدمهٔ خلد برين که به شیوهٔ «مخزن الاسرار» سروده می‌گوید:

بانی مخزن که نهاد آن اساس
پایه او بود فزون از قیاس
خانه پر از گنج خداداد داشت
عالمنی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهرسنج خویش
مخزنی آراست پی گنج خویش
گوهر اسرار البهی در او
آنقدر اسرار که خواهی در او
شرط ادب نیست که پهلوی شاه
غیر شهان را بود آرامگاه
من که دز گنج طلب می‌زنم
گام دراین ره به ادب می‌زنم

* * *

این چند بیتی که در وصف شب گفته و از رنچ تنهایی و سوز عشق شکوه کرده از قطعات بسیار زیبا و کم نظیر وحشی است که رقت طبع و لطف تعبیر او را به خوبی نشان می‌دهد:

شبی سامان ده صد مایه غم
غم افزا چون سواد خط ماتم
تو گفتی از فلک انجم نمی‌تاфт
به زحمت خواب راه دیده می‌یافت
بلایی خویش را شب نام کرده
ز روز من سیاهی وام کرده

چوبخت من جهانی رفته در خواب
 من از افسانه اندوه بسی تاب
 چراغم را نشانده صرصر آه
 من و جان کنند شمع سحرگاه
 بعضی از ابیات وحشی از فرط سادگی و بی پیرایگی سوزنده ولزاند
 است و در روح خواننده تأثیری عمیق دارد:

یک همدم و هم نفس ندارم
 می میرم و هیچکس ندارم

* * *

پروانه ام و عادت من سوختن خویش
 تا پاک نسوزم دلم آسوده نگردد

تولد او در حدود سال ۹۲۹ قمری و وفاتش در ۹۹۹ در شهریزد اتفاق افتاده
 و به قول آذر مؤلف آتشکده «در مجلس باده پا به عالم بقا نهاده است».
 وحشی در مدت عمر مانند خواجه شیراز از مسافرتهای دور و دراز احتراز
 می جسته و جز به کاشان و عراق سفری نکرده است ولی برخلاف حافظ با وحشت
 «زندان اسکندر» می ساخته و در شهریزد خوش بوده است.

مدفن وحشی بطور قطع و یقین معلوم نیست و چیزی که از مزار او دریزد به
 یادگار مانده سنگ مرمر بزرگی است که این غزل پر شور بر آن نقش شده است:

کردیم نامزد به تو نابود و بود خویش
 گشتم ہیچکاره به ملک وجود خویش
 غماز در کمین گهرهای راز بود
 قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
 من بودم و نمودی و باقی خیال تو
 رفتیم که پرده‌یی بکشم برنمود خویش
 یک وعده خواهم از تو که باشم درانتظار
 حاکم توثی در آمدن دیر و زود خویش

بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
 وحشی نوای مجلس غم کن سرود خویش
 چندین سال پیش سنگ مذکور را از میان خاکسترها گلخن یزد بیرون
 آورده اند و به یادگار وحشی بنای بنا دهند. گرچه هنرمند واقعی را به بنای
 یادبود نیازی نیست.

واینکه نه تنی از آثار وی :

ما به ای عشق

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
 داستان غم پنهانی من گوش کنید
 قصه بی سروسامانی من گوش کنید
 ماجراي من و حیرانی من گوش کنید
 شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی؟
 سوختم، سوختم این راز نهفتن تا کی؟
 روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم
 ساکن کوی بست عربده جویی بودیم
 عقل و دین باخته دیوانه رویی بودیم
 بسته سلسله سلسله مویی بودیم
 کس در آن سلسله غیراز من و دل بند نبود
 یک گرفتار از این جمله که هستند نبود
 نرگس غمراه زنش این همه بیمار نداشت
 سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
 این همه مشتری و گرمی بازار نداشت
 یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم
 باعث گرمی بازار شدش من بودم
 عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او
 داد رسوایی من شهرت زیبایی او
 بس که دادم همه جا شرح دلایی او
 شهر پرگشت زغوغای تماشایی او
 حالیاً عاشق سرگشته فراوان دارد
 کی سروبرگ من بی سروسامان دارد؟
 چون چنین است بی کاردگرباشم به
 چند روزی پی دلدار دگرباشم به
 عندلیب گل رخسار دگرباشم به
 مرغ خوش نفمه گلزار دگرباشم به
 نوگلی کوکه شوم بلبل دستان سازش
 سازم از تازه جوانان چمن ممتازش
 آن که بر جانم از اودم به دم آزاری هست
 میتوان یافت که بر دل زمنش باری هست
 از من و بندگی من اگرش عاری هست
 بفروشد که به هر گوشه خریداری هست
 به وفاداری من نیست درین شهر کسی
 بندۀ همچو مرا هست خریدار بسی
 گرچه از خاطر وحشی هوس روی تورفت
 با دل پرگله از ناخوشی خوی تورفت
 وز دلش آرزوی قامت دلچوی تورفت
 شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تورفت
 حاش لله که وفای تو فراموش کند
 سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

قمر

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
 امید ز هر کس که بریدیم بریدیم
 رم دادن صید خود از آغاز خطابود
 حالاکه رماندی و رمیدیم رمیدیم
 دل نیست کبوتر که چوب رخاست نشیند
 از گوشة بامی که پریدیم پریدیم

* * *

گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد
 از گل چه گشاید؟ چودلی شاد نباشد

مارنو

روم به جای دگر، دل دهم به یار دگر
 هوای یازار دگر دارم و دیوار دگر
 به دیگری دهم این دل، که خوار کرده توست
 چراکه، عاشق نو، دارد اعتبار دگر
 خبر دهید به صیاد ما، که ما رفتیم
 به فکر صید دگر باشد و شکار دگر
 خموش، «وحشی» از انکار عشق او، کاین حرف
 حکایتی است که گفتی هزار بار دگر

من اننم

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است
 یک روز تحمل نکنم طاقتمن این است

با خاک من آمیخته خونابه حسرت
زین آب سرشنند مرا طینتم این است

سده
۶

گربه بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست
من که نشنیدم در اول پند نیک اندیش را
لطف خوبان گرچه دارد ذوق بیش از بیش لیک
حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را

ساجات

الهی سینه بی ده آتش افروز
در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست
سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب از او، آبی ندارد
اگر صد آب حیوان خورده باشی
چو عشقی با تونبود مرده باشی
خوش اعشقی خوش آغاز و خوش انجام
همه ناکامی اما اصل هر کام
اگرچه آتش است و آتش افروز
مبادا کم که خوش سوزی است این سوز
این چند بیت از مثنوی فرهاد و شیرین وحشی است که در اقتضای خسرو و
شیرین نظامی گنجوی سروده و از دو مثنوی دیگر او یکی بنام «خلد برین» و دیگر

مسمی به «ناظر و منظور» دل انگیزتر است. منتهی عمرش کفاف نداد تا به پایانش رساند و قرن‌ها پس از او وصال شیرازی آن را به اتمام رسانید.

وحشی علاوه بر این سه مثنوی قصاید و غزلیات و رباعیات و مقطوعاتی دارد و این می‌رساند که در انواع شعر طبیع آزمایی کرده، ولی قصایدش را از حیث انسجام و تمازنگی استعارات و تشبیهات هیچگاه همپایه اشعاری که بر تعزیز سروده نمی‌توان شمرد. چنانکه رضاقلی خان هدایت صاحب «مجمع الفصحاء» به مناسبت مدايم او درباره شاه طهماسب می‌نویسد: «قصاید این شعرای متوضطین با قصاید متقدمین جلوه نیارد.» در صورتی که سخن موزون عاشقانه اش به گفته لطفعلی بیک آذر مؤلف تذکره آتشکده: «ملاحت تمام و حلاوت کلام دارد» و ادوارد براون خاورشناس انگلیسی بیانش را دارای «تازگی» می‌داند.

و این هم چند بیت دیگر از مثنوی فرهاد و شیرین وحشی:
 چو دید از دور شیرین عاشق تو
 سبک در تاخت گلگون سبک رو
 کشش بود از دو جانب سخت بازو
 به میزان محبت هم ترازو
 از آن جانب اشارتها که پیش آی
 وزین سو خاکساریها که کوپای؟!
 بیا این بنده را در بیع خویش آر
 پشیمان گرسوی آزادش انگار
 به شیرین بذله شیرین شکر ریز
 برون دار این فریب عشهه آمیز
 که ما را بنده بی باید وفادار
 که نگریزد اگر بیند صد آزار
 دلی باید از آهن، جانی از سنگ
 که بتواند زدن در کار ما چنگ

بگفتای دل و جان جای عشقت
 وجود عرصه غوغای عشقت
 مرا آزاد کن تا می‌توانی
 وفاداری ببین و سخت‌جانی
 شکرلب گفت این میل از کجا خاست
 بگفت ازیک دو حرف آشنا خاست
 بگفتامی توان با دوست پیوست؟
 بگفت آری اگر از خود توان رست
 بگفتا وصل به یا هجر از دوست؟
 بگفتا آنچه میل خاطر او است
 زهرشته که شیرین عقده بگشاد
 یکی گوهر برآن آویخت فرهاد
 چو حسن و عشق در جولانگه ناز
 عنان دادند لختی در تک و تاز
 نگهبانان زهر سو درسیدند
 دو مرغ هم نوادم در کشیدند
 حکایت ماند بر لب نیم گفته
 شکسته مشق و دز نیم سفته
 سخن را پرده نوباز کردند
 ز پرده نفمه نوساز کردند
 نوای عشق بازان خوش نوایی است
 که هر آهنگ او را به جایی است
 اگرچه صد نوا بیرون دهد چنگ
 چونیکو بشنوی باشد یک آهنگ
 همچنان که اشاره شد زادگاه وحشی بافق بود ولی بیشتر عمر خود را در زید و
 نیز ایامی در اصفهان در ملازمت شاه طهماسب صفوی گذرانید و به سال ۹۹۱ یا به

روایتی ۹۹ هجری قمری درگذشت. مزارش دریزد است و به همت حکمرانی ادب دوست (شادروان امیرحسین ظفر ایلخان) امروزه با مرمرین سنگ زیبایی پوشیده و مشخص گردیده است.

اسفار

شب هلاکم می کند اندیشه غم های روز
 روز فکر محنت شب های تارم می گشد
 گفت خواهم کشت وحشی را به صد بیداد و جور
 دیر می آید مگر از انتظارم می گشد

وصال شیرازی

خاندان هنر

پس از ملک هم ز داشت مارم دست
 شید عجم و دل تو خوبی امی هن است

نه تنها شخص وصال شیرازی از هنرمندان و شاعران مشهور زمان خود بود، بلکه عموم فرزندان برومند او نیز از شعر و ادب و حسن خط و نقاشی و تذهیب و سایر فنون طریفه، بهره وافی داشتند.

در بین متقدمین، جمال الدین عبدالرزاقي اصفهانی و پسرش کمال الدین اسماعیل را می‌شناسیم که هردو از اکابر سخنوران به شمار می‌روند و در میان متأخرین خاندان صبای کاشانی و خانواده وصال شیرازی را باید نام برد که اخلاف نیز مانند اسلاف خود در رشته‌های هنری و ادبی، توانا و چیره دست بوده‌اند.

* * *

«محمد شفیع» ملقب به «میرزا کوچک» به سال ۱۱۹۷ هجری در شیراز دیده به جهان گشود. دو ساله بود که پدرش وفات یافت و او تحت سرپرستی خالوی خود تربیت شد و به تحصیل علوم و فنون متداول پرداخت.

محمد شفیع، شاعری را از جوانی آغاز کرد و کلمه «وصال» را برای تخلص خویش برگزید. او پس از سالها که به کسب کمالات اشتغال داشت سرانجام به جانب فقر گرایید و سالک طریقه عرفان شد.

وصال شیرازی، در موسیقی و شعر و حسن خط استاد بود و انواع خطوط را مانند اساتید قدیم می‌نگاشت و در شیوه سخنوری نیز شهرتی فراوان به دست آورد.

وی تألیفات متعددی دارد که از آن جمله دیوان قصاید و غزلیات اوست.
علاوه برآن، دنباله مثنوی شیرین و فرهاد وحشی بافقی را (که ناتمام مانده بود) ساخته و پرداخته است.

او یکباره دعوت نظام الملک حکمران «دکن»، عزم سفر به هندوستان کرد ولی پس از رسیدن به بندر بوشهر فسخ عزیمت نمود و به شیراز مراجعت کرد.
وصال در اوخر عمر به علت کثربت اشتغال در فن خطاطی نابینا شد و با اینکه پس از میل زدن چشم، قوه باصره را بدبست آورد ولی بعد از یک سال مجدداً از نعمت بینایی محروم گردید و سرانجام به سال ۱۲۶۲ قمری به یکباره، دیده از جهان خاکی فرو بست و در شاهچراغ شیراز مدفون شد.

پروفسور ادوارد براون انگلیسی در کتاب تاریخ ادبیات ایران به تفصیل به ذکر احوال او پرداخته و اشعاری از اوی نقل کرده و گفتہ «بسمل شیرازی» مؤلف «تذکرة دلگشا» را درستایش آثار وصال مبالغه‌آمیز دانسته است.

* * *

از وصال شیرازی، شش فرزند باقی ماند که همه آنها شاعر و هنرمند بودند.
اسامی این شش فرزند از این قرار است:

- | | |
|-------------|-----------|
| ۱ - وقار | ۲ - حکیم |
| ۳ - داوری | ۵ - توحید |
| ۶ - یزدانی. | ۴ - فرهنگ |

وایک متحی از آثار اوی :

دل شیدایی

منع افغان نتوان، این دل شیدایی را
کاشنایی نبود، عشق و شکنیایی را
حسن در عهد جمالت، به کمال انجامد
گرچه حدّی نبود، خوبی و زیبایی را

دیده بی نورشد از اشک شب و روز، که گفت؟
 هسته از آب بود، مردم دریایی را
 عشق جویی؟ ببر از دل هوش خویش «وصال»
 ورنه از سر بنه این مایه رسوایی را

شهید عُن

سری به پای تو گرمی رود، رضای من است
 رضای مدعیان جو، که مدعای من است
 پس از هلاک هم از دامن ندارم دست
 شهید عشقم ووصل توهونبهای من است
 من از طبیب و پرستار، هردو آزادم
 دوای دردمن، این درد بسی دوای من است
 مرا چه بیم خطر می دهی در این دریا؟
 هر آن که هست خدای تو، ناخدای من است
 «وصال» را ببر خویش خوان و باک مدار
 و گر رقیب بپرسد، بگو گدای من است

صورت دُمعی

شد سر شکوه ما، با سرگیسوی توباز
 شب وصل است بسی کوتاه و این قصه دراز
 نیست عاشق، که نهد صورت و معنی را فرق
 یا نه واصل، که حقیقت بشناسد ز مجاز
 گر حقیقت طلبی، دل بودت خانه عشق
 ور تورا میل مجاز است، تو و راه حجاز

گربه رویم همه درهای خوشی بنددچرخ
هیچ غم نیست، اگر هست در میکده باز
گفتمش با غم هجران چه کنم؟ گفت بسوی
گفتمش چاره این سوز بکن، گفت بساز!

اینک اشعاری از فرزندان وصال:

وقار شیرازی

ای که نیاری به عشق، ساختن و سوختن
مصلحت کار چیست، دیده فرودوختن
چون دل و دانش برفت، تاب صبوری نماند
چاره مشتاق چیست، ساختن و سوختن
جامه صبری که چاک، آمده از دست شوق
می نتوان با هزار حیله بهم دوختن
رانده درگاه دوست، گشته ام از جور فقر
حاصلم این بود و بس، از هنر اندوختن
گوهمه عالم «وقار» رندی ما بشنوند
چند توان مکروشید، با همه بفروختن

فریاد شیرازی

از سرکوی تو گیرم که روم جای دگر
کو دلی؟ تا بسپارم به دلارای دگر
عاقبت از سرکوی تو برون باید رفت
گیرم امروز دگر ماندم و فردای دگر

مگر آزاد کنی، ورنه چو من بمنه پیر
 گرفروشی، نستاند زتو مولای دگر
 عاشقان را طرب ازباده انگوری نیست
 هست مستان ترانشاؤ ز صهباي دگر
 ما گدائی در دوست، به شاهی ندهیم
 زان که این جای دگر دارد و آن جای دگر
 راه پنهانی میخانه، نداند همه کس
 جزمن وزاهد و شیخ و دوشه رسای دگر
 دل «فرهنگ»، زغم های جهان خون شده بود
 غم عشق آمد و افزود به غمهای دگر

حکیم شیرازی

ز خاک من اگر از بعد مرگ، لاله برآید
 به یاد ساغرم از دل، هزار ناله برآید
 ندانم از رخ ساقی است، یا زباده صافی؟
 که آفتاب منیر از دل پیاله برآید
 حکیم، چون که بگرید، سزد که یار بخند
 که گل به خنده شود، چون زابر ژاله برآید

توحید شیرازی

بازی زلف تو امشب، به سر شانه زچیست؟
 خانه برهم زدن این دل دیوانه زچیست؟
 ز آشنایان در خویش ملامت زچه روی؟
 آشنایی تو با مردم بیگانه زچیست؟

هر کسی از لب لعلت، سخنی می‌گوید
 چون ندیده ست کسی، این همه افسانه زچیست؟
 حالت سوخته را، سوخته دل می‌داند
 شمع دانست که جان دادن پروانه زچیست!
 دوش در میکده، حیرت زده می‌گردیدم
 پیر پرسید که این گریه مستانه زچیست؟
 گفتم ار هست در این خانه کسی، بازنمای
 ورکسی نیست، بنا کردن این خانه زچیست؟
 گفت جامی زمی ناب به «توحید» دهید
 تا بداند که نهان بودن جانانه زچیست!

دواوری شیرازی

گرمی باده جدا، گرمی رخسار جدا
 آتشی زد به دلم، باده جدا، یار جدا
 همه شب تا به سحر، بی رخ او می‌سوزند
 شمع پرنور جدا و دل پرنار جدا
 در کمینگاه نشانده ست به صید دل من
 چشم خمار جدا، طرہ طرار جدا
 دوش از دوری آن گل به چمن نالیدیم
 من جدا، مرغ جدا، ابر جدا، تار جدا
 از سر «دواوری» امشب همه هشیاری برد
 چشم دلدار جدا، باده خمار جدا

هافت اصفهانی

فیض وح العدس اربازم و فرما
وکیران هم کلیند آنچه سیحانی را
حافظ

هافت اصفهانی غزلسرای دوره زنده، اگر ترجیع بند شورانگیز و عارفانه خود را نسروده بود، هرگز به این پایه اشتهرانمی رسید و مانند سایر معاصرانش در حد متوسط و عادی قرار می گرفت، ولی از پرتوهاییں یک اثر دلپذیر، شعرش صفابخش دلها و نامش پایدار شد.

ترجیع بند هافت با آن که پنج قطعه بیش نیست و مجموع ابیات آن از نود بیست تجاوز نمی کند هافت را به حریم استادان بزرگ نزدیک می نماید و ورقی درخشان بر اوراق زرین ادبیات فارسی می افزاید.

سبک و صنعت ادبی ترجیع بند در میان شاعرا بسیار متداول و معمول است و اغلب آنها چه در تغزل و چه در تصوف و عرفان، ترجیع بندهایی ساخته و پرداخته اند.

بهترین و عالی ترین ترجیع بندی که در آثار اساتید قدیم موجود است، ترجیع بند استاد بزرگوار و خداوند سخن سعدی شیرازی است که از حیث شیوه ای الفاظ و سادگی بیان و لطفات مضامین عاشقانه نظر ندارد و با آن که سراسر دیوان سعدی آیت فصاحت و سرمتشق جزالت و روانی است، ترجیع بند وی بطور درخشانی در دیوان او جلوه می کند.

ولی بر اهل تحقیق پوشیده نیست که شیخ اجل در سروden این اثری مانند

خود، به ترکیب بند جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی شاعر بزرگ قرن ششم نظر داشته است. تفاوتی که آن دو ترجیع بند با یکدیگر دارند این است که جمال الدین منظمه خود را در مدح پیغمبر اکرم سروده ولی سعدی در وصف معشوق آن را منظوم فرموده است و شاید همین موضوع موجب شده که ترکیب بند جمال الدین در خاطره‌ها باقی نماند زیرا مديعه، طبعاً عاری از هیجان و جذبه‌یی است که به شعر روح می‌بخشد و گرنه اشعار جمال الدین نیز در متانت اسلوب و بلندی فکر در حد کمال است.

بعد از سعدی عرفای بزرگ و شعرای دیگر نیز ترجیع بند هایی ساخته بودند مانند: فخرالدین عراقی، خواجہ شیراز، شمس مغربی، شاه نعمت‌الله کرمانی، بابافغانی شیرازی و غیرهم، ولی هیچیک در این زمینه آثار مهم و بالارزشی بوجود نیاورده‌اند، به جز هاتف که قرعه این دولت‌بنام او زده شد و با کسب الهام از منبع فیض اثر جاودانی خود را پدید آورد و همانطور که ترجیع بند عاشقانه سعدی در تغزل بی‌مانند است منظمه عارفانه هاتف نیز اثر بر جسته و درخشنانی است که در دیوان دیگران نظیر آن را نمی‌توان یافت.

سبک ترجیع بند هاتف، بکلی با شیوه او و سایر غزل‌سرایان معاصرش مغایر و متفاوت است و با آن که در غزل‌های هاتف اثری از تصوف و عرفان دیده نمی‌شود این پنج قطعه ترجیع بند او به سبک عراقی و شاه نعمت‌الله ولی و سایر متصوفین وارد مرحله جدیدی شده است.

هاتف اصفهانی در ساختن این منظمه، به ترجیع بند «شمس مغربی» و «شاه نعمت‌الله کرمانی» نظر داشته و علاوه بر آن که همان وزن را انتخاب کرده، حتی برخی از بند‌های ترجیع بند خود را با همان قوافی سروده است مانند این بند از ترجیع بند شاه نعمت‌الله:

شاهدی از دکان باده فروش
به رهی می‌گذشت سرخوش، دوش
گفتم ای دستگیر مخموران
از کجا می‌رسی، چنین مدهوش؟

جام گیتی نمای با من داد
 گفت از این باده جر عه یی کن نوش
 گفتم این باده از پیاله کیست
 لب به دندان گرفت و گفت خموش
 ناگه از پیر دیر پرسیدم
 که زسودای کیست، این همه جوش؟
 هیچکس زان حدیث لب نگشود
 ناگهان چنگ برکشید خروش
 که سراسر جهان و هر چه در اوست
 عکس یک پرتو است از رخ دوست
 یا این بند از ترجیع شمس مغربی که از حیث وزن و قافیه مانند یکی از
 بندهای منظومه هاتف است:
 پیش از آن کز جهان نبود نشان
 عشق در نقش خویش بود، نهان
 کرد سلطان عزیمت صحرا
 شد روانه سپاه با سلطان
 سوی عالم چوتاختن آورد
 عالم جسم گشت و عالم جان
 چون به میدان کائنات رسید
 گوی وحدت فکند در میدان
 نظری سوی عالم جان کرد
 عکس رخسار خویش دید در آن
 گشت بر عکس روی خود، واله
 ماند در نقش روی خود، حیران

تا پایان بند که می‌گوید:

جام گیتی نمای را بطلب

تا ببینی در او به عین عیان

که جز او نیست در سرای وجود

به حقیقت کسی دگر، موجود

ولی با این حال، پایه سخن هاتف در این ترجیع بند از شمس مغربی و شاه نعمت الله ولی به مراتب والا تراست و اشعارش لطیف تروپاکیزه تر. نکته مهم این است که دیگران در ترجیع بند های خود مطالب عرفانی را با همان اصطلاحات خاص اهل تصوف، بیان کرده اند بدین جهت ادراک مقصود آنها برای عامه، دشوار و شعرشان خالی از لطف و جلاوت است. ولی هاتف مسائل توحید و علم الهی را با تعبیرات شاعرانه و الفاظ نرم و دلاویز ادا کرده و مضامین عرفانی را به سبک خواجه در لباس غزل ریخته است.

شعر هر قدر از دایره بحث و تحقیق و امور استدلالی دورتر شود و با تخیلات بیشتر آمیخته گردد به همان تناسب جنبه موسیقی آن زیادتر و در تحریک شوق و جذبه، قوی تر می شود.

تفاوت غزلهای حافظ با غزلیات عطار و یا شمس مغربی و سایر متصوفین، علاوه بر استحکام الفاظ و لطف ترکیبات و تعبیرات، این نکته اساسی است که با یک تعبیر مبهم و صرف اشاره و کنایه، معانی مقصود را در قالب غزل می ریزد.

سر درخشندگی ترجیع بند هاتف نیز همین نکته است.

به طوری که استاد فقید مرحوم اقبال آشیانی در مقدمه دیوان هاتف نگاشته است:

«این ترجیع معروف را مستشرق شهیر فرانسوی نیکلا، فونسول فرانسه در از میر به سال ۱۸۹۷ به فرانسه ترجمه کرده و در طی رساله بی که به عنوان «خدا و شراب در اصطلاح شعرای فارسی» انتشار داده، آن را گنجانده است. سلیمان عسکراوف نیز از ادبای باکو رساله بی به ترکی در شرح حال هاتف و ترجیع بند اونوشته و آن را در تفلیس طبع کرده است.»

پرسنل ادوارد براؤن مستشرق شهیر انگلیسی نیز در تاریخ ادبیات ایران

(ترجمه مرحوم رشید یاسمی) راجع به هاتف می نویسد:

«اگرچه سید احمد هائف اصفهانی معاصر و دوست لطفعلی بیک آذر بوده ولی در آتشکده هیچ مطلب خاصی نسبت به او مندرج نیست فقط ستایش مبالغه‌آمیزی از او دیده می شود.... و تقریباً د صفحه مخصوص منتخب اشعار اوست و ما از تمام آنها فقط ترجیع بند دلپذیر و معروف اورا اختیار می کنیم که به واسطه آن نامش جاوید مانده است.».

هائف در نیمه اول قرن دوازدهم در شهر اصفهان متولد شده و در آنجا به تحصیل علوم متداول خاصه طب و حکمت پرداخته و با آذر بیگدلی و صباحی بیدگلی و رفیق اصفهانی معاصر و معاشر بوده است که همگی آمان از شاگردان میر سید علی مشتاق اصفهانی بوده‌اند و از دست پروردگان او به شمار می‌آیند.

وفات هائف در اوخر سال ۱۱۹۸ هجری در شهر قم اتفاق افتاده و در همانجا به خاک سپرده شده است.

سید احمد هائف، در فن قصیده‌سرایی مانند معاصران خود شاعر متوسطی است و در غزل نیز طرز خاص و مضمون تازه و اندیشه بلندی ندارد. ولی با این وصف دو سه غزل ساده و لطیف در دیوان او موجود است که از آثار خوب دوره زنده است، مخصوصاً یکی از غزلهای او شهرت فراوانی کسب کرده و با آهنگ خاصی که در پرده حجاز برای آن ساخته‌اند قبول عامه یافته است:

چه شود به چهره زرد من، نظری برای خداکنی؟
که اگرکنی همه درد من، به یکی نظاره دواکنی
توشهی و کشور جان تورا، تومهی و جان و جهان تورا
زره کرم چه زیان تورا که نظر به حال گداکنی؟
ز تو گر تفقد و گرستم، بُود آن عنایت و این کرم
همه خوش بود ز توای صنم، چه جفاکنی چه وفاکنی
توکمان کشیده و در کمین، که زنی به تیرم و من غمین
همه غمم بود از همین، که خدانگرده خطماکنی

توکه هاتف از برش این زمان، روی ازملامت بیکران
قدمی نرفته ز کوی او، نظر از چه سوی قفا کنی؟

بیتی چند از سایر آثار او:
به گردون می رسد فریاد یارب یاربم، شبها
چه شد یارب در این شباهای غم، تأثیر یاربها
جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر، هر شب
فروریزند کوکب، تا فروریزند کوکبها

* * *

توای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدنها
من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدنها
پر و بالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر
خوشای ایام آزادی و در گلشن پریدنها
تغافلهای او در بنم غیرم کشته بود امشب
نبودش سوی من، هاتف، گر آن دزدیده دیدنها

جور مدعیان

کدام عهدنکویان عهد ما بستند
به عاشقان جفا کش، که زود نشکستند؟
خدا نگیردشان، گرچه چاره دل ما
به یک نگاه نکردند و می توانستند
غم بستان به همه عمر خوردم و افسوس
که آخر از غمshan مُردم و ندانستند
ز جور مدعیان رفت از درت، هاتف
غمین مباش، گر اورفت، دیگران هستند

ای دریغ

دل بُوی او سحر ز نسیم صبا شنید
 تا بُوی او نسیم صبا، از کجا شنید
 بیگانه گفت اگر سخنی در حقم، چه باک
 این می کشد مرا که از او آشنا شنید
 دل سوخت بر منش، همه گرسنگ خاره بود
 غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید
 نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان
 هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

سودامی تو

گفتی ام درد تو عشق است، دوا نتوان کرد
 دردم از تو سست و دوا از تو، چرا نستوان کرد؟
 گر عتاب است و گر لطف، کدام است آن کار
 که به اغیار توان کرد و به ما نتوان کرد؟
 فلکم از توجدا کرد و گمان می کردم
 که به شمشیر، مرا از توجدا نتوان کرد
 گر ز سودای تو، رسای جهان شد هاتف
 چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

کلی هست و پسخ میت جراو

ای فدای توهمند و هم جان
 وی نشار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو چون توئی دلبر
 جان نشار تو چون توئی جانان
 دل رهاندن ز دست تو مشکل
 جان فشاندن به پای تو آسان
 راه وصل تو راه پر آسیب
 درد عشق تو درد بی درمان
 بندگانیم جان و دل در کف
 چشم بر حکم و گوش بر فرمان
 گرسر صلح داری اینک دل
 ورسر جنگ داری اینک جان
 دوش از شور عشق و جذبه شوق
 هر طرف می شتافتم حیران
 آخر کار شوق دیدارم
 سوی دیر مفان کشید عنان
 چشم بد دور خلوتی دیدم
 روشن از نور حق نه از نیران
 هر طرف دیدم آتشی کان شب
 دید در طور موسی عمران
 پیری آنجا به آتش افروزی
 به ادب گرد پیر مغبچگان
 همه سیمین عذار و گل رخسار
 همه شیرین زبان و تنگ دهان
 عود و چنگ و نی و دف و بربط
 شمع و نقل و گل و می و ریحان
 ساقی ما هروی و مشکین موی
 منظر بذله گوی و خوش الحان

من و من زاده مورد و دستور
 خدمتش را تمام بسته میان
 من شرمنده از مسلمانی
 شدم آنجا به گوشه بی پنهان
 پس پرسید کیست این؟ گفتند
 عاشقی بی قرار و سرگردان
 گفت جامی دهیدش ازمی ناب
 گرچه ناخوانده باشد این مهمان
 ساقی آتش پرست و آتش دست
 ریخت در ساغر آتش سوزان
 چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
 سوخت هم کفر ازان و هم ایمان
 مست افتادم و در آن مستی
 به زبانی که شرح آن نتوان
 این سخن می شنیدم از اعضاء
 همه حتی الورید و الشریان
 که یکی هست و هیچ نیست جزو
 وحده لا اله الا هر
 دوشم رفتم به کوی باده فروش
 زآتش عشق دل به جوش و خروش
 مجلسی نفرز دیدم و روشن
 میر آن بزم پیر باده فروش
 چاکران ایستاده صف در صف
 باده خواران نشسته دوش بدوش
 پسر در صدر و میکشان گردش
 پاره بی مست و پاره بی مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی
 دل پر از گفتگو و لب خاموش
 همه را از عنایت ازلی
 چشم حق بین و گوش رازنیوش
 سخن این به آن: هنیشالک
 پاسخ آن به این که: بادت نوش
 گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
 آرزوی دو کون در آغوش
 به ادب پیش رفتم و گفتم
 ای تورا دل قرارگاه سروش
 عاشقم در دمند و حاجت مند
 درد من بنگر و به درمان کوش
 پیر خندان به طنز با من گفت
 ای تورا پیر عقل حلقه به گوش
 تو کجا ما کجا ای از شرمت
 دختر رز نشسته بر قع پوش
 گفتمش سوخت جانم آبی ده
 و آتش من فرونshan از جوش
 دوش می سوختم از این آتش
 آه اگر امشبم بود چون دوش
 گفت خندان که هین پیاله بگیر
 ستدم، گفت: هان زیاده منوش!
 جرعه بی در کشیدم و گشتم
 فارغ از رنج عقل و محنت هوش
 چون به هوش آمدم یکی دیدم
 مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان در سوامع ملکوت
 این حدیثم سروش گفت به گوش
 که یکی هست و هیچ نیست جزاو
 وحده لا الہ الا هو
 چشم دل بازکن که جان بینی
 آنچه نادیدنی است آن بینی
 گربه اقلیم عشق روی آری
 همه آفاق گلستان بینی
 برهمه اهل این زمین به مراد
 گردش دور آسمان بینی
 آنچه بینی دلت همان خواهد
 و آنچه خواهد دلت همان بینی
 بی سرو پا گدای آنجا را
 سر زملک جهان گران بینی
 هم در آن پابرنه قومی را
 پای بر فرق فرقدان بینی
 هم در آن سربرنه جمعی را
 بر سر از عرش سایبان بینی
 گاه وجد و سمع هر یک را
 بر دوکون آستین فشان بینی
 دل هر ذره را که بشکافی
 آفتابیش در میان بینی
 هر چه داری اگر به عشق دهی
 کافرم گرجوی زیان بینی
 جان گدازی اگر به آتش عشق
 عشق را کیمیای جان بینی

از مضيق حیات در گذری
 وسعت ملک لامکان بینی
 آنچه نشنیده گوش آن شنوی
 و آنچه نادیده چشم آن بینی
 تا به جایی رساندت که یکی
 از جهان و جهانیان بینی
 با یکی عشق و رزی از دل و جان
 تا به عین اليقین عیان بینی
 که یکی هست و هیچ نیست جزاو
 وحده لا الہ الا هو
 بار بی پرده از در و دیوار
 در تجلی است یا اولو الابصار
 شمع جوئی و آفتاب بلند
 روز بس روشن و تو در شب تار
 گرز ظلمات خود رهی بینی
 همه عالم مشارق انوار
 کور وش قاعد و عصا طلبی
 بهر این راه روشن و هموار
 چشم بگشا به گلستان و بین
 جلوه آب صاف در گل و خار
 زاب بیرنگ صد هزاران رنگ
 لاله و گل نگر درین گلزار
 پا به راه طلب نه و از عشق
 بهر این راه، تو شهی بردار
 شود آسان ز عشق کاری چند
 که بود پیش عقل بس دشوار

صدرهت لن‌ترانی ارگویند
 باز میدار دیده بر دیدار
 تا به جایی رسی که می‌نرسد
 پای اوهام و دیده افکار
 باریابی به محفلی کانجا
 جبرئیل امین ندارد بار
 این‌ره آن زادراه و آن منزل
 مرد راهی اگربیا و بیار
 ورنه مرد رهی تو، چون دگران
 یار میگوی و پشت سرمیخار
 هاتف، ارباب معرفت که گهی
 مست خوانندشان و گه هشیار
 از می و جام ومطرب و ساقی
 از مخ و دیر و شاهد و زنار
 قصد ایشان نهفته اسراری است
 که به ایماکنند گاه اظهار
 پی بری گربه رازشان دانی
 که همین است سر آن اسرار
 که یکی هست و هیچ نیست جزا و
 وحده لا اله الا هو

هلالی حبّت‌الان

دو شینه کجا رفتی و مهمان کر بودی؟
دل بی تو به جان بود، تو جانان کر بودی؟

یکی از شعرای نامی و غزل سراییان بر جسته قرن نهم هجری، هلالی استرآبادی مشهور به «هلالی جفتانی» است.

هلالی، در زمان حیات خویش نیز، به فضل و کمال و سخن سرایی شهرت فراوان داشته و آثارش مورد توجه و مقبول طبع دوستداران شعر و ادب بوده است. نام وی بدرالدین و تخلصش هلالی است. اجداد او از ترکان جفتانی بوده‌اند ولی خودش در استرآباد متولد گردیده و در آنجا نشوونما یافته است، و بدین سبب باید اورا، استرآبادی خواند نه جفتانی.

نخستین کسی، که در تذکره خود از هلالی نام برده است، امیر علی‌شیر نوای معاصر او است که در «مجالس النفائس» چنین می‌نویسد:

«مولانا هلالی از مردم ترک است و حافظه اش خوبست، طبعش نیز برابر حافظه اوست، خیال سبق دارد، امید است که توفيق یابد. این مطلع ازوست:
چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم

که فردا بر نخیزم، بلکه فردای قیامت هم
ظاهراً دعای حضرت میر قبول افتاده که مشارالیه به مدعای خود رسیده، در شعر به هر اسلوب مهارت تمام پیدا کرده و نادر زمان خود گردیده و دیوان جمع ساخت و چند مشنونی گفت، یکی «لیلی و معجنون» و دیگری «شاه و درویش» و

دیگری «صفات العاشقین».

از لیلی و مجنون او، دو بیت در تعریف لیلی است:

پاکیزه‌تنی، چونقره خام

نازک بدنی، چو مغزبادام

چشمش، زاغی نشته در باغ

ابروی سیاه او، پر زاغ

در کتاب شاه و درویش، این بیت را در صفت تیرانداختن شاه گفته:

استخوان را، اگر نشان کردی

تیبر را، مغز استخوان کردی

در صفات العاشقین، در نایبنایی و پیرشدن زلیخا در فراق یوسف گوید:

غم پیری، سمن بر سنبلاش ریخت

زا سیب خزان، بر گ گلش ریخت

ومثل این ابیات خوب او بسیار است، اما اینهمه هست و آنچه می‌باید

نیست.

مؤلف تذکرة نتایج الافکار نیز می‌نگارد: «صاحب فکر عالی، مولانا

هلالی که از اتراک جفتانی است ولادتش در استرآباد جلوه ظهور یافته، در ریان

شباب به هرات رسیده، به تحصیل علوم و فنون پرداخته از ندمای سلطان حسین میرزا

گردید. در اقسام سخن، بساط خوش کلامی گسترانیده و به فکر بلند چون هلال سر

به اوج نکته سنجی کشیده، وقتی که به ملازمت امیر علی‌شیر رفت، این مطلع خود را

برخواند:

چنان از پا فکند امروز آن رفتار و قامت هم

که فردا بر نخیزم، بلکه فردای قیامت هم

امیر پسندید و از تخلصش پرسید، گفت هلالی، فرمود: بدراي، بدراي!

دیوان غزل و مشنوی شاه و درویش ولیلی و مجنون و صفات العاشقین از

تألیفات او بس در دانگیز و فصاحت آمیز است».

هنگامی که عبیدالله خان ازبک، خراسان و هرات را به حیطة تصرف

درآورد، هلالی را به ملازمت خود برگزید ولی حاسدان به عرض امیر رسانیدند که او «رافضی» است. و هجوخان هم به رقم آورده و این رباعی را به او نسبت دادند:

تاچند عبید انبی تالان باشی

تاراجگر مُلک خراسان باشی

غارت کنی و مال یتیمان ببری

کافرباشی، اگر مسلمان باشی

عَبِيدُ اللَّهِ خَان خَشْمَگَيْن شَدَهُ، حَكْم قَتْلُ اُورَا صَادِرَ كَرَدُ، هَلَالِي در
عذرخواهی قصیده‌یی به نظم آورد که این دو بیت از آن است:

خراسان، سینه روی زمین از بهر آن آمد

که جان آمد درو، یعنی عَبِيدُ اللَّهِ خَان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند

که از مشرق به مغرب رفت و یک شب در میان آمد

اما، این قصیده مفید و موثر نیفتاد، وهلالی به جرم تشیع در سنّة ٩٣٦ در
چارسوی هرات، به شمشیر سیف الله نامی مقتول شد، و شعرای معاصرش جمله
«سیف الله کشت» را ماده تاریخ شهادت او یافتند.

گویند پس از آنکه بی جرمی مولانا هلالی و خونریزی ناحق عَبِيدُ اللَّهِ خَان

ثبت یافت امیر از کشتن او سخت ندامت کشید و روزی به سبب همین مطلب

دیوان او را گشود و در صفحه اول این بیت به نظر رسید:

ما را به جفا کشته، پشیمان شده باشی

خون دل ما ریخته، حیران شده باشی

خطاب ب رسول اکرم^(ص)

چار یار تو، در مقام نیاز

هر یکی شاه چار بالش ناز

کیست آن چارمه، به مذهب من
 علی و فاطمه، حسین و حسن
 در دریای سرمه است، علی
 جانشین محمد است، علی
 زیب این گلشن از جمال علی است
 گل این باغ، رنگ آل علی است
 مگر اینکه فرض کنیم، ابیات فوق و نظایر آن را، بعد از فوت هلالی،
 دیگران به دیوان وی الحاق کرده باشند، ولی دلیلی که مؤید این فرض باشد در
 دست نیست.
 هلالی یکی از بهترین غزل سرایان قرن نهم و اوایل قرن دهم هجری بوده
 است. بیان او در غزل روان و سلیس، و اشعار او در عین سادگی بسیار لطیف و
 شورانگیز است.
 در مثنوی سرایی نیز مهارت داشته و اشعار نغزو عالی در مثنویات او فراوان
 است. در کتاب شاه درویش، درستایش باری تعالی چنین گوید:
 ای وجود تو، اصل هر موجود
 هستی و بوده‌ای و خواهی بود
 صانم هر بلند و پست توثی ۱
 همه هیچند و هرچه هست توثی
 کعبه، سنگی بر آستانه تو
 قبله، راهی به سوی خانه تو
 صبح را با شفق، برآمیزی
 آب و آتش، بهم درآمیزی
 زلف شب را، نقاب روز کنی
 مهر و مه را، جهان فروز کنی
 ای دوای درون خسته دلان
 مرهم سینه شکسته دلان

مرهمی لطف کن که خسته دلم
 مرحمت کن، که بس شکسته دلم
 با وجود گناهکاری ها
 از تو دارم امیدواری ها
 زانکه برتوست اعتماد همه
 ای مراد من و مراد همه
 زلف خوبان مشوشم دارد
 لعل ایشان، در آتشم دارد
 از بستان، چون در آتشم شب و روز
 روز حشرم، بدین گناه مسوژ
 مهوشانم، چو سوختند به ناز
 ز آفتاب قیامتم، مگداز

حُدَا

از من امروز، جدا می شود آن یار عزیز
 همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
 زیر دیوار سرایش، تن کاهیده من
 همچو کاهی است که افتاده ز دیوار جدا

داینک مُحْمَّد آرآمادوی :

کریمان چاک

بحمدالله، که جان برباد رفت و خاک شد تن هم
 زپند دوست فارغ گشتم و از طعن دشمن هم

دلا صبری کن وزینسان مرو، هردم به کوی او
 کزین بی طاقتی آخر تور سوا می شوی من هم
 شدم دیوانه و طفلان کشندم دامن از هرسو
 گریبانم ز دست عاشقی چاک است و دامن هم
 دل وجان هلالی، پیش پیکانت سپر بادا
 که ابرویت کماندار است و چشم ناوک افکن هم

اختیار

دل، خون شد از امید و نشیدیار یار من
 ای وای بر من و دل امیدوار من
 از جور روزگار بگریم، که در فراق
 هم روز من سیه شد و هم روزگار من
 ای سیل اشک، خاک وجودم به باد ده
 تا بر دل کسی، ننشینند غبار من
 گفتی برو، هلالی و صبر اختیار کن
 وه چون کنم، که نیست به دست اختیار من

کجا بودی

دوشینه، کجا رفتی و مهمان که بودی؟
 دل بی توبه جان بود، تو جانان که بودی؟
 این غصه مرا کشت، که غمخوار که گشته؟
 وین درد مرا سوخت، که درمان که بودی؟
 با خال سیه، مردم چشم که شدی باز؟
 با روی چومه، شمع شبستان که بودی؟

ای دولت بیدار، به پهلوی که خفتی؟
 وی بخت گریزند، به فرمان که بودی؟
 من با دل آشته چه دانم، که تو امشب
 جمعیت احوال پریشان که بودی؟
 دور از تو، سیه بود شب تار هلالی
 ای ماه، تو خورشید درخشان که بودی؟

وصل و حیران

خواهند عاشقان، دومراد از خدای خویش
 هجران برای غیر و وصال از برای خویش
 صد بار آشنا شده ای با من و هنوز
 بیگانه وار می گذری، ز آشنای خویش
 زاهد برو، که هست مرا با بتان شهر
 آن حالتی، که نیست تورا با خدای خویش
 چون خاک پای توست هلالی به صد نیاز
 ای سروناز، سرمکش از خاک پای خویش

کره کشایی

آخر از غیب، دری بر رخ ما بگشاید
 دیگران گرنگشایند، خدا بگشاید
 بر دل از هنیچ طرف، باد نشاطی نوزید
 یارب، این غنچه پژمرده، کجا بگشاید؟
 نگشاید دل ما، تا نگشایی خم زلف
 زلف خود را بگشا تا دل ما بگشاید

می‌کشم آه، که بگشایرخ گلگون، لیکن
 این گلی نیست، که از باد صبا بگشاید
 تا به دشنام «هلالی»، بگشایی لب خویش
 هر سحر، گریه کنان دست دعا بگشاید

برای تو

ای بیوفا، چه چاره کنم با جفای تو
 تا کسی جفا برم، به امید وفای تو
 می‌خواهم از خدا، به دعا صدهزار جان
 تا صدهزار بار، بسیرم برای تو

از پافتاده

چنان از پافکند امروزم، آن رفتار و قامت هم
 که فردا بر نخیزد، بلکه فردای قیامت هم
 رقیبان را از آن لب آب خضراست و دم عیسی
 مرا پیوسته آه حسرت و اشک ندامت هم

* * *

مرا چون دیگران یاد گل و گلشن نمی‌آید
 به غیر از عاشقی، کاردگر از من نمی‌آید

همای شیرازی

د خورستی با، طل و حم و ساعت
ما آرآن با ده کشیم، ک دریار و دایم

یکی از غزل‌سرایان معروف دوره قاجاریه، همای شیرازی است. نام وی، محمد رضاقلی بوده و به سال ۱۲۱۲ قمری در شیراز پایی به عرصه وجود نهاده است. وی پس از تحصیل علوم و فنون ادبی به عتبات عالیات مسافت کرد و مدت ۱۸ سال در نجف اشرف در مجلس درس «شيخ محمد حسن» صاحب جواهر الکلام به کسب کمالات اشتغال ورزید و چند سال نیز در هندوستان به سربرد و سپس به شیراز و از آنجا به اصفهان رفت. در سال جلوس ناصرالدین شاه به تهران آمد و مورد عنایت شاه قرار گرفت و در سال ۱۲۹۰ قمری به سرای جاودانی شافت. رضاقلیخان هدایت، در مجمع الفصحاء شرحی راجع به اونگاشته و قریحه تابناک وی را ستوده است.

وی می‌نویسد: «همای شیرازی جوانی است عاشق پیشه و نیکوандیشه، غالباً در سلک درویشان و کسوت ایشان است و مصاحب فقیران و گریزان از خدمت امیران، با زیبارویان نظر بازی کند و با غزالان غزل آغازی نماید، مکرر مصاحبتش دست داد و اینک در اصفهان اقامت دارد.»

همای شیرازی در غزل‌سرایی، شیوه عراقی خاصه سعدی و حافظ را پیروی می‌کند و غزل‌های لطیف و بدیعی سروده که برخی از آنها شهرت یافته است، مانند این غزل بلند و عارفانه که از زیباترین آثار اوست:

گندمها

تا به دامان تو، ما دست تولاً زده ایم
 به تولاًی تو، بر هر دو جهان پا زده ایم
 تا نهادیم به کوی تو صنم، روی نیاز
 پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده ایم
 در خور مستی ما، رطل و خم و ساغرنیست
 ما از آن باده کشانیم که دریازده ایم
 همه شب از طرف گریه مینا، من و جام
 خنده بر گردش این گنبد مینا زده ایم
 نشوی غافل از اندیشه شیدائی ما
 گرچه زنجیر به پای دل شیدا زده ایم
 تا نهادیم سر اندر قدم پیر مفان
 پای بر فرق جم و افسر دارا زده ایم
 جای دیوانه چو در شهر ندادند، هما
 من و دل چندگهی، خیمه به صحراء زده ایم

نصب

رند و میخواره و هرجایی و شاهد بازم
 در خرابات، به بی پا و سری مستازم
 عیبم از مستی و رندی مکن ای واعظ شهر
 کاین سرانجام، نصیب آمده، از آغازم
 اندرین شهر به جز درد گرفتاری دل
 محرومی نیست که یک لحظه شود دمسازم

مژده ای دل، که نسیمی زگلستان وصال
همره باد صبا، می رسد از شیرازم
زاهد و شحنہ و صوفی، همه مستند، هما
عیب من چیست که میخواره و شاهد بازم؟

اسرار غیب

صد نوا، در بینوایی یافتم
پادشاهی، در گدایی یافتم
تا دلم شد آشنای بحر عشق
ره به کوی آشنایی یافتم
پنجه رنگین کرد، از خونم فراق
تا زوصل او، جدایی یافتم
سال‌ها حیران به هرکویی شدم
تا ز حیرانی، رهایی یافتم
صرف جام و گوشة میخانه شد
حاصلی کز پارسایی یافتم
تا دلم شد بخزن اسرار غیب
ره به بستان سنایی یافتم
تا شدم در سایه مردان، هما
دولت فر همایی یافتم

آرزوی خوشنام

از جستجو نیافت کسی وصل روی تو
آن به که بعد از این نکنم جستجوی تو

آزاد آن دلی، که به دام تو شد اسیر
 محروم آن سری، که نشد خاک کوی تو
 هر کس به یاد رویی و ما خوش به یاد دوست
 خوشتر چه آرزو بود از آرزوی تو
 بوي توجان زنده دلان، تازه می کند
 خرم دمی که بشنوم از باد، بوي تو
 تنها هما به عشق تو، رسوای خلق نیست
 بس آبرو که ریخته بر خاک کوی تو

خوش

ساقیا در شب مهتاب، می ناب خوش است
 باده ناب، به آسانیش احباب خوش است
 شب مهتاب کسی جلوه خورشید ندید
 عکس خورشید می، اندر شب مهتاب خوش است

دین

دین و دل در راه جانان باختیم
 خانه را از مدعی پرداختیم
 دفتر تقی و دانش سوختیم
 وزد عالم با غم او ساختیم
 پای در میدان سربازان، منه
 کاندرین جا، ما سهر انداختیم
 ای دریغا در وفاداری، هما
 باوفا بودی و ما نشناختیم

هیئت عجب

غرض از کون و مکان، گریخ جانانه نبود
 مسجد و میکده و کعبه و بستانه نبود!
 گامی از صومعه تا دیر مغان بود، ولی
 زاهد صومعه را، همت مردانه نبود
 منزل یار اگر شد دل ما نیست عجب
 گنج را جای به جز گوشة ویرانه نبود
 دل زمی سرخوش و غافل که در آن نرگس مست
 حالتی بود، که در باده مستانه نبود
 سوخت پروانه صفت جان بهره دوست، هما
 شمع را آگهی از سوزش پروانه نبود

وقت

ای لعبت زیبا، که سراپا همه جانی
 آرام دل ما و دلارام جهانی
 دل بی توبه جان آمد و جان بی تو زغم سوخت
 وقت است که جان و دلم ازغم برهانی

تهنیت عمر

ای که با دلشدگان بر سرناز آمده ای
 از پی سوختن کیست، که باز آمده ای؟
 کشته تیغ تو خوش باد، که اندر سراو
 خوشتر از تهنیت عمر دراز آمده ای

تکیه بر لطف تو داریم که از روز ازل
بینوپرور و بیچاره نواز آمده‌ای
گرنداری سر خونریزی ما سوختگان
از چه با چهره افروخته، بازآمده‌ای

جهان و جهانیان

چنان ز جام وصال تو عاشقان مستند
که از خیال جهان و جهانیان رستند
به تیغ، روی ارادت متاب از رخ دوست
که کشتگان محبت به دوست پیوستند
دریغ عمر گرانمایه صرف قومی شد
که قدر صحبت صاحب دلان ندانستند
به عیش کوش علی رغم آن گروه، «همان»
که داد عیش ندادند و می‌توانستند

طلب

مست، آمد به خلوتمن شب دوش
زلف از پا نهاده تا سر دوش
همچو خورشید تافت در مجلس
گشت صبح وصال ما، شب دوش
تا برافکند پرده از رخسار
عشق شدمست و ابرشد مدهوش
آب حیوان طلب کنم، چو «همان»
رو بجو نخاک پای باده فروش

”توبه“

به ترک باده، به مفتی هزار عهد ببستم
 ولی چوبوی گل آمد، نهفته توبه شکستم
 خدای را، مشکن عهد من که رشته الفت
 گستم از همه کس، تا به تارزلف توبستم
 اگرچه نیست تورا عهد و پایدار نماند
 ولی به عهد تو من پایدار بودم و هستم

کنم نکنم

شرح آن زلف دلazar کنم، یا نکنم؟
 خلق را از تو خبردار کنم، یا نکنم؟
 عقل را باز به زنجیر کشم، یا نکشم؟
 خویش را شهره بازار کنم، یا نکنم؟
 بعد عمری، که سر زلف توافتاد به دست
 گله از زلف تو، بسیار کنم، یا نکنم؟
 دل دیوانه، که هر گز به کمندی نفتاد
 در کمند تو گرفتار کنم، یا نکنم؟
 دلم از خرقه پرهیز، ملول است بسی
 ره به میخانه دگربار کنم، یا نکنم؟
 چون در آفاق کنون اهل دلی نیست، هما
 روی از خلق به دیوار کنم، یا نکنم؟

سچش دوم

گلمای رنگارنگ

شتل بزرگیده آثار شاعران ایران نمین

رسانه از صد

چشمی دارم، چولعل شیرین، همه آب
 بختی دارم، چو چشم خسرو، همه خواب
 جسمی دارم، چو جان مجنون همه درد
 جانی دارم، چوزلف لیلی، همه تاب

* * *

از لعل لب تو، باده ناب چکد
 وز دست غم تو، خون احباب چکد
 در کوی تو، بس که خون دل ریخته اند
 گر خاک بیفسرنده، خوناب چکد

* * *

اشکم برون می افکند، راز درون پرده را
 آری شکایت ها بود، از خانه بیرون کرده را

امیر سر و همی

از شعله عشق، هر که افروخته نیست
 با او، سرسوزنی، دلم دوخته نیست
 گر سوخته دل نه ای، زما دور، که ما
 آتش به دلی زنیم، کو سوخته نیست

امیر شہزادی

گر نور مه و روشنی شمع، توراست
 این سوختن و کاستن من، زکجاست؟
 گر شمع توئی، مرا چرا باید سوخت?
 ور ماه توئی، مرا چرا باید کاست؟

بِرْفَضُكُّشِی

دردا، که فراق ناتوان ساخت مرا
 در بستر ناتوانی انداخت مرا
 از ضعف چنان شدم، که بربالینم
 صدبار، اجل آمد و نشناخت مرا

فرادر شتری

حضرت بوسه زدن بر لب گرمی دارم
 لب یار ارنده دست، لب جام کجاست؟

امیر فردوسی

کردیم صرف کار جهان، روزگار را
 با آنکه دیده ایم، سرانجام کار را
 اینجا شکنج موی گستم، دلنواز نیست
 بارب، کجا برم، دل امیدوار را؟

گرم خرام باغی و غافل، که در چمن
هر لاله آتشی است به دل، داغدار را
چشم تورا، ز جلوه وحدت، نصیب نیست
ورنه، یکی سنت جلوه، خزان و بهار را
تا پای هرزه گرد تو، در اختیار توست
آماده باش، رفتن بی اختیار را
نقشی به جز سپیدوسیاهش، به کار نیست
برهم زنید دفتر لیل و نهار را
تا بود، پاره های دلم در کنار بود
از من مپرس، قصه بوس و کنار را
ما را، «امیر»، زنگ غم از دل نمیرود
با آینه است، الفت دیرین، غبار را

* * *

چندانکه، کار عشق به جان می کنیم ما
دوری ز کار و بار جهان می کنیم ما
موقوف راحت دگرانیم همچو شمع
این عمر جانگداز، از آن می کنیم ما
باغ و بهار ما، همه در پرده دل است
با پای بسته، سیر جهان می کنیم ما
در روزگار ما، اثری از دعائی ماند
بیهوده، بس که آه و فغان می کنیم ما
چون مور، پایمال کسانیم لا جرم
تا در بهار، فکر خزان می کنیم ما
چون پای بسته، راه به جایی نمی بیم
تا کاردست را، به زبان می کنیم ما

* * *

به حالتی که منم، حال را مجالی نیست
 سخن به جهد چه گویم، که ذوق و حالی نیست
 به پاکی گهر، از بحر، بسی نیازترم
 لب خموش مرا، حاجت شوالی نیست
 غبار آینه، برهان روشنایی اوست
 عزیز دار دلی را، که بسی ملالی نیست
 به زندگی چه فراغ، از خیال، می طلبی؟
 کدام خواب، که آلوده خیالی نیست!
 حساب سال و مهت، در دیار بی عشقی است
 در آن دیار، که عشق است، ماه و سالی نیست
 زن، آفتاب جهانتاب زندگی است، «امیر»
 ولی دریغ، که در صحبتش کمالی نیست!

* * *

شکست جام طرب، چون می شباب نماند
 که ماه نیز نماند، چو آفتاب نماند
 زچاک سینه، دل مرده ام برون آرید
 که هیچ چیز در او، غیر اضطراب نماند
 زبس که بر رخم، ابواب مردمی بستند
 دماغ صحبت خلقم به هیچ باب نماند
 از آن دمی که زسر، نشه جوانی رفت
 فغان که در دسری بیش در شراب نماند
 به غیر عمر که چون برق و باد در گذر است
 نماند رهرو دیگر، که از شتاب نماند
 امیر روی عزیزان چنان زمن گردید
 که یک رفیق شفیقم به جز کتاب نماند

* * *

یک سرِ موده همه اعضای من
 نیست به فرمان من، ای وای من
 عاریتی بیش نبود ای دریغ
 عقل من و هوش من و رای من
 در غم فردایم و غافل که گشت
 امشبم اندیشه فردای من
 چند خورم سنگ حوادث که نیست
 مشت گلی بیش سراپای من
 خاکم و دورم ز سر کوی تو
 آه که خالیست ز من جای من
 باچو منی دشمنی انصاف نیست
 — دشمن من! — بی غم دنیای من
 آینده ام، راز درون میرا
 نیک توان دید ز سیمای من
 آن به زبان شهره متاعم که نیست
 هیچکسی را سر سودای من

* * *

مسند گزین کلبه و برانه خودم
 عشرت فزای گوشة غمخانه خودم
 بیرون ز کنج فقر و قناعت نمی روم
 چون گنج، آرمیده به و برانه خودم
 در طالع رمیده من، بخت صید نیست
 دام خودم، شکار خودم، دانه خودم
 چون شعله، هردم از نفس آتشین خویش
 سرگرم مویه های غریبانه خودم

هر شب چو شمع، تازه شود داستان من
 حیران، ز ناتمامی افسانه خودم
 آلوده نیست خرقه، ز تردامنی، مرا
 زآن خشک لب تراز لب پیمانه خودم
 با این ادب، که قدر خزف نیز نشکنم
 بی قدرتر، ز گوهر یکدانه خودم
 شمع تمام سوخته ام، بزم عشق را
 خود، با دل گداخته، پروانه خودم
 بیجا، ملامت دل شیدا، نمی کنم
 عاقل نماین از دل دیوانه خودم
 شد صرف، در عمارت دنیا، حیات من
 پنداشتم «امیر»، که در خانه خودم

* * *

من کیستم؟ ز کار جهان دست شسته بی
 وارسته بی، به گوشة عزلت نشسته بی
 این جان خسته حاصل یک عمر زندگی است
 مائیم از جهان و همین جان خسته بی
 هر چند بیشتر، ز طمع، دست و پا زدیم
 داریم دست بسته و پای شکسته بی
 یک رشته در وجود من در دمند نیست
 جز رشته های اشک ز هم ناگیسته بی
 عمری است دور مانده ام از عشق و دور باد
 خاری چو من، ز همچو گل دسته بسته بی
 دردا، که نور مهر و صفا، از نهاد خلق
 بیگریخت چون شراره از سنگ جسته بی

بسیار بود، دعوی وارستگی، ولی
جز رفتگان ندیده از خویش رسته بی
ساز رضا و شعر «افیر» و نوای عشق
امشب کجاست، سوخته دل شکسته بی

پومن لعنه

اشک، طرف دیده را گردید و رفت
او فتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر تیره هستی، دمی
همچوپروین روشنی بخشید و رفت
گرچه دریای وجودش، جای بود
عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت
گشت اندر چشمۀ خون، ناپدید
قیمت هر قطره را سنجید و رفت
من چواز جور فلک بگریستم
بر من و بر گریه ام خندید و رفت
مدتی در خانۀ دل، کرد جای
مخزن اسرار جان را دید و رفت
عقل دوراندیش، بادل هرچه گفت
گوش داد و جمله را بشنید و رفت
قادص معشوق بود از کوی عشق
چهرۀ عشاق را بوسید و رفت
او فتاد اندر ترازوی فنا
کاش می گفتند: چند ارزید و رفت؟

پرمان بخت ساری

ما کیستیم؟ دین و دل از دست داده بی
 از چشم آسمان و زمین، او فتاده بی
 بی جذبه، چون حکایت از یاد رفته بی
 بی جلوه، چون جوانی بر باد داده بی
 برگردن وجود، چو دست شکسته بی
 در دیده زمانه، چواشک فتاده بی
 مردانه، با تبسم شیرین واشک تلغ
 بر پا، چوشمع، تادم مرگ ایستاده بی
 پای طمع، به دامن همت کشیده بی
 دست کرم، برابر عالم گشاده بی
 از شعر من، نشاط چه جوئی، کزین سخن
 نه بوی مهر خیزد و نه رنگ باده بی
 آگه نه ای زرنجم و آگه نمی شود
 سیر از گرسنه بی و سوار از پیاده بی
 یاران، به گور من بنویسید، بعد مرگ
 بد بخت، مرده بی و سیه بخت زاده بی

* * *

ما هم، شکسته خاطر و دیوانه بوده ایم
 ما هم، اسیر طره جانانه بوده ایم
 ما نیز، چون نسیم سحر در خریم باع
 روزی ندیم بلبل و پروانه بوده ایم
 ما هم، به روزگار جوانی زشور عشق
 عبرت فزای مردم فرزانه بوده ایم

بر کام خشک ما، به حقارت نظر مگن
 ما هم، رفیق ساغر و پیمانه بوده ایم
 ای عاقلان، به لذت دیوانگی قسم
 ما نیز، دل شکسته و دیوانه بوده ایم

فریضه زن

معرفت نیست در این معرفت آموختگان
 ای خوشاد دولت دیدار دل افروختگان
 دلم از صحبت این چرب زبانان بگرفت
 بعدازاین دست من و دامن لب دوختگان
 عاقبت بر سر بازار فریبم بفروخت
 ناجوانمردی این عاقبت اندوختگان
 یار دیرینه چنان خاطرم از کینه بسوخت
 که بنالید به حالم دل کین سوختگان
 شرمشان باد زرسوایی هنگامه خویش
 این متاع شرف از وسوسه بفروختگان
 خوش بخندید رفیقان که در این صبح مراد
 کهنه شد قصه ما تا به سحر سوختگان

حاج لسرد

هر خشک و ترکه داشتم، از غم بسوختم
 هر بال و پر که داشتم، از دم بسوختم
 از ناله، هفت خیمه گردون شکافتم
 وز آه، چارگوشة عالم، بسوختم

چندین هزار نافه مُشک امید را
 بزمجمرنیاز به یک دم، بسوختم
 هر جوهری که بود براین تخت لاجورد
 از شعله‌های آهِ دمادم، بسوختم
 هرساعت این خروش برآید مرا زدل
 کای غم، بسوختم زغم، ای غم بسوختم
 نیمی بسوختم، دل خاقانی از جفا
 نیمی دگر که ماند، به ماتم بسوختم

* * *

ای راحت جانها ز تو، آرام جان کیستی؟
 دل در هوس جان می‌دهد، تودلستان کیستی؟
 ای از بتان، دلخواه تو، در حسن، شاهنشاه تو
 ما را بگو، ای ماه تو، کزآسمان کیستی؟
 چون زیر هرموبی جدا، یک شهر جان داری نوا
 خامی بود گفتن تورا، جانا، که جان کیستی؟
 باما نه ای، جانی ازان پیدا نه ای
 دانم کزان مانه ای، برگوازان کیستی؟
 خاقانی از تیمار تو، حیران شد اندر کارت تو
 ای جان او غمخوار تو، تو غم نشان کیستی؟

* * *

از زلف هر کجا، گرهی برگشاده‌ای
 بسر هر دلی، هزار گره برنهاده‌ای
 در روی من، زغمزه، کمانها، کشیده‌ای
 بر جان من ز طرہ، کمین‌ها، گشاده‌ای
 گفتی جفانه کارمن است، ای بهشت روی
 تو خود، ز مادر از پی این کارزاده‌ای

دیدی که دل چگونه زمن درز بوده‌ای
پنداشتی که بر سر گنجی، فتاده‌ای
گفتی که روز سختی، فریاد تورسم
سخت است کار، بهره‌چه روز ایستاده‌ای
خاقانی از جهان به پناه تو در گریخت
اورا به دست خصم، چرا باز داده‌ای

حکای رفعت

تا سربه پای آن بت رعنای گذاشتم
پا، بر فراز طارم اعلی گذاشتم
قانع به فیض خشک لبی‌های ساحلیم
گوهر به تنگ چشمی دریا گذاشتم
شب رفت و شکوه‌های دلم ناشنیده ماند
این آرزو، به وعده فردا گذاشتم
بر آستان اهل نظر، جا گرفته ایم
تا دست رد، به سینه دنیا گذاشتم
ماشیم و یوسف دل و زندان زندگی
نصر عزیز را، به زلیخا گذاشتم
جز خارخار عشق، که در دل خلیده است
هر گل که داشت خار تمنا، گذاشتم
در وصف آن غزال، غزلهای آبدار
مجnoon صفت، به سینه صحراء گذاشتم

* * *

ای چشمۀ خوش، چه جانفزا می‌آیی
پیغام که داری، زکجا می‌آیی؟

مانند سرشک من، نهان از مردم
آهسته و نرم و بی صدامی آیی

* * *

کی غم عاشق، به گشت کوه و صحرامی رود؟
عشقتا با اوست، غم با اوست، هرجا می رود
آخر عمر شریف است، ای صبا رو پیش یار
گوییک امروزش مران از در، که فردا می رود

سُف

دردا، که ز عمر آنچه به بود، گذشت
عهدی که در آن دلی بیاسود گذشت
ایام جوانی، که بهار عمر است
چون خنده برق و عهد گل، زود گذشت

شیخ لالسریر حَجَّ

با زلف بتی به بند و بست آمده ایم
آزاد ز قید هر چه هست آمده ایم
از کعبه، خدا پرست آیند همه
جز ما، که ز کعبه بت پرست آمده ایم

شیخ راضه

من کیستم، از خویش، به تنگ آمده ای
دیوانه با خرد، به جنگ آمده ای

دوشینه، به کوی، یار از رشکم کشت
نالیدن پای دل به سنگ آمده ای

شیرخان

من که در صورت خوبان همه او می بینم
تونکوبین که من آن روی نکومی بینم
هر کجا در نگرد دیده بدمی نگرد
هر چه می بیشم از جمله ازاومی بینم
می باقی است که بی جام و سبومی نوشم
عکس ساقی است که در جام و سبومی بینم
تو زیک سوش نظر می کنی و من همه سو
تو زیک سو و منش از همه سومی بینم
بوی گلزار وی از باد صبا می شنوم
سر و بستان ورا بر لب جو می بینم
مغربی آنچه تواش می طلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوچه و کومی بینم

شیر امیر شیرازی

از درد تو، ای درد توام همدم دل
وز داغ تو، ای داغ توام مرهم دل
جان ماتم من دارد و من ماتم جان
دل از غم من نالد و من از غم دل

شوقر

شوقی غم دوست را به عالم ندهی
 با هر که نه اوست شرح این غم ندهی
 من غم او به حیله شد ما را رام
 زنهار که من غ رام را م ندهی!

سهر

در دیاری، که در او نیست کسی، یار کسی
 کاش، یارب که نیفتند، به کسی کار کسی
 هر کس آزار من زار پسندید، ولی
 نپسندید، دل زار من، آزار کسی
 سود بازار محبت، همه آه سرد است
 تان کوشید، پی گرمی بازار کسی
 من به بیداری ازین خواب چه سنجم، که بود
 بخت خوابیده کس، دولت بیدار کسی
 غیر آزار ندیدم، چو گرفتارم دید
 کس مبادا، چو من زار، گرفتار کسی
 لطف حق یار کسی باد، که در دوره ما
 نشود یار کسی، تان شود بار کسی
 گر کسی رانفکنیدم به سر سایه، چو گل
 شکر ایزد که نبودیم به پا، خار کسی
 شهر بارا، سر من زیر پی کاخ ستم
 به، که بر سرفتدم سایه دیوار کسی

* * *

آمدی، جانم به قربانست ولی حالا چرا
 بیوفا حالا که من افتاده ام از پا چرا
 نوشداروئی و بعداز مرگ سهراب آمدی
 سنگدل این زودتر می خواستی، حالا چرا
 عمر ما را مهلت امروز و فردای تونیست
 من که یک امروز مهمان توانم، فردا چرا
 نازیننا، ما به ناز تو جوانی داده ایم
 دیگر اکنون با جوانان ناز کن، باما چرا
 ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت
 این قدر با بخت خواب آلود من، لالا چرا
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند
 در شگفتمن من نمی پاشد ز هم دنیا چرا
 در خزان هجر گل، ای بلبل طبع حزین
 خامشی شرط وفاداری بود، غوغما چرا
 شهریارا بی حبیب خود نمی کردی سفر
 این سفر راه قیامت می روی تنها چرا؟

حباب اصفهان

غم عشق تورا، دلهای ویران خانه بایستی
 که آن گنج است و جای گنج در ویرانه بایستی
 به آسانی ننشاید زین دو ره پی برد بر مقصد
 ره دیگر، میان کعبه و بختانه بایستی
 به دل دادند شوق ناله این ره سوختند آن را
 که گل را عندلیب و شمع را پروانه بایستی

سر زلف د لاویز بتی، زان دام دلها شد
 که زنجیری به پای هر دل دیوانه بایستی
 به باد افسانه مهر و وفا دارم بسی، اما
 تورا ای بیوفا، گوشی به این افسانه بایستی
 به ترک باده، پیمان بسته ام با زاهد و اکنون
 برای امتحان من، یکی پیمانه بایستی!

فقر

برافکند، ای صنم، ابر بهشتی
 چمن را، خلعت اردی بهشتی
 زگل، بوی گلاب آید، بدانسان
 که پنداری گل اندر گل سرشتی
 جهان طاوس گونه شد به دیدار
 به جایی نرمی و جایی درشتی
 بدان ماند، که گویی ازمی و مشک
 مثال دوست، بر صحرا نوشتی

درویش مقصود

از باد صبا، دلم چوبی تو گرفت
 بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
 اکنون ز منش، هیچ نمی آید یاد
 بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

صبر اصمی

ما دست شوق، باتودرآغوش کرده ایم
 بازآ، که از گذشته فراموش کرده ایم
 از ما مپرس، حال دل ما، که یک نفس
 خود را، به حیله پیش تو خاموش کرده ایم

طعری

دارم ز جفای فلک آینه گون
 وزگردش روزگار خسپرور دون
 چشمی چو کناره صراحی، همه اشک
 جانی، چومیانه پیاله، همه خون

طیر اصمی

غمت در نهانخانه دل نشیند
 به نازی، که لیلی به محمل نشیند
 مرنجان دلم را، که این مرغ وحشی
 زیامی که برخاست، مشکل نشیند
 بنازم، به بزم محبت، که آنجا
 گدایی، به شاهی مقابل نشیند
 خلد گربه پا خاری، آسان برآید
 چه سازم به خاری که بر دل نشیند؟

طوفان‌زی

دوری زبرت سخت بُود، سوختگان را
سخت است جدایی، بهم آموختگان را

* * *

محنت، مقیم گوشة ویرانه من است
محنت سرا، که می شنوی خانه من است

هر انحراف

مائیم، که هرگز دم بی غم نزدیم
خوردیم بسی خوندل و دم نزدیم
بی شعله آه، لب زهم نگشودیم
بی قطره اشک، چشم برهم نزدیم

عبر الوارع

گیتی بهشت وارشد از روزگارگل
در بستان شکفت، رخ چون نگارگل
گرخواستار باده بود طبع ما، رواست
زیرا که بلبل است کنون خواستارگل
در بستان کنیم، به دیدار دستان
دلها فدای باده وجانها، نشارگل
اکنون که روزگار جوانی به کام ماست
نیوان گذاشت جز به طرب روزگارگل

عبرت هست

چون نور، که از مهر جدا هاست و جدا نیست
 عالم همه آیات خدا هاست و خدا نیست
 در آینه بینید اگر صورت خود را
 آن صورت آینه، شما هاست و شما نیست
 هرجا نگری، جلوه گه شاهد غیبی است
 اورانتوان گفت، کجا هست و کجا نیست
 این نیستی هست نمای را، به حقیقت
 در دیده ما و تو، بقا هاست و بقانیست
 هر حکم، که او خواست، براند ز بر ما
 ما را، گر از آن حکم، رضا هست و رضا نیست
 کو جرات گفتن، که عطا و کرم او
 با دشمن و با دوست، چرا هست و چرا نیست
 درویش، که در کشور فقر است شهنشا
 پیش نظر خلق، گدا هست و گدانیست
 بی مهری و لطف، از قبل یار به « عبرت »
 از چیست ندانم، که رواه است و روانیست

عادر

مائیم و دلی پرخون، از جو پریرویی
 دیوانه زنجیری، آشفته گیسویی
 آورده جهان از نو، شیرینی و فرهادی
 دل برده و دین از من، بی مهری و مهرویی

گلزار امید سوخت، از برق سیه چشمی
 در دشت جنونم برد، حال و خط آهوبی
 صبری که مرا حاصل، از گوشه نشینی شد
 بر باد بداد آن مه، با گوشة ابروی
 هردم که خزان خواهد، تاراج کند عمر
 آن شاخ گل رعنای، مستم کند از بوبی
 بسیار جفا کردم بر خویش و خطا کردم
 دانستم ودل بستم، بر همچو تو بد خوبی
 ای سرویلندمن، دور از تو پر از خون است
 چون لاله اگر دارم، جامی بلب جوبی
 تنها به چمن خیزید، یاران، که عmad امسال
 شد سایه دیواری، شد خاک سرکوبی

* * *

امشب، چولاله داغ تو بر جان نهاده ایم
 دیوانه وار، سر به بیابان نهاده ایم
 عشق تو، زندگانی ما را خراب کرد
 چون جفده، آشیانه به ویران نهاده ایم
 یا کشتن است، کیفر ما، یا که سوختن
 زیرا چراغ، در ره طوفان نهاده ایم
 ز آن شب، که مهر کرد لبت نامه مراد
 هستی خویش، بر سر پیمان نهاده ایم
 از ماندید خنده دندان نما، کسی
 ز آن شب، که لب بر آن لب و دندان نهاده ایم
 نیکوست رنج ما و نکوترفغان ما
 زیرا که دل به مهر نکویان نهاده ایم

صبح امید ما، دل سنگ تو، شام کرد
بیهوده نیست، سربه گریبان نهاده ایم
گفتی عمامد، دین ودل ودانشت چه شد؟
در نزد میفروش، گروگان نهاده ایم

عادر

امشب منم و جام می ویار، ای شب
تعجیل مکن به صبح، زنهار، ای شب
صدشب زتو بوده ام در آزار، ای شب
یک شب، دل عاشقان نگهدار، ای شب

عادر شهری

خاکی و تورا، مشک ختن دانستم!
خاری و تورا، سرو و سمن دانستم!
دردا، که من آنم، که تو می دانستی
افسوس، توان نه ای، که من دانستم!

غلب صوری

افسرده دلی، گشته زیس عام درین شهر!
دیوانه به راهی رود و طفل به راهی!

غیر سیلاری

چه باشد حال آن منغ ضعیفی، کز پریشانی
زخاری آشیان سازد، به آهی آشیان سوزد؟..

مُقْهَرُ الرُّؤْسَ

خورده ام از بس که بر تن، سنگ هریگانه ای
 همچو آتش، در میان سنگ، دارم خانه ای
 با ادب بنشین، به می خوردن درین گلشن، که هست
 هرنیسمی، روح مستی؛ هرگلی، پیمانه ای

فَرَدَرَز

در روزگار، هر که عزیز است، خوار توست
 این رسم تازه‌یی سنت، که در روزگار توست
 چون من، ز جور خویش مرنجان رقیب را
 گر دشمن من است، ولی دوستدار توست

فَرِهَاب

بیمار دلی دارم و بهبود ندارد
 هر چند دوا، می‌کنمیش، سود ندارد
 دل سوخت تمام از غم و آهی نکشیدم
 آتش چوب را فروخته شد، دود ندارد

مُهْرَشَهْرِی

آن شیخ، که جا در دل ناشاد گرفت
 مانند زمانه، خو، به بیداد گرفت

آتش به جهان زدن، ز آهم آموخت
خون ریختن، از چشم ترم یاد گرفت

قصص نورا صعب

بیداد دوست بر دل ما، بی شکایتی
چون رحمت خدای، ندارد نهایتی
یک چند خوش، به درد دلم زود می رسد
چون حاکمی، که تازه رسد در ولایتی

قصاب کشنه

تا کی، به بزم شوق غمت، جا کند کسی؟
خون را، به جای باده به مینا کند کسی؟
تا مرغ دل پرید، گرفتار دام شد
صیاد کنی گذاشت که پر، واکند کسی؟
دنیا و آخرت، به نگاهی فروختیم
سودا چنین خوش است، که یکجا کند کسی
چون شاخ گل، به هر طرفی میل کرده ای
ترسم، درازدستی بیجا کند کسی
خوش گلشنی سست، حیف که گلچین روزگار
فرصت نمی دهد، که تماشا کند کسی
دندان که در دهان نبود، خنده بد نماست
دکان بی متاع، چرا واکند کسی؟
بر روشهای خلد، قدم می توان گذاشت
قصاب، اگر زیارت دلها کند کسی

گزه

بیا، که عمر چوباد بهار می‌گذرد
به کار باش، که هنگام کار می‌گذرد
تو غافلی و شفق، خون دیده می‌بارد
که روز می‌رود و روزگار می‌گذرد
زچشم اهل نظر، کسب کن حیات ابد
که آب خضر، در این جو بیار می‌گذرد

کلسم تمر

ز شاخ تازه گلی، خانه ام گلستان بود
گل بهار امیدم، نجیب دامان بود
به جانم، آتش حسرت، زدود می‌بنشت
به خانه خس و خاشاک، برق مهمان بود
ز چاک پیرهنش، سیر گلستان کردم
هزار رنگ گل بوسه، در گریبان بود
به کف پیاله، به سرباده، حرف بوسه به لب
ز روزگار، بسی کارما به سامان بود
در ازدستی ما، عاقبت چه گلهای چید
ز گلشنی، که زشنیم گلش گریزان بود
هلاک آن شب قدرم که چشم بخت آنجا
مجال خواب، نمی‌یافت، بس که حیران بود

خَرَّالَهُنْ عَمَرْ

با سروقدی، تازه‌تر از خرمون گل
ازدست مده، جام می ودامن گل
زان پیش، که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمرما، چو پیراهن گل

* * *

دیشب، هوسى دل غمینم بگرفت
اندیشه‌یار نازنینم بگرفت
گفتم بروم، ازبی دل، تا آنجا
اشکم بدويد و آستینم بگرفت

کوهرش ڻو ڻو (روشن)

گرتوهم با چشم من، بینی نگاه خویشن
می شوی مفتون چشمان سیاه خویشن
گرچه روشن شد چراغ جانم از انوار عشق
شمع آسا سوختم با اشک و آه خویشن
مستی وارونه‌یی داریم همنزگ عدم
عمرما چون موج باشد در تباخ خویشن
پرشکسته طایرم، بستان وزندانم یکیست
بی پناه از خویشن، هم در پناه خویشن
آن شباهنگم که در ویران غم، آهنگ عشق
تا سرآید شب، سرایم بهر ما خویشن
روزگار افسرده «روشن» طبع فیاض تورا
شادباش از نغمه‌های گاهگاه خویشن

لفرمراهی

ترسم که دل، از شوق دلارام بسیرد
 کامی نکند حاصل و ناکام بسیرد
 ای وای برآن مرغ گرفتار، که ازوی
 صیاد شود غافل و در دام بسیرد!

والمرتفع

نگه تا کی، گریزان دارم از تو
 گرفتارم، چه پنهان دارم از تو
 برون آی، از دلم، ترسم بسوی
 ازین آتش، که در جان دارم از تو
 اگر چون شعله، بیتابم عجب نیست
 که آتش، در گریبان دارم از تو

و خرد سرگردی

آموختیم تجربه، از روزگار خویش
 در دیده، بهتر از گل اغیار، خار خویش
 آزاد نیست، با همه آزادگی که هست
 سروی، که بر نمی ذمَد از جویبار خویش
 هرجا که یار ماست، همانجا دیار ماست
 مقصدوما، ز شهر و دیار است، یار خویش

طلاشت خی

چون بد و نیک من سوخته خرم من پرسند
آه اگر آنجه به دل کرده ام، از من پرسند
سبب گریه چه پرسی ز «ولی»، لایق نیست
که ز ماتم زدگان، باعث شیون پرسند

مادر بُجی

زان دم که او فتاد، بر آن یار دیده ام
شد بهره ور، ز دولت دیدار دیده ام
با جلوه جمال تو، ای نوبهار حسن
شد بسیاز از گل و گلزار دیده ام
آیم ز شوق بر سر راهت هزار بار
تا او فتد به روی تو، یک بار دیده ام
همراه هیچ کس نتوان بنگرم تورا
بس می کشد ستم، دل آزار دیده ام
از طرہ تو و دل خود یاد می کنم
هر جا فتد به مرغ گرفتار دیده ام
رنجی، تؤیی که دل به سخن بردى ام زدست
با آن که در شمار تو، بسیار دیده ام

* * *

در گلستان جهان، تا چشم دل واکرده ایم
خار را، با جلوه های گل، تماشا کرده ایم

آن نگاربی نشان را، بعد عمری جستجو
 عاقبت، از خویشن رفتیم و پیدا کرده ایم
 عاقلان را، ارتباطی نیست با دیوانگان
 خرج خودرا، ما جدا از اهل دنیا کرده ایم
 خار دریا، بار سنگین، یار پنهان، کار زار
 با چنین محنت، تحمل درجهان ما کرده ایم!
 خدمت همنوع را، واجب به خود، دانسته ایم
 زین صفت خود را چو جان، در هر دلی جا کرده ایم
 کی شود، هم سنج با هر طبع و شوری، طبع ما
 این روش را، اقتباس از آب دریا کرده ایم
 گفت با پیر خرد، رنجی، مگر ما از نخست
 سرنوشت خویش را، در رنج، امضا کرده ایم؟

* * *

برنمی آید نوای دلکش از نای شکسته
 آری از بشکسته ناید غیر آوای شکسته
 در خور شادی کجا باشد دل بشکسته من
 می نشاید ریختن هرگز به مینای شکسته
 گوی سبقت را ربود از عاشقان با، بر دباری
 آن که راه عشق را پیسمود با پای شکسته
 چون خلیل و نوح، رنجی، ز آب و آتش نیست با کم
 ترسم از سیلا ب اشک و آه دلهای شکسته

اسْتَهْلِكَةُ

تاجم نمی فرستی، تیغم به سر مزن
 مرهم نمی گذاری، زخم دگر مزن

مرهم نمی نهی، به جراحت نمک مپاش
 نوشم نمی دهی، به دلم نیشتر مزن
 بر فرق او فتاده، به نخوت لگد مکوب
 سنگ ستم به طایر بی بال و پر مزن
 برنامه امید فقیران قلم مکش
 بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن
 گیرم تو خود ز مردم صاحب نظر نئی
 از طعنه، تیر بر دل صاحب نظر مزن
 چون کوه پا بجای نگهدار خویش را
 چون باد هرزه گرد به هربام و در مزن
 اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکیست
 ای عندلیب، نغمه ازین بیشتر مزن
 تا بگذری به خیر ازین رهگذر «سنا»
 با رهروان کوی دم از خیر و شرمزن

معوّدهن

از غنچه ناشکفت، مستور تری
 وزنگس نیم خفت، مخمور تری
 در خوبی از آفتاب مشهور تری
 ای مه، زمه دوهفت، پرنور تری

مشرب

آن را که به غفاریت اقرار آید
 عصیان دو کون را خریدار آید

زان، بیش گنه کنم که صاحب کرمی
ترسم که زبخشش کمت عار آید

مرصف قاجار

خواهی، که غم زمانه، پست نکند
خیل الم، آهنگ شکست نکند
در گردش چشم دلبران، دیده ببند
هشدار، که یک پیاله مست نکند

سیر اشرف چهارمین

سری کجاست، که دروی هوای کوی تو نیست؟
دلی کجاست، که سرمست آرزوی تو نیست؟
به کعبه خواند مرا زاهدی، ولی چه روم؟
به خانه یی که در آن پرتوی ز روی تو نیست؟
شرف، حکایت ناکامی تو سوخت مرا
مگومگو، که مراتاب گفتگوی تو نیست

میرزا

شکسته خاطر و آزده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا، که منم
نهاده اند ز روز نخست بر دل من
غمی که تا دم مردن، نمیرود ز تنم
بلای جان من، این عقل مصلحت بین است
بیمار باده، که غافل کنی ز خوبی شتنم

منم عزیز خرابات، پیر کنفان کو؟
 که بوی یوسف خود بشنود ز پیر هنم
 چو شمع، آتش سوزان، درون جان دارم
 ببین به روش نی فکر و گرمی سخنم
 صفائ خلوت جان من است شعر و شراب
 چو هست این دو، چه حاجت به باغ یاسم نم
 شوم نسیم و شبی در برت کشم، چون گل
 ببومت لب و آنگه بگوییم، که منم!

نیزه

نگاه کن که نریزد دهی چوباده به دستم
 فدای چشم تو ساقی، بهوش باش، که مستم
 ز سنگ حاده تا ساغرم درست بماند
 به وجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
 چنین که سجده برم بی حفاظ پیش جمالت
 به عالمی شده روشن که آفتاب پرستم
 کمند زلف بتی گردند ببست به موبی
 چنان کشید که زنجیر صد علاقه شکستم
 نه شیخ می دهدم توبه و نه پیر مغان می
 زبس که توبه نمودم زبس که توبه شکستم

عمر العشر

در گوش دارم این سخن از پیر می فروش
 کای طفل بر نصیحت پیران مدار گوش

خواهی که خنده سازکنی چون قرابه خند
 خواهی که باده نوش کنی چون پیاله نوش
 کان یک هزار خنده نموده است و دیده تر
 وین یک هزار جرعه کشیده است ولب خموش
 پوشیده می بنوش که سهل است این خطای
 با رحمت خدای خطای بخش جرم پوش
 بر دوش اگر سبوی می آری به خانقاہ
 بهتر که بار ملت دونان کشی به دوش
 زاهد که دین فروشد و دنیا طلب کند
 او را کجا رسد که کند عیب می فروش
 روزی دو کاستین مرادت بود به دست
 دریاب قدر صحبت رندان ژنده پوش
 گر دین و عقل نیست مرا زاهدا مخند
 ورتاب و هوش نیست مرا ناصحا مجوش
 کانجا که عشق خیمه زند نیست عقل و دین
 و آنجا که یار جلوه کند نیست تاب و هوش
 ای مهربان طبیب چه پرسی زحال من
 چون است حال رند قبح گیر جرعه نوش
 پارینه مست بودم و دوشینه نیز مست
 و امسال همچوپارم و امروز همچودوش
 خیز ای «بهار» و عندر گناهان رفته خواه
 زان پیشتر که مردۀ رحمت دهد سروش

* * *

در طوف شمع، می گفت این سخن پروانه بی
 سوختم زین آشنا یان، ای خوشایگانه بی

بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
 هر کسی سوزد به نوعی در غم جانانه بی
 گر اسیر خال و خطی شد دلم، عیش مکن
 مرغ جایی میرود کانجاست آب و دانه بی
 کی غم بنیاد ویران دارد، آن کش خانه نیست
 رو، خبر گیر این معانی را ز صاحب خانه بی
 عاقلانش، باز زنجیری دگر بر پا نهند
 روزی، از زنجیر از هم بگسلد دیوانه بی
 این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد، بهار
 باش کزم ما هم فتد اندر جهان، افسانه بی

* * *

بود آیا، که دگرباره به شیراز رسم؟
 بار دیگر، به مراد دل خود باز رسم؟
 بود آیا، که زری، راه صفاهان گیرم
 وز صفاهان، به طربخانه شیراز رسم؟
 خیزم از جای و بدان شهر طرب خیز شوم
 نازم از شوق و بدان خطه ممتاز رسم؟
 هست رازی ازلی، در دل شیراز نهان
 خرم آن روز که من، بر سر آن راز رسم
 بر سر مرقد سعدی، که مقامی سعد است
 بسته دست ادب و جبهه قدم ساز، رسم
 همت از تربت حافظ طلبم و زمدهش
 مست مستانه، به خلوتگه اعزاز رسم
 مرغک تازه پرم، زیر پرم گیر به مهر
 تازه پیض پر بمال تو، به پرواز رسم

بود آیا، که ازین تنگ قفس، نیم نفس
 به سر صحبت مرغان خوش آواز رسم
 حافظا، بندۀ رندان جهان است، بهار
 همتی، تا به یکی خواجه دمساز رسم

نحوه سوم

مظاہر مُشترک در کلام شاعران

مشنل برایات و تعلیمات از شاعران

پیریونگ نسخه ای مشترک

گل

گل اموزی

گل نعمتی سست، هدیه فرستاده از بهشت
 مردم، کریم تر شود اندرنعیم گل
 ای گل فروش، گل چه فروشی برای سیم؟
 وز گل عزیزتر، چه ستانی به سیم گل؟

حِمَشْ بُرْسِی

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
 بی باده گلرنگ، نمی شاید زیست
 امروز، که این سبزه تماشاگه ماست
 تا سبزه خاک ما، تماشاگه کیست؟

صُبْ بُرْنِی

از بس که نوبهار، به تعجیل می رود
 شاخ از شکوفه، دست به دامان گرفته است

* * *

بوی گل و باد سحری، بر سر راهند
 گرمیروی از خود، به ازین قافله بی نیست

وقار شیرازی

بے بهار می طلب کن، منشین بے کار دیگر
 کے بسی امید باید، کہ رسد بهار دیگر
 بشمر غنیمت ار خود، بر سی به روزگاری
 کے خطاب بود نشستن، پی روزگار دیگر

مژگان

بر معری

بگفتم چارہ کار دل سرگشته کن، گفتا
 بسازد کار او، برگشته مژگانی که من دارم

سر صدر

سرشار بود بس که زمی چشم مست یار
 مژگان به هر دو دست گرفت آن پیاله را

شبرا

مژگان او به خنجر، تشبیه کرده شیدا
 مضمون تازه یی نیست، اما به دل نشیند

پهلوی پهلوی

بگذار که مست لطف و نازت باشم
 دیوانه چشم حیله سازت باشم
 کوتاه کن این حدیث شیرین، بگذار
 در سایه مژگان درازت باشم

لاروی

مژگان بهم آشنا نگردد بی تو
 گرخواب به جای سرمه، در دیده کشم

حافظ

به مژگان سیه کردی، هزاران رخنه در دینم
 بیا کز چشم بیمارت، هزاران درد بر چینم

ظیم

لذت رو برقفا رفتن، چه می داند که چیست
 هر که در دل، حسرت برگشته مژگانی نداشت

فرغ

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی
 نگاه دار دلی را، که برده ای به نگاهی

صاحب

تورو چشمی، که زدله‌اگذرد مژگانش
من و دزدیده نگاهی، که به مژگان نرسد

* * *

صاحب، امشب نوبت افسانه مژگان اوست
چشم اگر داری، به فکر گریه مستانه باش

عمر

صاحب

باد اجل وزید و خزان گشت باع عمر
آخر نهاد بردل ما مرگ، داغ عمر
رفت آنچنان که باد به گردش نمی‌رسد
در حیرتم که از که بگیرم سراغ عمر

حروف

ای خرم از فروع رخت لاله زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گرسرشک چوباران رود رواست
کاندر غمت چون برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده‌ام من وزین بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر؟
در هر طرف زخیل حوادث کمینگهی است
زان رو عنان گسته دواند سوار عمر

صب

بر معرفت استوار کُن، پایه عمر
وزدست مده نقد گرانمایه عمر
با دیده انصاف نگر، تا بینی
خورشید هنر دمیده از سایه عمر

سرمه

پرتو عمر، چراغی است که در بزم وجود
به نسیم مژه برهم زدنی، خاموش است

بویف قوه

چه کوتاه است شبها وصال دلبران، یارب
خد از عمر ما، بر عمر این شبها بیفزاید!

هشیر صمه

از بس که گرم می گزند کاروان عمر
هرجا نشسته، بر سر آتش نشته ایم!

پرمان چنبر

تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا
ده روزه عمر، این همه افسانه ندارد

بِرْمُتَرِی

غافل مشوز عمر، که ساکن نمی‌شود
سیل عنان گسته، اقامت پذیر نیست

* * *

جلوه برق شتابنده بود، جلوه عمر
مگذر از باده مستانه، که شب در گذر است

ارْش

روْح تهْرَان

به روی او نگرستن، زمان نمی‌آید
من این دو دیده، برای گریستن دارم

ضَرْدَی

طفل اشکم، خویش را رسای مردم کرده است
می‌ذوَد هرسو، نمی‌دانم که را گم کرده است؟

کَه

اشکم ببین، ز دیده چه بیتاب می‌رود
تا چشم کار می‌کند، این آب می‌رود

هرمسری

از خون دل چوغنچه گل، پا کدامنان
 مستانه می کشیده و مستور بوده اند
 گر ما من زمهر بود دور، دور نیست
 تا بوده مهر و ماه، زهم دور بوده اند

حاج محمد قردی

از شوق نرگس تو، که هستیم مست از او
 چندان گریست دیده، که شتیم دست از او

دل

لوری

تا کی به غم تو، رخ به خون شوید دل؟
 آزار و جفای تو، به جان جوید دل؟
 بخشای، کز آسمان نمی بارد جان
 رحم آر، که از زمین نمی روید دل

میر سرالله

به گلشن رفتم و درخون نشتم
 که هرجا غنچه بی دیدم، دلی بود

هلر عفت

ای که می پرسی زمن، کآن ماه را منزل کجاست؟
منزل او در دل است، اما ندانم دل کجاست؟

نظم دستیف

دل که افسرده شد، از سینه برون باید کرد
مرده هر چند عزیز است، نگه نتوان داشت

عازم اصل

فرصتی کو، که کنم فکر پرستاری دل
آخر عمر من و اول بیماری دل

با فتن

دارم دلی هوای بسی خوب رو در او
یک قطره خون گرم و هزار آرزو در او

و خسرها

دل نبست کبوتر، که چوب رخاست نشیند
از گوشة بامی که پریدیم، پریدیم!

حُرَّتْ سِهْرَا

به هر گل می رسد، می بوید این دل
نمی دانم، که را من جوید این دل؟

دِرْعَسْرَیِ

همچونی، می نالم از سودای دل
آتشی در سینه دارم، جای دل
دل اگر از من گریزد، وای من
غم اگر از دل گریزد، وای دل
در میان اشک نومیدی، رهی
خندم از امیدواری های دل!

ابو حسن در

هر که در سینه دلی داشت، به دلداری داد
دل نفرین شده ماست که تنهاست هنوز

ششم

بِهِ فَعْلَنْ

به دامن تو، چه زیباست قطره های شراب
به برگ لاله و گل، شب نمی چنین ننشست

/
کیم کشن

زرشک طالع تر دامنان، داغم در این گلشن
که شبنم بستر از گل، بلبل از خار آشیان دارد

صادب

شب زنده دار باش، که شبنم به آفتاب
از آبروی دیده بیدار می‌رسد

* * *

کمتر نتوان بود در این باغ زشبنم
صادب، سری از روزن خورشید بدر کن!

* * *

به قرب گلعادزاران، دل مبنید
وصیت نامه شبنم، همین است!

* * *

به پاک چشمی من نیست شبنمی در باغ
ز دست هم بر بایند گلعادزاران

/
ملک للعراب

من برگ گلم، باغ، شبستان من است
و آن بلبل خوش لهجه، غزلخوان من است
نوباء شب، که شبنمی خوانند
هر صبح، به نیم بوسه، مهمان من است

برهی

روی نکو، به طینت صافی نمی‌رسد
گل را صفائی شبندم روشن ضمیر نیست

علی‌عفت

در دهان غنچه از عشق تو، آب حسرت است
این که پندارند مردم قطره شبندم دراو

درزی

در گلستانی که گلچین غارت گل می‌کند
من چواشک شبندم، از چشم بهار افتاده ام

منوب

ببین که شبندم بی دست و پا، ز جذبه شوق
چگونه، جای به دامان آفتاب گرفت

شمع در راه

سعی

ای مرغ سحر، عشق زپروانه بیاموز
کان سوخته را، جان شد و آواز نیامد

وُشْرَهْتَ

پروانه ام و عادت من، سوختن خویش
تا پاک نسوزم، دلم آسوده نگردد

حَاطٌ

غنیمتی شمر ای شمع، وصل پروانه
که این معامله، تا صبحدم نخواهد ماند

مولانا

حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو دیوانه شو
وندر دل آتش درآ، پروانه شو پروانه شو

صُبْ بِهْزَرْگَى

حسن و عشق پاک را، شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم، شمع در بر می کشد پروانه را

رَهْمَنْسَرِي

در چمن پروانه بی آمد، ولی ننشسته رفت
با حریفان قهر بیجای توام آمد به یاد

ناله

صائب تبری

به ذوق ناله من، آسمان مستانه می رقصد
جهان ماتم سراگردد، اگرمن ازنواقتم

نظیر شیخ بوری

گرمی اهل محبت، ازدم گرم من است
ناله ام تانشنود بلبل، غزلخوان کی شود؟

نیجہ ہمدانی

ناله خیزد ز دلم گاهی و آهی گاهی
چون به خاطر گزرد، یاد نگاهی گاهی

شمس لطفو

بیداد کن، که ناله اگر ناله من است
از صد، یکی به جانب گردون نمی رود

فرغطی

بس که بر ناله دل، گوش ندادی، آخر
هم دل از ناله و هم ناله ز تأثیر افتاد

هزار شمع

نالیدن ببل، ز نوآموزی عشق است
هرگز نشنیدیم زپروانه، صدایی

هزار شیری

گرمی دلها بود، از ناله جانسوز من
خنده گلها بود، از گریه مستانه ام

طبیب اصبهانی

تا بر دلت از ناله غباری ننشیند
از بیسم تودرسینه نهفتیم نفس را

معروف تبری

وقت اجلم، ناله نه از رفتن جان است
از بیار جدا می شوم، این ناله ازان است

علاء

بر سر بالین، طبیب از ناله من زار شد
از برای صحبت من آمد و بیمارشد

نظری

ناله از بهر رهایی نکند مرغ اسیر
خورَد افسوس زمانی که گرفتار نبود

شمعیل

بیستون، ناله زارم چوشنید، از جا شد
کرد فریاد، که فرهاد دگر پیدا شد

محاب

خط

روی نگار در نظرم، جلوه می نمود
از دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم

سعاد

شمعی به پیش روی تو گفتم که بر کنم
حاجت به شمع نیست، که مهتاب خوشتراست

صب

ثابت و سیاره گردون من، اشک است و آه
آه سردی کز جگر برخاست، مهتاب من است

بر عتیری

زندگی خوشتر بود در پرده وهم و خیال
صبح روشن را، صفاتی سایه مهتاب نیست

صائب

چراغ عیش، به می زنده میتوان کردن
گل از شکوفه مهتاب، میتوان چیدن

درزی

عشق کو؟ تاگم کنم در دامن مهتاب ها
این شبان تیره را، با این پریشان خواب ها

مری

امشب که در خرابه درویش آمدی
بیرون مرو، که خانه زمهتاب خوشتر است

میرزا صدری

سوختیم و سوزش ما، برکسی ظاهر نشد
چون چراغان شب مهتاب، بیجا سوختیم

عشر شعرهای یزد

اشک من است، در هوس روی و موی تو
هر شب نمی، که در شب مهتاب می چکد

ضم پنجم

خاکساران، بیشتر از فیض قسمت می برند
خانه دیوار کوتاهان، پر از مهتاب بود

عنجه گل

شیخ هشتم

در چمن بودم، سرکویی به یاد آمدمرا
روی گل دیدم، گل رویی به یاد آمدمرا

نظیر شیخی

خارم، ولی گلاب زمان می توان گرفت
از بس که بوی همدمنی گل گرفته ام

صَاحِبُ

دلم بـه پـاکـی دـامـان غـنـچـه، مـی سـوـزـد
کـه بـلـبـلـان هـمـه مـسـتـنـد و بـاـغـبـان تـنـهـا

فـرـغـرـطـمـی

تا توبـه گـلـشـن آـمـدـی، با هـمـه درـکـشاـکـشـم
وـه کـه توـدرـکـنـارـگـلـ، منـ بهـمـیـانـ آـتـشـمـ

حـسـرـخـوـنـ

مـگـر رـوزـی زـرـاه لـطـف اـز گـلـشـن گـذـرـکـرـدـیـ؟
کـه اـز نـسـرـین وـگـلـ، بـوـی بـرـوـدـوـشـ تـوـمـیـ آـیـدـ

بـهـقـعـهـ

به طرف باغ گذر کرده‌ای به گل چیدن
زچاک پیرهنت، برگ یاسمن پیداست

رـضـمـشـرـازـی

گـرـفـلـکـ باـمـن هـمـآـغـوـشتـ نـمـایـدـ، دـورـنـیـستـ
بـاـغـبـانـ بـرـچـوبـ بـنـدـدـگـلـبـنـ نـوـخـیـزـ رـاـ

صحاب

مدتی چون غنچه، در خون جگر پیچیده‌ام
تا درین گلزار، چون گل یک دهن خندیده‌ام

مرمی

هر که می‌چیند گلی از شاخ و بر سر می‌زند
من غ روح ببلبلی، گرد سرش پر می‌زند

درزی

نه زیب محفل انسم، نه زینت چمنم
من آن گلم که نه گلچین نه با غبان دارم

بکیه است راه ری

چون غنچه عاشقان، همه در خون نشسته‌اند
بنگر که بی تو، تنگ‌دلان چون نشسته‌اند؟

لغت هش

با غبان! غنچه نچیدم، ز من آزرده مشو
پاره‌های جگر است این که به دامن دارم

گنہ

آذر سید

دونگاھی کے کردمت ہمہ عمر
نرود تا قیامت از بادم
نگہ اولین، کہ دل برداشی
نگہ آخرین، کہ جان دادم

ای مر نیز مرد

نمی گویم به وصل خوش شادم گاہگاھی کن
بلاگردان چشمت کن مرا، گاھی نگاھی کن

صائب

دل رانگاہ گرم تو، دیوانہ می کند
آئینہ راخ تو، پریخانہ می کند

سمندر ہے

خموش و گوشہ نشینیم، مگر نگاہ توام؟
لطیف وزود گریزی، مگر خیال منی؟

وقتی

ازما مپوش چهره، که ما بی ادب نه ایم
کوتاه تر است از مرثه ما، نگاه ما

هر سیری

به چشم خیره گشتم کز دلت آگه شوم، اما
چه رازی می‌توان خواند از نگاه سرد خاموشی؟

صاحب

اظهار عشق را به سخن احتیاج نیست
چندان که شدنگه به نگاه آشنا، بس است

سرد

من، اگر نظر حرام است، بسی گناه دارم
چه کنم؟ نمی‌توانم که نظر نگاه دارم

فرنگی

کون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی
نگاه دار دلی را، که برده ای به نگاهی

صائب

برق را دست و گریبان، به گیاهی دیدم
بی گنه سوزنگاه تو، به یاد آمد

طلا

هرگز آن شوخ به ما غیرنگاهی نکند
آنهم از نازکندگاهی و گاهی نکند

امیر خسرو دهلوی

گفتم چگونه می کشی وزنده می کنی؟
از یک نگاه کشت و نگاه دگرفکند!

آینه

سرد

عجب در آن نه، که آفاق در توحیر انند
تو هم در آینه، حیران حسن خویشتی

حافظ

دل که آئینه شاهی است، غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

آصفه‌مردی

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
زمانه‌یی سست، که هر کس به خود گرفتار است

صُب

دل را نگاه گرم تو، دیوانه می‌کند
آئینه را، رخ تو پریخانه می‌کند

سَعَ

گرت کسی بپرستد، ملامتش نکنم من
تو هم در آینه بنگر، که خویشن پرستی

بِلْهَنْجَةِ بِالْمَعْنَى

به چشم من زنکویان بسی فزوون شده‌ای
ببین در آینه خودرا، ببین که چون شده‌ای

رَهْرَهْسِرِی

من از دل‌بستگی‌های توبا آئینه، دانستم
که بر دیدار طاقت سوز خود، عاشق‌تر از مائی

شیرزدی

ما شیشه شکسته دل را، گداختیم
از بهر دیدن رخت، آئینه ساختیم

فرنگرطی

تو در آئینه نظرداری وزین بی خبری
که به دیدار تو، آئینه نظرها دارد

ملائمه

آئینه ای بگیر و تماشای خویش کن
سوی چمن، به عزم تماشا چه می روی؟

طلب

با چنین چهره، که امروز تو آراسته ای
هر که آئینه به دست توده دشمن توست

غمی

در حیرتم، که آئینه امروز صبحدم
روی که دیده است که روی تودیده است؟

وَصْبُّ سَعْدِ

شبی چوروز فراق بتان سیاه و دراز
 درازتر ز امید و سیاه تر ز نیاز
 ز دور چرخ فروایستاده چنبر چرخ
 شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
 من وجهان متحیر ز یکدگر هردو
 پدید و پنهان گشته مرا و اورا راز
 مرا ز رفتن معشوق، دیده لؤلؤریز
 ورا ز آمدن شب، سپهر لؤلؤساز
 چه چاره سازم کرز عشق آن نگار، دلم
 ز شادمانی فردست و با تعب انباز
 فراز عشق، مرا در نشیبی افکنده است
 که بازمی نشناسم نشیب را ز فراز
 دلا چه داری انده؟ به شادکامی زی
 تنا به غم چه گرازی، به ناز و لهو گراز
 اگر سپهر بگردد، زحال خود تومگرد
 و گر زمانه نسازد، توبا زمانه بساز

وَلَه

شد مشک شب چو عنبر اشهب
 شد در شب عقیق مرکب

ز آن بیم کاـفـتـاب زـنـدـتـیـغ
 لـرـزانـشـدـه زـگـرـدونـکـوـکـب
 ما رـاـبـهـصـبـحـ، مـرـڈـهـهـمـیـ دـادـ
 آـنـ رـاـسـتـگـوـخـرـوـسـ مـجـرـبـ
 بـرـزـدـ دـوـبـالـ خـودـ رـاـ بـرـهـمـ
 اـزـ چـیـستـ آـنـ نـدـانـمـ يـارـبـ
 هـسـتـ اـزـ نـشـاطـ آـمـدـنـ رـوـزـ؟ـ
 يـاـ اـزـ تـأـسـفـ شـدـنـ شـبـ؟ـ
 اـیـ مـاهـ روـیـ سـلـسلـهـ زـلـفـینـ
 وـیـ نـوـشـ لـعـلـ سـیـمـیـنـ غـبـغـ
 پـیـشـ منـ آـرـ بـادـهـ اـزـ آـنـ روـیـ
 نـزـدـ منـ آـرـ بـوـسـهـ اـزـ آـنـ لـبـ

وله

دوـشـ گـفـتـیـ زـتـیرـگـیـ شـبـ منـ
 زـلـفـ حـورـ اـسـتـ وـرـایـ اـهـرـیـمـنـ
 زـشـتـ چـونـ ظـلـمـ وـ بـیـکـرـانـهـ چـوـحـرـصـ
 تـیـرـهـ چـونـ مـحـنـتـ وـسـیـهـ چـوـحـزـنـ
 مـانـدـهـ شـدـ مـهـرـ، گـوـیـیـ اـزـ رـفـتـارـ
 سـیـرـشـدـ چـرـخـ گـوـیـیـ اـزـ گـشـتنـ
 اـزـ نـهـیـبـ شـبـ درـازـ وـ سـیـاهـ
 بـرـمـیـدـهـ کـوـاـکـبـ اـزـ مـسـکـنـ
 مـتـفـرـقـ بـنـاتـ نـعـشـ اـزـ هـمـ
 بـهـمـ اـنـدـرـ خـرـیـدـهـ نـجـمـ پـنـ
 شـبـ تـارـیـکـ، سـرـمـهـ بـودـ مـگـرـ؟ـ
 کـهـ اـزـ اوـ چـشمـ زـهـرـهـ شـدـ روـشنـ

من بگشته ز حال و صورت خویش
در غم آن نگار سیم ذقن
گشته از ضعف همچوبی تن، جان
مانده بر جای همچوبی جان، تن
آتش اندر دلم بسوخته صبر
آب از دیدگان ببرده و سن
مهر چون آتشی فروشد وزو
پُر ز دود سیاه شد روزن
گرنه دود سیاه بود، چرا
زو روان گشت آب دیده من؟
از سیاهیش، چشم من اعمی
وزنه بیش زبان من الکن
دوست تا از برم جدا گشته است
بر برم دشمن است پیراهن
دوستان چون جفا کنند همی
من چه امید دارم از دشمن؟

مولانا و حیرانی

غم افزا چون سواد خط ماتم به زحمت، خواب، راه دیده می یافت ز روز من، سیاهی وام کرده من از افسانه اندوه، بی تاب من و جان کندن شمع سحرگاه ز روز خود شکایت، ساز کردم	شبی، سامان ده صدمایه غم تو گفتی از فلک انجم نمی تافت بلایی خویش را، شب نام کرده چوبخت من جهانی رفته درخواب چراغم را، نشانده صرصر آه سر افسانه غم، باز کردم
--	---

نه سامانی که بینم شاد خودرا ز بند غم کنم، آزاد خود را
نه سر پیداست نه سامان، چه سازم؟ چنین افتاده ام حیران، چه سازم؟
چو من یارب، کسی حیران نیفتند
بدینسان بی سرو سامان نیفتند!

ادب صابر رزی

شب آدینه و من مست و خراب
عاشقی در سر و در دست شراب
در شبی تیره تر از پر غراب
می خورم سرخ تر از چشم خروس
الفت من همه با جام شراب
صحبت من همه با عشق و نبید
عاشق و مست و خرابم، چه کنم؟
عشق آن به که بود مست و خراب
کرد بر دیده من خواب حرام
نشوان خورد غم کار جهان
که جهان سایه ابر است و سراب

حکیم و آن شیرازی

دوشینه چون کشید شه زنگ، لشکرا
سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
با ز سپید روز، بپرید از آشیان
تاریک شد سپهر چو ظلمات واندرو
زاغ سیاه شب، چوبگسترده شهرها
تازان ستاره، چون به سیاهی سکندها
چونان شبی دراز، که پنداشتی قضا
یکره بپریده نافش، با روز محشرا

افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل
 چون از درون توده خاکستر، اخگرا
 گفتی فریشته ست به بالای اهرمن
 روشن فلک فراز هوا مکدرا
 من غ هوا و ماهی دریا به خواب و من
 بسیدار و چشم دوخته در چشم اخترا
 کز در صدای سندان برخاست، آنچنانک
 پنداشتی ز چرخ بفرید، تندراء
 گفتم هلا، که ای، که به در حلقه می زنی؟
 گفتا نگار، گفتم به به، درآ، درآ
 برجستم و دویدم و در را گشود و بست
 کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا
 بنشاندمش به مجلس و از زلفکان او
 از بهر خویش کردم، بالین و بسترا
 گفتم بهل که عود به مجرم درافکنم
 شکرانه قدم تو ترک سمنبرا
 گفتا به عود و مجرم، حالی چه حاجت است
 با زلف و چهرمن، چه کنی عود و مجرما؟

نماینی پسری رام

پلاسین معجر و قیرینه گرزن
 بزاید کودکی بلغاری آن زن
 از آن فرزند زادن شد سترون
 چوبیژن در میان چاه او، من
 شبی، گیسو فروهشته به دامن
 به کردار زن زنگی که هرشب
 کنون شویش بمرد و گشت فربوت
 شبی چون چاه بیژن، تنگ وتاریک

دو چشم من براو، چون چشم بیژن
 چو گرد بابزن، مرغ مسمن
 چواندر دست مرد چپ، فلاخن
 چنان چون چشم شاهین از نشیمن
 کشنده نی و سرکش نی و تومن
 سمش، چون زاهن و پولاد هاون
 چوانگشتان مرد ارغنون زن
 چوخون آلوده دردی سرز مکمن

شریتا چون منیژه، بر سر چاه
 همی برگشت گرد قطب، جدی
 بنات النعش گرد او همی گشت
 دم عقرب بتایید از سرکوه
 مرا در زیر ران اند، کمیتی
 دمش چون تافته بند ببریشم
 همی راندم فرس را من به تقریب
 سر از البرز بر زد قرص خورشید

به کردار چراغ نیم مرده
 که هر ساعت فزون گرددش روغن

اریح میرزا (حدائق)

نه طبیب و نه پرستار آمد
 و آن سرزلف و بناگوش چوماه
 سوزش عشق، ز حد بیرون است
 تندرگشته ز هرشب تب من، امشب من

ای خدا، باز شب تار آمد
 باز یاد آمدم آن چشم سیاه
 دردم از هرشب پیش افزون است
 آن که چون من به کسی عاشق نیست

او چه داند، که شب عاشق چیست؟

فردوس طویل

نه بهرام پیدا، نه کیوان، نه تیر
 بسیج گذر کرد، بر پیشگاه
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ

شبی چون شب، روی شسته به قیر
 دگرگونه آرایشی کرد، ماه
 شده تیره اند سرای درنگ

سپرده هوا را به زنگار و گرد
یکی فرش گسترده چون پر زاغ
تو گفتی به قیر اندر اندوده چهر
شده سست، خورشید را دست و پای
تو گفتی شدستی به خواب اندر و ن
جرس بر گرفته نگهبان پاس
زمانه زبان بسته از نیک و بد
دلم تنگ شد زان درنگ دراز
یکی مهربان بودم اندر سرای
درآمد بت مهربانم به باع
شب تیره، خوابت نیاید همی؟
بیاوریکی شمع چون آفتاب
به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
بیاورد رخشنده شمع و چراغ
ز دوره یکی جام شاهنشهی
تو گفتی که هاروت، نیرنگ ساخت

دلم بر همه کام پیروز کرد
شب تیره، همچون گه روز کرد

ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپاه شب تیره، بر دشت و راغ
چو پولاد زنگار خورده، سپهر
فرومانده گردون گردان، به جای
زمین زیر آن چادر قیر گون
جهان را دل از خویشن پره راس
نه آوای مرغ و نه هرای دد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز
بدان تنگی اندر بجستم زجائی
خر و شیدم و خواستم زو چراغ
مرا گفت شمعت چه باید همی
بدو گفتم ای بت نی ام مرد خواب
بنه پیشم و بزم را ساز کن
برفت آن بت مهربانم ز باع
می آورد و نار و ترنج و بهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت

حکیم رضمرنجوی

فشارد از نرگسان لؤلؤی لالا
که بود آن شب براو مانندیک سال
گران جنبش چوزاغی کوه بر پر

چوتنهای ماند ماه سروبala
به تنگ آمد شبی از تنگی حال
شبی تیره چوکوهی زاغ برسر

برات آورده از شبهاهای بی روز
کواکب را شده در پای ها، خار
جرس جنبان خراب و پاسبان مست
زمانه تیغ را گردن نهاده
رحم بسته به زادن، صبحگه را
شده خورشید را مشرق فراموش
فروآسوده یکسر مرغ و ماهی
فلک چون قطب حیران مانده برحای
مگر کان شب، جهان جای دگربود
خروس پیرزن را غول برده
چرا غش چون دل شب، تیره مانده
که می کرد از ملالت با جهان جنگ
که شب باشد بلای جان بیمار
ز بیماری بتر، بیمار داری
شب است این یا بلای جاودانه؟
چوزنگی، آدمی خواری ست گویی
چوزنگی، خود نمی خنده یکی بار
که امشب چون دگر شبها، نگردی؟
نه از نور سحر بینم نشانی
ندارم دین اگر دین داری ای شب
مرا یا زود کش، یا زود شوروز
نه آخر پای پروین راشکستند
همه شب میکنم چون شمع زاری
بخند ای صبح اگر داری دهانی
چرا برناوری آواز تکبیر؟
چرانایی برون بی سنگ و آهن؟

شبی دم سرد، چون دلهای بی سوز
دهل زن را زده بر دستها مار
فتاده پاسبان را چوبک از دست
سیاست بر زمین دامن نهاده
زنashویی بهم خورشید ومه را
گرفته آسمان را شب در آغوش
زمین در سرکشیده، چتر شاهی
ز تاریکی جهان را بند بربای
جهان از آفرینش بی خبر بود
چراغ بیوه زن را نور مرده
دل شیرین در آن شب خیره مانده
زبیماری دل شیرین چنان تنگ
خوش است این داستان در شان بیمار
بود بیماری شب، جان سپاری
زبان بگشاد و می گفت ای زمانه
چه جای شب؟ سیه ماری ست گویی
از آن گریان شدم کاین زنگی تار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی
نه زین ظلمت همی یابم امانی
مرا بنگر چه غمگین داری ای شب
شبا، امشب جوانمردی بیآموز
دهل زن را گرفتم دست بستند
من آن شمعم که در شب زنده داری
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
اگر کافرنه ای، ای مرغ شبگیر
و گر آتش نه ای، ای صبح روشن

در این غم بُد، دل پژوانه وارش
که شمع صبح روشن کرد کارش

* * *

سعادت رخ نموده بخت یاری
قدح برداشته ماه شب افروز
شده باده روان، در سایه بید
ز هر سروی، شکفتہ نوبهاری
جهان روشن به مهتاب شب افروز
نه آن بادی که بنشاند چراغش
که آب زندگی دروی نهان بود
ستاره صبح را دندان نموده
مراد آن شب زمادر زادگویی
وزانسو، مه به مروارید بستن
هوا در غالیه سودن صدف وار
عبيرآمیز گشته نافه خاک
عطارد بر افق، رقص گشته
شبی از جمله شبهای بهاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز
در آن مهتاب روشن تر ز خورشید
سهی سروی روان بر هر کناری
فروزنده شبی، روشنتر از روز
شبی باد مسیحا در دماغش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود
صبا گرد از جبین جان زدوده
شبی بود از در مقصد جویی
ازین سوزهره در گوهر گستن
زمین در مشک پیمودن به خروار
زمشک افسانی باد طربناک
ثریا در ندیمی خاص گشته

کوتشب

ملک العریق

آشفت روز بر من ازین درد جانگزای
بخشای بر من ای شب آرام دیر پای
ای لکه سپید ز مغرب برو، برو
وی خیمه سیاه ز مشرق برآ، برآی

ای عصر زرد، خیمه تزویر بر فکن
 وی شب سیاه چادر انصاف بر گشای
 من خود به شب پناه برم ز از دحام روز
 دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای
 چون بر شود ز مشرق تیغ کبود شب
 مغرب به خون روز کشد دامن قبای
 ز آشوب روز وارهم اندر سکوت شب
 با فکر تی پریشان، با قامتی دوتای
 چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه
 چونان بُود که بر سر من تیغ سرگرای
 ای تیغ کوه، راه نظر ساعتی ببند
 وی پیک صبح در پس کُله لحظه بی پای
 با روز دشمنم که شود جلوه گر، به روز
 هر عجز و نامرادی، هر زشت و ناسزای
 من برخی شبم که یکی پرده افکند
 بر قصر پادشاه و به سرمنزل گدای
 دهر هزار رنگ نمایان شود به روز
 با جلوه های ناخوش و دیدار بدنمای
 گوش مراد را خبر زشت گوشوار
 چشم امید رانگ شوم سرمه سای
 آن نشنود مگر سخن پست نابکار
 این ننگرد مگر عمل لغونابجای
 لعنت به روز باد و براین نامه های روز
 وین رسم ژاژخایی و این قوم ژاژخای
 قومی همه خسیس و به معنی کم از خسیس
 خلقی همه گدای و به همت کم از گدای

هر بامداد از دل و چشم وزبان و گوش
تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای
از دیده بی سرشک بگریم به زار زار
وزینه بی خروش بنالم به های های
اشکی نه و گذشت زدامان سرشک خون
بانگی نه و گذشت زکیوان فغان وای
بیتی به حسب حال بیارم از آنچه گفت
مسعود سعد سلمان در آن بلندجای
«گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای»
چون اندرین سرای نباشد به جز فریب
آن به که دیده هیچ نبیند درین سرای

صلحه‌ماعزم

سُهْدَنْيِ

اگر غم را، چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه
درین گیتی، سراسر گربگردی
خردمندی نیابی شادمانه

حُظٌ

ناصحم گفت، که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای ناصح غافل، هنری بهتر از این؟!

نذر محظی

منم عاشق، مرا غم سازگار است
تو معشوقی، تورا با غم چه کار است؟

بی اصلی

غمت در نهان خانه دل نشیند
به نازی که لیلی به محمل نشیند

محشم

دلی دارم که از تنگی، در او جز غم نمی گنجد
غمی دارم ز دلتندگی، که در عالم نمی گنجد

شکر شیر

نمی گوییم که از زندان غم، آزاد کن ما را
اگر جایی گرفتاری ببینی، یاد کن ما را

حلم رفای

غم عالم، پریشانم نمی کرد
نمی ترسید از دوزخ، «شفائی»
سر زلف پریشان آفریدند
غم جانسوز هجران آفریدند

نظير بز بوي

شهر، ويران شده گريله مستانه ماست
هر کجا هست غمي ، در بدر خانه ماست

مرسخ رکش

الهی ، سينه يى درد آشنا ده
غم از هر دل که بستانى ، به ما ده

امير

چنان با جان من اي غم درآمizi ، که پنداري
تو از عالم مرا خواهي ، من از عالم تورا خواهم
زشاديهها گريزم در پنهان نامرادىها
به جاي راحت از گردون ، بلا خواهم بلا خواهم

صحاب

خوش آنکه از دو جهان گوشة غمي دارد
همشه سربه گريبان ماتمى دارد
تواهل صحبت دل نىستى ، چه ميداني ؟
که سربه جيپ كشيدن ، چه عالمى دارد

شکوفه های بارشی

چون است حال بستان، ای باد نوبهاری؟
 کز بلبلان برآمد، فریاد بی قراری
 ای گنج نوشدارو، برخستگان نگه کن
 مرهم به دست وما را، مجروح می‌گذاری
 هر ساعت از لطافت، رویت عرق برآرد
 چون بر شکوفه بارد، باران نوبهاری
 عود است زیر دامن، یا گل در آستینت،
 یا عود در گریبان؟ بنمای تا چه داری!
 گل نسبتی ندارد، با روی دلفریبست
 تو در میان گلها، چون گل میان خاری
 اول وفا نمودی، تا دل زمن ربوی
 چون مهر سخت کردم، سست آمدی به یاری
 هر درد را که بینی، درمان و چاره بی هست
 درمان درد «سعده»، با دوست سازگاری

امیر خسرو دہلوی

خوش بود باده گلنگ در ایام بهار
 خاصه در سایه گلهای دلارام بهار

به غنیمت شمر ای دوست، اگر یافته‌ای
روی زیبا و می روشن و ایام بهار

* * *

سوی چمن، نوگل من می رود
گل، به تماشای چمن می رود
وقت بهار آمد و ایام گل
آه، که یار از بترِ من می رود

هزارمین

روان پرور بود خرم بهاری
که گیری پای سروی، دست یاری
و گریاری نداری لاله رخسار
بود یکسان به چشمی، لاله و خار
چمن بی همنشین، زندان جان است
صفای بوستان، از دوستان است
غمی در سایه جانان نداری
و گر جانان نداری، جان نداری
بهار عاشقان، رخسار یار است
که هرجا نوگلی باشد، بهار است!

حیث محبت

حدیث عشق چه داند کسی، که در همه عمر
به سرنگوفته باشد در سرایی را

نظریزش بوری

درس ادیب اگر بود، زمزمه محبتی
جمعه به مکتب آورد، طفل گریز پای را

ذوق راردن

آخر مهر و محبت، نه همین سوختن است
تا چها بر سر خاکستر پروانه رود!

طیب لاصمه

بنازم به بزم محبت، که آنجا
گدایی به شاهی مقابل نشیند

فخر رومی

بار محبت، از همه باری گرانتر است
وآن می کشد، که از همه کس ناتوانتر است

رہبری

یاری که داد برباد، آرام و طاقتمن را
ای وای اگر نداند، قدر محبتمن را

حسن خودمی

شکوفه جور و شمر دشمنی و برگ جدایی
توای نهال محبت، خدا کند که نروئی!

قدیمه شدی

زبی مهری چنان دم میزني با ما، که پنداری
به عمر خویشتن، نشنیده ای نام محبت را

حُفظ

چراغ صاعقه آن شراب، روشن باد
که زد به خرمن من، آتش محبت او

نظری

محبت با دل غمیده، الفت بیشتر گیرد
چراغی را که دودی هست در سر، زود در گیرد

ذوق راردن

من رشته محبت تو، پاره می کنم
شاید گره خورد، به تونزدیک تر شوم

رِمْزِ کاشنی

در آغاز محبت، گر پشیمانی بگو با من
که من هم دل زمهرت برکنم، تا فرصتی دارم

سپری

فرود سرطان

بدین بیت بو طاهر خسروانی
دریغا جوانی، دریغا جوانی»

به یاد جوانی کنون مويه آرم
«جوانی من از کودکی یاددارم

رادیب صابر زمی

دوست می داشتم جوانی را
دشمنی نیست زندگانی را

همه از عشق و زندگانی عشق
پیری آمد وز او بتر به جهان

رُظْمَى فَخْرُجَى

جهان گوممان، چون جوانی نماند
چو خوبی رود، کی بود خرمی؟
دگر گونه شد بر شتابنده حال
گران گشت پایم ز برخاستن
گلم سرخی انداخت، زردی گرفت
نشان پشیمانی آمد پدید

جهانی شد و زندگانی نماند
جهانی بُود خوبی آدمی
چوتاریخ پنجه درآمد به سال
فروماند دستم زمی خواستن
تنم گونه لاجوردی گرفت
طرب را به میخانه گم شد کلید

صراحی تهی گشت و ساقی خموش
زدم لاف پیری و افتادگی
به پیرانه سر، چون جوانی کنم؟

عتاب عروسان نیاید به گوش
به روز جوانی و نسوزادگی
کنون کی به غم شادمانی کنم

ابوسعد ابوالخرز

دوران نشاط و کامرانی بگذشت
کز جوی من آب زندگانی بگذشت

افسوس که ایام جوانی بگذشت
تشنه به کنار جوی چندان خفتم

در العربخی

مدار از جوان زن به نیکی امید
به نیکی نیندیشد از شوی پیر
که موی سپید است، مار سیاه

زینجاه، چون موی تو شد سپید
جوان زن چوبیند جوانی دلیر
عروس جوان گفت با پیر شاه

معوه در

شد، «سودمندمدت» و «ناسودمند» ماند
دانم که چندرفت و ندانم که چندماند
از حبس ماند عبرت واژ بند، پند ماند
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
و امروز بریقین و گمانم ز عمر خویش
فهرست حال من همه بارنج و بند بود
از قصد بدستگالان وز غمز حاسدان
لیکن به شکر کوشم کز طبع پاک من

وله

با که گویم غم تو، گرگویم؟
سمن و یاسمین، نمی بویم

ای جوانی، تورا کجا جویم؟
یاسمین تو تا سمن گشته است

تا زپیری سپید شد مویم
روی شدموی و موی شد رویم
گرچه هردو به خون همی شویم

نژد خوبان سیاه روی شدم
موی و رویم سپید گشت و سیاه
نشود پاک رنگ هردو همی

حَقَّ الْأَشْرَقِ

زین نمودن، ملال من بفزو
بدترین دشمنی به من بنمود!

تار مویم به من نمود سپید
بهترین دوستی که بود مرا

دَكْتُور صُورَةُ

چوبینم که مویم سپیدی گرفت
فروخت، یا ناپدیدی گرفت
وز آن دامن من پلیدی گرفت
که در سایه اش آرمیدی گرفت
سحرگاه، باخنده چیدی گرفت
به افسانه ها می شنیدی گرفت
غبار غم و ناامیدی گرفت

به گوش من آید زپیری نهیب
هزار اختر آرزو پیش من
شدم دوش بر دوش بداختران
سموم بلا، بر تناور درخت
بر آن گل که از گلشن خاطرم
به من آتش عشق، کاسیب او
دل تابناک از بد روزگار

لا ادری

نه آن دی که آید بهارش زپی

جوانی و پیری، بهار است و دی

رُطْمَى

که یار ازمن گریزد چون شوم پیر

جوانی گفت پیری را، چه تدبیر

که در پیری، توحود بگریزی ازیار
چو سیماب از بت سیمین گریزد

جوابش داد پیر نفرز گفتار
بر آن سر کاسمان سیماب ریزد

سعید

که ما از تنعم بشستیم دست
دگر چشم عیش از جوانی مدار
که گل دسته بندد، چو پرمرده گشت
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
برد پیر مسکین، سپیدی به نور
شماراست نوبت. براین خوان نشست
چو بر سر نشستت، ز پری غبار
گلستان ما را طراوت گذشت
مرا تکیه، جان پدر بر عصاست
جوان تا رساند سیاهی به نور

میرزا رضه‌یار

دماغ از باده می‌شستم به باعی
که نشناسم می‌ازخون و گل ازخار
چو فصل گل، دوروزی بیشتر نیست
تو شادی کن، تورا با غم چه کار است؟

گرم پیرانه سر بودی دماغی
ولی پیری چنانم برده از کار
بهار عمر را وقت اینقدر نیست
به پیران کهن، غم سازگار است

رُظیمی

کز سر دیوار گذشت آفتاب
کآن نمکش نیست، کزین پیش بود
تا نشوی پیر، ندانی که چیست
پیر شود، بشکندش با غبان
موی سپید، آیت نومیدی است
پشت خم از مرگ رساند سلام

صبح برآمد، چه شوی مست خواب
خشک شد آن دل که زغم ریش بود
فارغی از قدر جوانی که چیست
شاهد باغ است درخت جوان
دولت اگر دولت جشیدی است
موی سپید از اجل آرد پیام

پیری تلخ است و جوانی خوش است
پیری و صد عیب، چنین گفته‌اند

گرچه جوانی همه چون آتش است
عیب جوانی نپذیرفته‌اند

آزربایجان

به من این شوخی طبع، ارزانی
گاه از گریه گلاب افشاری
ور کنم گریه نه از نادانی
آخرم گریه زبی درمانی!

پیغم و عادت طفلان دارم
گاه از خنده کنم گلریزی
گرکنم خنده نه از بیخردی است
اولم خنده زبی دردی بود

مرمعیری

موی چون برگ خزانی زسرم می‌ریزد ازدم سرد خزان برگ و برم می‌ریزد

عبدالحسن نصرت خان

خواهی بگوی پیری و خواهی بگوی مرگ
معنی یکی است گرچه دولفظند، آن و این
امروز هیچم آن شنوا گوش نشنند
نزدیک هم نبینند آن چشم دور بین
هنگام عیش و دور جوانی، نمی‌گذشت
هرگز به خاطرم که بود روزی این چنین
آری هزار فرق زپیر است تا جوان
چندان کز آسمان به مثل فرق تا زمین

نه من ز همنشین برم امروز بهره‌یی
 نه بهره‌یی ز من برد امروز همنشین
 این است رسم و راه جهان با جوان و پیر
 گر پور زال باشد و گر پور آبستین
 بر باد رفت تخت سلیمان، برو بپرس
 بر خاک ریخت آب سکندر، بیا ببین
 گفتند پیش از این که چویاران کنند یاد
 یاران خود، ز دور به گوش او فتد طنین
 دیری است تا به گوش من است این طنین و نیست
 نه از بناتم آن که کنند یاد و نز بنین
 گفتم چونیست کس که مرا یاد آورد
 پس چیست این طنین که مرا داشته ظنین؟
 نتوان شمرد بیهده رمزی که گفته‌اند
 پیران نکته‌سنج و خردمند، پیش از این
 در آینه فتاد مرا ناگهان نگاه
 شد آینه به کشف حقیقت مرا معین
 دیدم سپیدموی و دژم گشته روی خویش
 صد گونه چین و آژنگ افتاده بر جبین
 واندر صحیفه رخ من دست روزگار
 نفرین نبشه یکسر، بر جای آفرین
 دانستم آن که مرگ مرا یاد کرده، مرگ!
 ای گوش، نیک بشنو از این مخبر امین!

حاط

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
 هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

من پیر سال و ماه نی ام یار بی وفات
بر من چو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم

رستمی

که روزگارش، چون شنبليد گرداند
جهان پیر، تورا ناميد گرداند
اگر شکوفه پيری پدید گرداند،
که روزگار به پيری سپيد گرداند!

رهی، به گونه چون برگ لاله غره مباشد
گرت به فرجوانی اميدوار يه است
زمانه برسر خلق جهان، زموی سپید
در بیع و درد، که مویی نماند برس من

رضاخواهی

خمیده قد از آن گشتند پیران جهان دیده
که اندر خاک می‌جستند ایام جوانی را

شاعر گیری مضمون نظامی را قسمتی از کرد

که خمگشتی، چه می‌جویی در این راه؟
که ایام جوانی کرده‌ام گم!

جوانی گفت با پیری دل آگاه
جوابش داد، پیر خوش تکلم

حسره‌زن

سلامی، ساقی، از من عهد عیش و کامرانی را
که چون گل داده‌ام برباد، ایام جوانی را

صیب

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سود ارزندگانی، چون تبه کردم جوانی را؟

صُب

بدان خرسندم از نسیان روزافزون پیریها
که برد از خاطرم یاد شباب آهسته آهسته

لیچ پنجه صُب راهچه

یاد ایام جوانی، جگرم خون می کرد
خوب شد پیر شدم کم کم و نسیان آمد

نگره

گشید یاد تو از شبهای وصلت، روز هجرانم
که در پیری بلای جان بُود، یاد جوانیها

لئش لزی

شدیم پیروز بار غم تو، رحمی کن
به ما که رحم نکردیم بر جوانی خویش!

سند

مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی

* * *

پیری وجوانی پی هم چون شب و روزند
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتم

* * *

هیچ دانی که آب دیده پیر از دو چشم جوان، چرانچکد؟
برف بر بام سالخورده ماست آب در خانه شما نچکد!

وقاراصنہ

عیش خوش و ایام جوانی همه گویی
چون بموی گلی بود که همراه صبابود

جمی

رحمی بده خدایا، آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری، این پیر ناتوان را
گر زرد شد گیاهی، در خشکسال هجران
پژمردگی مبادا، آن تازه ارغوان را

ولاعظت نہی

صد حیف که ما پیر جهان دیده نبودیم
روزی که رسیدیم به ایام جوانی

صَاحِبُ

ریشه نخل کهنسال، از جوان افزونتر است
بیشتر دلستگی باشد به دنیا پیر را

* * *

مخند ای نوجوان، زنهار برمی سپید ما
که این برف پریشان بر سر هربام می بارد

* * *

آدمی پیر چو شد، حرص، جوان می گردد
خواب در وقت سحرگاه، گران می گردد

* * *

زروزگار جوانی، خبر چه می پرسی؟
چوبرق آمد و چون ابرنوبهار گذشت

* * *

پیری مرا اگرچه فراموشکار کرد
از دل نبرد یاد زمان شباب را

* * *

خمنگردد بی ثمر شاخی و از بیحاصلی
خجلت بسیار از این قد دوتا داریم ما

* * *

وادی پیموده را از سرگرفتن مشکل است
چون زلیخا، عشق می ترسم جوان سازد مرا

* * *

چون سیاهی شد ز مو، هشیار می باید شدن
صبح چون روشن شود، بیدار می باید شدن

* * *

شد استخوان زگشت فلک تو تیما مرا
باری دگر نمانده در این آسیا مرا

* * *

بود از موی سپید امید بیداری مرا
بالش پرگشت، آن هم به ر خواب غفلتم

* * *

مرگ را آماده شو، هرگاه گردد موسپید
زندگی بر طاق نسبان نه، چو شد ابر و سپید

با فتن

پیمانه ام ز رعشة پیری به خاک ریخت
بعد از هزار دور، که نوبت به ما رسید

سی رصفه

خوش آن زمان که به امید دست گیریها به پایش افتم و سازم بهانه پیریها

ابو طلحه

به گرد میکده ها گردم و نمی یابم
از آن شراب که در ساغر جوانی بود

* * *

پیری رسید و قوت طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

* * *

با وجود ضعف پیری باربردن مشکل است
پا به دامن کش چه منت از عصا باید کشید؟

* * *

در کمین راحت مرگیم و پندارند خلق
بار پیری قامت فرسوده را خم می‌کند

* * *

منت ز دستگیر کشیدن، کشنده است
ضعف آن چنان خوش است که نتوان عصا گرفت

حیران هم در

سرآمد عمر و دل آواره گشت و خاک شد تن هم
رفیقان یک به یک رفتند و از پی می‌روم من هم

حدام ارضی

به من دشوار شد دیگر ره میخانه پیمودن
در این پیری به کوی میفروشم خانه بایستی

بهار هر عزیز

بهار آمد به صحراء در و دشت جوانی هم بهاری بود و بگذشت

سیار عزیز

نفرین که در لباس دعا کرده‌ای ببین گفتی مرا که پیر شوی، ای پدر بیا

بخارشیر و لام

پنجاه و دو سال زحمتم داد

ناظم فخری

بیا ساقی آن می که ناز آورد
به من ده که این هردو گم کرده ام

جمی

تازه جوانی، ز سر ریشخند
پیر بخندید و بگفت ای جوان

اسیر فرنگی مرکوزه

سرزد از گلزاره استی، گلبن آسا تا جوانی
دشمنی ها کردم از راه جوانی، با جوانی

* * *

از آن به باد فنا داده ام جوانی را که بی تو خاک بسر باد زندگانی را

* * *

blast فکر جهان، عمر چون به نیمه رسید
که جانگزاست خیالی که نیمشب آید

ولهب، السری

به پیری خاک بازیگاه طفلان می‌کنم بر سر
که شاید بشنوم زان خاک، بوی خردسالی را

رضیت (درخشم)

به اعتماد جوانی ره امل مسپار
عزیزمن که جوانی رفیق نیمه ره است

ابه شیرازی

پیغم و عشق توای تازه بهار است مرا
اول حسن تو و آخر کار است مرا

ندیر لکن ہوری

حیف بر طالع وارون که شباب آمد و رفت
دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت

برگ راضمی

جوانبخت آن که در پیری جوانی را به برگیرد
به برگیرد جوانی را، جوانی را ز سرگیرد

هاتف اصفهان

جوانی بگزند بارب به کام دل، جوانی را
که سازد کامیاب از وصل، پیر ناتوانی را

پیغمبر

بیا پیش ای جوان و دیدن خود بر من آسان کن
که پیرم سخت و ازنزدیک هم دشوار می بینم

لازوی

ریخت چون دندان، امید زنگی بی حاصل است
مهره چون بر چیده شد بازی به آخر می رسد

هرمسیری

بگذشت چون نسیم بهاری، جوانی ام
طی شد چو عمر لاله و گل، زندگانی ام

* * *

طی نگشته روزگار کودکی، پیری رسید
از کتاب عمر ما فصل شباب افتاده است

نهضت پری

چهار است سرمایه زندگانی جوانی، جوانی، جوانی

سیز

رهین ملت گوش گران خویشتم که تا بلند نباشد سخن نمی شوم

هر چون

شوی زن نوجوان اگر پیر بود
چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آری مثل است این که زنان می گویند
در پهلوی زن تیر، به از پیر بود

پیر حصومت هر ری

پدر پیر ز عیب پسران می لرزد
تیر چون گشت خطا، پشت کمان می لرزد

حسن سرد راصمه

که می روید به سرموی سپیدم	یکی گفت از دوران نامیدم
که بر پای جوانی، تیشه دارم	ازین موی سپید، اندیشه دارم
دگر چیزی بر ابرویم فرازید	فلک هر چین که از مویم گشاید
جوانی آهوی سردر کمند است	بگفتم این خیالی ناپسند است
چوگم شد، زود گم گردد جوانی	کمندش چیست؟ شوق و شادمانی
جوانی در نشاط و شور خفت است	جوانی در درون دل نهفته است
بلای تن، دل اندوه هگین است	نه تن از محنت پیری، غمین است

چودل درکوی نومیدی گذرکرد
جوانی از در دیگر سفرکرد
نشبدخنده چون ازلب شود دور
طرب بیمارگردد عشق رنجور
چوبینی دیرخواه وزودسیری
جهانت می کند آگه، که پیری

میرزه عرب رحمن نصرت غلابی

سنگین نمود چرخ سبک گرد، گوش من
گشته است گوش، بارگرانی به دوش من
لب بستم از شکایت گیتی به شصت سال
و آخر گشود چرخ، زبان خموش من
چون نای درخروشم و هردم زیند بند
بالحن دلخراش برآید خروش من
دستم زکار ماند که با حکم سرنوشت
سودی نداشت این قدم سخت کوش من
چرخ کبود برد بسی رنگها به کار
و آخر سپید کرد، خط سبز پوش من
از چشم اعتبار، بر احوال من ببین
ای خواجه پندگیر ولیکن زگوش من
«نصرت» حیات من همه عیب است بعد ازین
جز مرگ، کیست آن که بود عیب پوش من؟

سوگندنامه ها

سخن سرای بزرگ، نظامی گنجوی در دو قسمت از شاهکار جاودانی خود «کتاب خمسه» قسم نامه های جانسوزی دارد: یکی در داستان «خسرو و شیرین» هنگام زاری کردن شیرین در فراق خسرو - و دیگری در اسکندرنامه، آنجا که اسکندر از بستر مرگ، به سوی مادر خویش نامه بی می فرستد و اورا سوگند می دهد که در ماتم فرزند، صبر و شکیبایی پیشه کند و به قصای آسمانی رضا دهد.

سوگندنامه های نظامی، قوی ترین و دردناک ترین قسم نامه هایی است که در زبان فارسی سروده شده و عموم گویندگانی که بعد از او به سخن سرایی پرداخته اند به آثار آن شاعر بزرگ نظر داشته و ازوی، رنگ پذیرفته اند. اینک سوگندنامه های نظامی ذکر می شود:

سیاس کردن شیرین

خداآوندا، شبم را روز گردان
چوروزم بر جهان، پر روز گردان
شبی دارم سیاه، از صبح، نومید
درین شب، رو سپیدم کن چو خورشید

توئی باری ده فریاد هر کس
 به فریاد من فریاد خوان، رس
 به آب دیده طفلان محروم
 به سوز سینه پیران مظلوم
 به داور داور فریاد خواهان
 به یارب یارب صاحب گناهان
 بدان حجت، که دل را بنده دارد
 بدان آیت، که جان را زنده دارد
 به محتاجان در، بر خلق بسته
 به مجروحان خون در دل نشسته
 به دورافتادگان از خانمانها
 به واپس ماندگان از کاروانها
 به وردی کز نوآموزی برآید
 به آهی کز سرسوزی برآید
 به مقبولان خلوت برگزیده
 به معصومان آلایش ندیده
 به هر طاعت، که نزدیکت صواب است
 که رحمی بر دل پرخونم آور
 وزین گرداب غم، بیروننم آور!

سوکن نامه اسکن در به ما در خود

به فرمان پذیران دنیا و دین
 به فرمانده آسمان و زمین

به موجی که خیزد ز دریای جود
 به امری، کز او سازور شد وجود
 به شیری که خوردم ز پستان تو
 به خواب خوشم در شبستان تو
 به فرقی که دولت براو تافتہ است
 به پایی که راه، رضا یافته است
 به خوبی خاک افتادگان
 به خوشبوی خاک آزادگان
 به شب زنده داران بیگاه خیز
 به خاک یتیمان خونابه ریز
 به عزلت نشینان صحرای درد
 به ناخن کبودان شباهی سرد
 به ناخفتگی های غم خوارگان
 به درماندگی های بیچارگان
 به رنجی که خُسبد بر آسودگی
 به عشقی که پاک است زآلودگی
 به دردی که زخمش پدیدار نیست
 به زخمی که با مرهمش کار نیست
 به صبری که در ناشکیبا بود
 به شرمی که در روی زیبا بود
 به فریاد فریاد آن یک نفس
 که نومید باشد ز فریادرس
 که چون این وثیقت رسد سوی تو
 نگیردگره، طاق ابروی تو
 چوبر من نماند، این سرای فریب
 زمن باد، و اماندگان را شکیب!

ظهوری

ظهوری از شاعران نیمه دوم قرن یازدهم هجری و از اهالی ترشیز بوده است. بعد از کسب کمالات و تحصیل علوم ادبی به شاعری پرداخت و سپس به شهرهای ایران سفرها کرد و پس از چندی عازم هندوستان شد و به دربار خان خانان پیوست. سرانجام به سال ۱۰۲۵ هجری در بیجاپور هند، جهان فانی را بدرود گفت.

اینک قسم نامه او

بیا ساقیا، مگذران روز را
 بده آتش عافیت سوز را
 به رویی که سوزد زتابش نقاب
 به چشمی که از چشم ها برده خواب
 به صحرانوردان مُلک جنون
 به کشتی نشینان دریای خون
 به ترکان غارتگر صبر و هوش
 به کشمیریان ملاحت فروش
 به زنگین تذروان، بستان زیب
 به وحشی غزالان دشت فریب
 به پروین فشانان خوی کرده روی
 به عنبرفروشان واکرده موی
 به فریاد خاموشی اهل درد
 به گلگونه زینت روی زرد

به جانبازی مرد میدان عشق
 به غمگایی مشک دکان عشق
 به آهی که بر شعله دامن کشد
 به شوقی که آتش به خرمن کشد
 به دوشی که بار ملامت کشید
 به گوشی که زهر نصیحت چشید
 به آن دل که برخیزد آهی ازو
 به چشمی که آید نگاهی ازو
 به دستی که بند قبایی گشاد
 به مستی که برخاک پایی فتاد
 به نازی، که صد کشته راخونبه است
 به قهری، که با آشتی آشناست
 که دیگر مکن با ظهوری جفا
 به زنجیر قهرش، مفرسای پا
 کسی چند باشد چنین تنگدل؟
 سرت گردم، ای ساقی سنگدل
 اسیر خمارم، شرابی کجاست؟
 دلم بر دلم سوخت، آبی کجاست؟
 زغم مرده ام، زنده ام، چیستم؟
 ستم چند؟ بیچاره کیستم؟
 بیا از در چاره سازی درآی
 زمانی، به عاشق نوازی درآی

رضی آرتمیان

میرزا رضی از شعراي گرانمايه عهد صفوی است. وي از اهالی آرتیمان، از محال توپسرکان بوده و بنا به قول نصرآبادی: «سرحلقه عارفان آگاه و مسنده معروفت را شاه بود، با وجود قيد و صلاح، وسعت مشرب او نهايت نداشت، و کمال شکستگی و گذشتگی را با جذبه عرفان، جمع کرده بود». میرزا رضی از منشیان دفتر شاه عباس اول بوده و در سال ۱۰۳۷ هجری فوت کرده است.

اینک قسم نامه‌ا

الهی، به مستان میخانه‌ات
 به عقل آفرینان دیوانه‌ات
 به نور دل صبح خیزان عشق
 ز شادی به اندۀ گریزان عشق
 به رندان سرمست آگاه دل
 که هرگز نرفتند جز راه دل
 به مستان افتاده در پای خم
 به رندان پیمانه پیمای خم
 به شام غریبان، به جام صبور
 کز ایشان بود روزوش رافتوج
 که خاکم گیل از آب انگور کن
 سرایای من، آتش طور کن

خدایا، به جان خراباتیان
کزین تهمت هستی ام وارهان
به میخانه وحدتم، راه ده
دل زنده و جان آگاه ده!

ساقی نامه ها

نخستین شاعری که در بین متقدمین، به سرودن ساقی نامه پرداخته، خداوند سخن و استاد بزرگ حکیم نظامی گنجوی علیه الرحمه بوده است. نظامی نخست در کتاب لیلی و مجنون ساقی نامه مختصراً سروده که ابیات ذیل از آن قسمت انتخاب می‌شود:

ساقی، می لاله رنگ برگیر آن می، که منادی صبح است ساقی ز می و نشاط منشین آن می که کلید گنج شادی است ساقی، می ارغوانیم ده در می به امید آن زنم چنگ زین پیش، نشاطی آزمودم این نیز چوبگذرد ز دستم و سالها بعد از آن تاریخ، ضمن داستان اسکندر (در شرفنامه و اقبال نامه)	جامی، به نوای چنگ برگیر آبادکن سرای روح است می تلخ به و نشاط شیرین جان داروی گنج کیقبادی است یاری ده زندگانیم ده تا بازگشاید این دل تنگ امروز نه آن کشم که بودم عاجزتر از این شوم که هستم
---	--

ساقی نامه مشهور و بی نظیر خود را منظوم فرموده است. پس از نظامی اغلب شعرای بزرگ و سخنوران نامی مانند امیر خسرو دهلوی، خواجه کرمانی، خواجه شیراز، هاتفی و مولانا جامی و بسیاری از شعرای عهد صفوی از قبیل میرزا شرف جهان قزوینی، ظهوری ترشیزی، امیدی تهرانی، میرسنجر، ذکی همدانی، نوعی و دیگران

ساقی نامه نظامی را تقلید کرده و به اقتفای آن حکیم بزرگ ساقی نامه های مفصلی سروده اند، ولی گذشته از فضیلت تقدیم که خاص نظامی است، به حکم ذوق سلیم، کلام هیچیک از سرایندگان ساقی نامه از حیث قدرت بیان و متنانت ترکیبات و انسجام الفاظ و رفت معانی، به پایه کلام نظامی نرسیده است و با این که در بیان مطلب همه آنها به مضامین و ترکیبات نظامی نظر داشته اند معدله ک در این مرحله از استاد بزرگ واپس مانده اند.

اقتباساتی که سخن سرایان و شاعران از دیوان حکیم نظامی گنجوی کرده اند منحصر به این قسمت نیست و گذشته از گویندگان بی شماری که به تقلید خمسه، مثنویاتی سروده اند شعرای بزرگ مانند سعدی و خواجه و مولوی نیز در بعضی موارد به ابیات و آثار نظامی نظر داشته و مضامین و ترکیباتی از او اقتباس کرده اند، مانند این ابیات:

رُظْمِي

سگ بر آن آدمی شرف دارد که چون خر، چشم بر علف دارد

سَعَد

سگ بر آن آدمی شرف دارد که دل مردمان بیازارد

رُظْمِي

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم روم دنبال کار خویش گیرم

سَعَد

بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

رُظْمِي

مرا پرسی که چونی؟ چونم ای دوست جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

مولا

مرا پرسی که چونی؟ بین که چونم خرابم، بی خودم، مست جنونم

زخمی

نه آن شیرم که بادشمن برآیم مرا این بس، که من با من برآیم
مولوی این بیت نظامی را مطلع غزلی قرار داده و فرموده است:

نه آن شیرم که بادشمن برآیم مرا این بس، که من با من برآیم
چوخاک پای عشقم، تو یقین دان کزین گل، چون گل سوسن برآیم

زخمی

صورت شیری، دل شیریت نیست گرچه دلت هست، دلیریت نیست

مولوی

ما همه شیران، ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمدم

زخمی

مشودر حساب جهان سخت گیر که هرسخت گیری بود سخت میر
به آسان گذاری دمی می شمار که آسان زید مرد آسان گذار

حافظ

گفت آسان گیر برعکس کارها کز روی طبع
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

زخمی

مگر ما هوزن از یک فن در آیند که چون در بندی از روزن در آیند؟

حاجی

پریرو، تاب مستوری ندارد در ار بندی، سر از روزن در آرد

* * *

میرزا عبدالنبی فخرالزمانی از شاعرا و نویسنده‌گان عهد صفوی که از ایران به هندوستان عزیمت کرده و در آن دیار رحل اقامت افکنده بوده است، اشعاری را که گویندگان فارسی زبان در وصف می و مطرب به طرز مشتوى یا غزل یا ترکیب بند و غیر آن سروده‌اند گردآورده و تذکره بسیار نفیس و سودمندی که حاوی شرح احوال جامع و شیرین اکثر شعرای زمان صفوی است، به نام تذکره میخانه در زمان سلطنت جهانگیر پادشاه تأثیف کرده است که بعدها در سال ۱۹۲۶ به اهتمام مولانا محمد شفیع استاد عربی در دانشکده لاھور در همان شهر به طبع رسیده است، ولی متأسفانه مانند اغلب کتب چاپ هند، این تذکره نیز دارای اغلاط فراوان و فاحش و نسخه بدلهای غریب و ناپسندیده است. در تذکره میخانه، نخست ساقی نامه نظامی و پس از آن آثار شاعران دیگر ضبط گردیده است.

نگارنده، ساقی نامه نظامی را شخصاً از دو کتاب «شرفنامه و اقبال نامه» انتخاب کرده و نظم و ترتیب ابیات را بر حسب ذوق خویش مرعی داشته ام، به طوری که این ساقی نامه با اشعاری که در تذکره میخانه جمع آوری شده، چه از حيث تعداد ابیات منتخبه و چه از جهت ترتیب و تنظیم آن‌ها، یکسان نیست و مقداری از این اشعار را مؤلف میخانه اصلاً ضبط نکرده است. ساقی نامه‌یی که اینک از نظر ارباب ذوق و دانش می‌گذرد در اسکندرنامه نظامی نیز یکجا و مرتب ذکر نشده بلکه در ابتدای هر قسمت از داستان، حکیم نظامی چند بیتی در این باب منظوم فرموده است. سایر ابیاتی هم که در بی ثباتی جهان و نیز نگ آسمان وغیره در این مجموعه گردآورده شده ابیات پراکنده‌یی است که در سراسر شرفنامه و اقبال نامه به مناسبت مقام، بیان شده و جای معین و مشخصی ندارد.

نکته غریب و شایان تأمل، اینجاست که حکیم بزرگوار گنجوی علیه الرحمه، که نخستین سازینه ساقی نامه در زبان فارسی است و در اشعار بزمی و توصیف می و مطرب نظری ندارد، چنانکه خود فرموده در مدت عمر دامن لب را به

می نیالوده است.

اینک نخست ساقی نامه نظامی را درج می کنیم و تدریجاً به ذکر سایر
ساقی نامه ها می پردازیم:

ساقی نامه نظامی

که بی داد نتوان زبیداد رست
نه از بهر بیداد و سختی کشی سست
که روزی به کوشش نشاید فزود
نبازد در این چار دیوار تنگ
به جرعه فرستد، به ساغر برآرد
شود سیل و آنگه به دریا شود
دِرم بُرم، چند بتوان نهاد؟
توباید که باشی، درم، گومباش
که پیش از اجل رفت نتوان به گور
نه از بهر غم کرده اند این سرای
همه ساله خود را به غم داشتن
شبی در جهان کیقبادی کنیم
بریم آنچه ازما به غارت برند
به تلخی سپردن، نه فرخندگی سست
که بادش دهی، گر به بادش دهی
که هر سختگیری بود سخت میر
که آسان زید، مرد آسان گذار
به یک لحظه زاد و به یک لحظه مرد
شبی چند جان گند و آنگاه سوخت
در ویند ازین هردو، برخاسته
بیاتا زبیداد شوییم دست
جهان از پی شادی و دلخوشی سست
به شغل جهان رنج بردن چه سود
چه بازیچه کاین چرخ بازیچه رنگ
جهان وام خویش از تویکسر برآرد
چوباران که یکیک مهیا شود
بیاتا خوریم آنچه داریم شاد
ز بهر درم تند و بد خوم باش
غم نامده، خُروزه نتوان به زور
جهان، غم نیرزد به شادی گرای
چه باید به خود بُرم، ستم داشتن
بیاتا نشینیم و شادی کنیم
خوریم آنچه ازما پس از ماخورند
دمی را که سرمایه زندگی سست
چنان برزن این دم که دادش دهی
مشود حساب جهان سختگیر
به آسان گذاری دمی، می شمار
خنک برق، کوچان به گرمی سپرد
نه افسرده شمعی که چون بر فروخت
دو در دارد این ساع آراسیسته

ز دیگر در باغ بیرون خرام
که باشد به جا ماندنش ناگزیر
که آینده ورفته، هیچ است هیچ
یکی آورد، دیگری می برد
نه آنان که رفتند، رستند نیز
به من ده که می درجوانی خوش است
بدوبخت خود را جوانتر کنم
گل آمد، در باغ را بازکن
سرنرگس میست، برکش زخواب
به خیری زمین را زراندود کن
سیاهی ده از سایه مشک بید
که مهدگل آمد به میخانه باز
که روشن به شستن شود لاجورد
سلامی به هر سبزه یی می رسان
هوای دل دوستان، زان خوش است
برافروخته هرگلی چون چراغ
دل از جوش خون، در خروش آمده
جوان گشته هم روزوه روزگار
به رامشگری بلبلان نغزگوی
چویاران محروم به هم ساخته
وزان آب گل، کزگل آید فرود
فروهشته گیسو به گیسوی چنگ
توگوئی و اوگوید از چنگ باز
یکی چون طبرزد، یکی چون شکر
برآهنگ ما، ناله یی نوبساز
بدان ناله، زین ناله دانیم رست

درآی از در باغ و بنگر تمام
اگر زیرکی، با گلی خومگیر
دراین دم که داری به شادی بسیج
جهان غارت از هر دری می برد
نهزو ایمن اینان که هستند نیز
بیا ساقی آن می که اولدکش است
سگر چون بدان می دهان ترکنم
بیا باغبان خرمی ساز کن
ز جعد بینفسه، برانگیزتاب
لب نارون را می آسود کن
سر نیسترن را زموی سپید
یکی مرده بر، سوی بلبل به راز
ز سیمای سبزه فروشی گرد
به سرسبزی از عشق چون من کسان
هوا معتدل بوستان دلکش است
درختان شکفته اند، بر طرف باغ
ز خون مفز مرغان به جوش آمده
خوشانزهت باغ در نوبهار
بساط گل افکنده، بر طرف جوی
نسیم گل و ناله فاخته
چه خوشت دراین فصل، ز آواز روود
سراینده ُترک بنا چشم تنگ
سخن های جانسوز، بر بانگ ساز
از او بوسه وز تو غزلهای تر
مفته بدان ساز عاشق نواز
که گشتم چون بلبل از ناله مست

درآور به رقص، این دل تنگ را
 درم ریز کن بر سر جویبار
 برافشان به بالای سرو بلند
 ز سوسن بیفکن، بساط حریر
 درافکن، می خسروانی به جام
 کز ایشان تبینم یکی رابه جای
 خورد نیز، بریاد ما هر کسی
 تو ماندی و غم، غمگساران شدند
 در چاره، برکس نکردند باز
 که دارد به آمد شد، این راه را
 یکی را زهنگامه گوید که: خیز
 زدیده، که خواهد شدن ناپدید؟
 که را، تاج اقبال، بر سر نهند؟
 همان گرد بر گشتن ماه و مهر
 سراپرده‌یی این چنین سرسری است
 سر رشته، برما پدیدار نیست
 نه سر رشته را می‌توان یافتن
 جهان از می‌لعل، پرنور کن
 همه دل برند، او غم دل برد
 جوانی دهد، عمر باز آورد
 قناعت به خوشاب خم کرده‌ام
 به من ده که تامست گردم خراب
 خراباتیان را صلایی زنم
 به من ده که داروی مردم، می‌است
 بدان جام روشن، جهان‌بین شوم
 به آتشگه مغز من بر فروز

سراینده کن ناله چنگ را
 از آن سیمگون سکه نوبهار
 ریاحین سیراب را دسته بند
 به پیرامون برکه آبگیر
 در آن بزمۀ خسروانی خرام
 به یاد حرفان غربت، گرای
 چ دوران ما هم نماند بسی
 نظامی چه خفتی که یاران شدند
 نشاید شدن مرگ را چاره‌ساز
 چنین است رسم، این گذرگاه را
 یکی را درآرد به هنگامه تیز
 که داندکه فردا چه خواهد رسید؟
 که را رخت ازخانه بر در نهند؟
 خرامیدن لاجوردی سپهر
 مپندار کز بهر بازیگری است
 در این پرده، یک رشته بیکار نیست
 نه زین رشته سرمی‌توان تافتان
 بیا ساقی ازمن، مرا دور کن
 مئی کو مرا ره به منزل برد
 بیا ساقی آن می‌که ناز آورد
 به من ده که این هردوگم کرده‌ام
 بیا ساقی آن ارغوانی شراب
 مگر زان خرابی، نوایی زنم
 بیا ساقی آن می‌که فرخ پی است
 کزان جام، کی خسرو آئین شوم
 بیا ساقی آن آتش توبه‌سوز

که چون شمع، بر فرقم آتش بود
 سماعی ده امشب مرا، دلفریب
 ز بیهوشی ام، باز هوش آورد
 به چون من کسی ده، که محنت خور است
 ز محنت، زمانی امام دهد
 دراین سوزش غم، مرا چاره ساز
 مرا زین شب محنت آری به روز
 ز بیجاده گون گل، پیامی بیار
 ز بیجاده، رنگم چوبیجاده کن
 کلیدی که شد گنج گوهرگشای
 ازاوگنج گوهر، پدید آوری
 یکنی شربت آمیز عاشق نواز
 که تشنه ز شربت ندارد شکیب
 مفانه، نوای مفانی بزن
 گرامی کن و گرمتر کن هوا
 که از خوردنش نیست کس را گزیر
 که هم آتش آمد به گوهر هم آب
 که این کار بی ساز ناید به ساز
 طرب با دلش سازگاری کند
 که رنگش زخون داد دهقان پیر
 دهد رنگ و آبش، مرا آب و رنگ
 نوایی برانگیز و با وی بنال
 فروبارد از اشک من ژاله یی
 بجوى و بیار آب حیوان به چنگ
 وزین زندگی، زنده تر کن مرا
 سرودی به آهنگ فریاد من

به مجلس فروزی، دلم خوش بود
 مفتی دلم دور گشت از شکیب
 سماعی که چون دل به گوش آورد
 بیاساقی آدمی که محنت بر است
 مگر بوی راحت به جانم دهد
 مفتی بدان ساز غمگین نواز
 مگر کز یک آواز رامش فروز
 بیا ساقی ازیاده جامی بیار
 رسم را به آن باده چون باده کن
 مفتی بیار آن دم جان فزای
 براین در مگر چون کلید آوری
 بیا ساقی از شادی نوش و نواز
 به تشنه ده آن شربت دلفریب
 مفتی ره باستانی بزن
 من بینوار، به آن یک نوا
 بیا ساقی آن باده بر دست گیر
 نه باده، جگر گوشة آفتاب
 مفتی مدار از غنا دست باز
 کسی را که این سازیاری کند
 بیا ساقی آن رنگ داده عبیر
 بدہ تا مگر چون درآید به چنگ
 مفتی درین پرده دیر سال
 مگر بر نوای چنان ناله یی
 بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ
 بدان آب، روشن نظر کن مرا
 مفتی به یاد آبر بریاد من

مَگَر بَگَذِرْم زَآبِ این هَفْتِ رَوْد
کَه چُون بَر سَرخَاك من بَگَذِرِی،
سَرِین سَودِه، پَاییِن فَرُورِی خَتِه
نَكَرَه زَمَن هِیچ هَمَعْهَد، يَاد
بَه يَاد آرِی از تَرْبَت پَاک من
فَشَانِم من از آسَمَان بَرْتُونُور
من آمِین كَنِم تَا شُود مَسْتَجَاب
بِسَائِی، بِسَائِیم زَگَنْبَد فَرَوْد
مَن آیِم بَه جَان گَر تو آیِی به تَن
كَه بَیِّنِم تو رَا، گَرْنَبِینِی مَرَا
فَرُوكْهَتْگَان رَا فَرَامُوش مَكَن
سَوِي خَوَابَگَاه نَظَامِي خَرَام
كَه از مَمِی مَرَا هَسْت مَقْصُود مَمِی،
بَدان بَیِّخُودِی، مَجَلس آرَاسِتَم
صَبُوح از خَرَابِی، مَمِی از بَیِّخُودِی سَت
بَه مَمِی دَامَن لَب، نَیَالَوْدَه اَم
حَلَال خَدا بَاد بَر مَن حَرَام

بَكَن شَادِم از شَادِی آن سَرَوْد
بَه يَاد آور ای تَازَه كَبَك درِی
گَيَا بَيِّنِی از خَاكِم انْگِيختَه
هَمَه خَاك فَرَش مَرَا بَرَدَه بَاد
نَهَى دَسْت بَر شَوَشَه خَاك من
فَشَانِی تو بَر مَن سَرْشَكِی زَدُور
دَعَای تو بَر هَرْچَه آرد شَتاب
دَرَوْدِم رَسانِی، رَسانِم دَرَوْد
مَرَا زَنِدَه پَنْدار چُون خَوِيَشْتَن
مَدَان خَالِی از هَم نَشِينِی مَرَا
لَب از خَفْتَه يَیِی چَند خَامِش مَكَن
چَو آنْجَا رَسِی، مَمِی درَافَکَن بَه جَام
نَپَنْدَارِی ای خَضْر پَرَوْزِبِی
از آن مَمِی هَمَه بَیِّخُودِی خَواستِم
مَرَا سَاقِی از وَعْدَه اِيزَدِی سَت
وَگَرْنَه بَه يَزَدان کَه تَا بَوْدَه اَم
گَر از مَمِی شَدَم هَرْگَز آلوَدَه کَام

ساقِی نَمَه مَهِي خَرَوْدِه کِي

بَر آرَامِ بَه هَم دَم زَنِدَگِي
بَنا بَر غَم اَسْت آدَمِيزَاد رَا
هَمَه در غَم زِيَستَن، مَرَدَه اَنَد
غَم دَي وَفَرَدا بَه يَكْسُونَهِم
جَهَان خَوَش گَذَار، اَرْتَوَانِي گَذَاشَت
رَهَا كَن حَساب كَم وَبَيِّش رَا

بَيا تَا بَه شَادِی و فَرَخَنَدَگِي
اَگَر باز كَاوِيم بَسْنِيَاد رَا
كَسَانِي کَه رَخْت اَرْجَهَان بَرَدَه اَنَد
يَك اَمْرُوز در خَوَشَدَلِي روْنَهِيم
چَو خَواهِي غَم و شَادِمانِي گَذَاشَت
بَه مَمِی تَازَه گَرْدَان دَل رَيَش رَا

بیا ساقی اندر قدح پی به پی
 ز تشویش خویشم رهایی دهد
 که شیرینی عیش ریزد به کام
 که تلخی بسی دیدم از روزگار
 دماغ مرا ترکن از ساز تر
 ازان دست چون ابر، باران آب
 به زاری یکی قول دلکش برآر
 حریفان نگردند محتاج می
 که بی همتان را درآرد به جود
 ز گنج سخن درخشانی کنم
 جمال عزیزان غنیمت شمار
 به نقل وبه می، مجلس آباد کن
 پراکندگی را به یک سوی نه
 عروس چمن زاب گل، شسته روست
 رخ آراسته، هر یکی چون چراغ
 چراغ گل از باد روشن شده
 گرمه در دل غنچه غم زده
 به هرنفعه گلbin سرانداخته
 مفتی، ترنس فراموش کرد
 تمثای میخوارگان کرده تیز
 کزو گوهر مردم آید برون
 برد سنگ و گوهر برون آردم
 فروشی زین جان خاکی غبار
 نریزد کسی جرعه برخاک ما
 بسوز این دل عشق پرورده را
 به یک زخم کن کار او را تمام

بیا ساقی کوبه عشق آشنایی دهد
 بیا ساقی آن باده تلخ فام
 بدتها به شیرینی آرم به کار
 بیا مطریبا برکش آواز تر
 روان کن که خشک است رود رباب
 بیا مطریبا نغمه بی خوش برآر
 رهی گیر کز ذوق آواز وی
 بیا ساقی آن کیمیای وجود
 به من ده که تا شادمانی کنم
 گر آسایشی داری از روزگار
 دل از روی هم صحبتان شاد کن
 به جمعیت دوستان روی نه
 زباد بهاری هوا مشکبوست
 شده جلوه گر نازینان باع
 بساط گل از سبزه گلشن شده
 بنفسه سر زلف را خم زده
 به هر شاخ، منغ ارغنون ساخته
 ازان نغمه کوغارت هوش کرد
 غزلخواهی بلبل صبح خیز
 بیا ساقی آن جام دریا درون
 بدنه تا نشاط درون آزم
 بیا ساقی ازان می بی خمار
 که چون گم شود جان غمناک ما
 بیا مطریبا ساز کن پرده را
 رسید از بتان جان خسرو به کام

ساقی نامہ خواجہ کرمانی

زمستی به عالم، عَلَم درکشیم
به می، آب، بر آتش غم زنیم
غمی بازگوییم با محرومی
چو فر صفت نباشد دگر کی خوریم؟
به بزم طرب هم نپرداختند
برفتند و بردنده حسرت به خاک
درین طاق شش روزه بهروز کیست؟
و گرفشاں نتوان، نهانم بدہ
قلم درکش این هفت پرگار را
از او نگذری، تا ازاو نگذری
از آن پیش کز ما نیابی نشان
همانا که آبی بر آتش زنم
به فیروز روزی، منوچهر چهر
که بفرزای از جام نوشین، روان
مکن تکیه بر گردش روزگار
درین دامگه شادمانی کم است
نداریم غم، گرنداریم کم
که برد از رخ لعل و یاقوت، رنگ
برفتند و از ما نکردن دید
سلیمان کجا رفت و حاتم کجاست؟
که چون بگذری بازماند به جای
مریز آب خود، خاک میخانه شو
دل گرم داری، دم سرد کش

بیا تا خرد را قلم درکشیم
ز جام دمادم، دمی دم زنیم
دمی خوش برآریم با همدمنی
یک امروز با یکدگرمی خوریم
که آنان که بزم طرب ساختند
از این دامگه دیر تاری مفاک
بر این تخت پیروزه، پیروز کیست؟
سبک باش و رطل گرانم بدہ
بروطی کن آن هفت طومار را
تو در شش در خانه شش دری
بدہ ساقی آن آب آتش فشان
که در آتش است این دل روشنم
شنیدم که در عهد بود رجمهر
نوشتند، بر جام نوشیروان
ز من بشنو این پند آموزگار
چو این منزل درد، جای غم است
بدین شادمانیم کز درد و غم
بدہ ساقی آن لعل یاقوت رنگ
که آنها که بی ما نشستند شاد
کدام است جام جم و جم کجاست؟
چه بندی دل اندر سپنجی سرای
اگر عاقلی، خیز و دیوانه شو
دم از دل زنی، دردی درد کش

که ناگه دهد همچو خاکت به باد
به می زنده گردان دل مرده را
به دارندگی در جهان طاق بود
نبودش به جز دارتابوت، تخت
که هم مهره دزد است و هم مهره باز
سر کیقبادی و اسکندری است
نموداری از سرو سیمین تنی است
سمن عارض دلستانی بود
که شیرین بود باده ازدست یار
به جز خاک خوبان دراین دشت نیست
دم از دل برآریم و دم در کشیم
قدح گیر و در نیستی هست شو
در میفروشان فرزانه کوب
به مستی ز هستی خلاصت دهنند
به نوشی رهایی دهنند ز نیش
چواز خود برون شد به جانان رسید
مشو خاک این دیر خاکی نهاد
بده ساقی آن آب افسرده را
که دارا، که دارای آفاف بود
چوزین دارشدر برون برد رخت
بدین حقه سبز، چندین مناز
هر آن پاره خشتنی که بر منظری است
هر آن شاخ عرعکه در گلشنی است
هر آن گل که در گلستانی بود
بده ساقی آن تلغی شیرین گوار
به جز خون شاهان درین خشت نیست
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم
اگر هوشمندی بروم است شو
ره خاک رو بان میخانه روب
مگر آب آتش خواصت دهنند
به جامی برون آورندت ز خویش
که خواجو که در عالم جان رسید

ساقی نامه حافظ شیرازی

کرامت فزاید، کمال آورد
وزین هردو، بی حاصل افتاده ام
به کیخسرو و جم فرستد پیام
که جمشید، کی بود و کاووس، کی
که با گنج قارون دهد عمر نوح
در شادمانی و عمر دراز
صلایی به شاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن می که حال آورد
به من ده که بس بیدل افتاده ام
بیا ساقی آن می که عکش ز جام
بده تا بگویم به آواز نسی
بیا ساقی آن کیمیای فتوح
بده تا به رویم گشايند باز
دم از سیر این دیر دیرینه زن

که دیده است ایوان افراسیاب
 که گم شد در او لشکر سلم و تور
 که یک جونیزد سرای سپنج
 که زردشت میجویدش زیر خاک
 چه آتش پرست و چه دنیا پرست
 که گر شیر نوشد، شود بیشه سوز
 به هم بر زنم دام این گرگ پیر
 برآم به عشرت، سری زین مغایک
 در اینجا چرا تخته بندتنم؟
 خرابم کن و گنج حکمت ببین
 ببینم در آن آینه هرچه هست
 دم خسروی، در گدایی زنم
 به یاد آور آن خسروانی سرود
 به رقص آیم و خرقه بازی کنم
 من و مسٹی و فتنه چشم یار
 به قول و غزل، قصه آغاز کن
 که ناهید چنگی به رقص آوری
 به مسٹی وصلش حوالت رود
 ببین تاچه زاید شب آبستن است
 به یکتاپی او که تایپی بزن
 درین خونفشاران عرصه رستخیز
 به مستان نوید سرودی فرست
 به یاران رفتہ، درودی فرست

از ساقی نامه مولا ماجه

دلا دیده دور بین برگشای در این دیر دیرینه دیر پای

فریدون کجارت وقارون چه کرد؟
کنون خاک ریزند بر سر چوگنج
گرفتار هر ناکس و کس مباش
میآویز چون باد با هر کسی
مکن در به روی حریفان فراز
بگیریم جام و بنوشیم می
که از خم فتاده به دست سبوی
درون فارغ از عیب جویی کنم
که شب را نهد راز بر روى روز
نمایند زما هیچ مکری نهان
ازاین می، قدر را جگر گون کنیم
جگرخواری از می گساری به است
بلندی ده از زخمه آهنگ را
که تا پنبه از گوش دل، بر کشیم
همه گوش گردیم و دم در کشیم

به عبرت نظر کن که گردون چه کرد
بی گنج بردنده بسیار زنج
به مردار جویی چوکر کس مباش
می آمیز چون آب با هر خسی
بیا ساقیا، برگ عشرت بساز
که از دولت شه، چو کاووس کی
بیا ساقی آن باده عیب شوی
بده تا دمی عیب شوی کنم
بیا ساقی آن جام گیتی فروز
بده تا ز مکر آوران جهان
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم
که غم دیده را آه و زاری به است
بیا مطر با ساز کن چنگ را
که تا پنبه از گوش دل، بر کشیم
همه گوش گردیم و دم در کشیم

اُرساقی نامه هائی

نه هوشم برد، بلکه هوشم دهد
ز افسردگان خاطر افسرده ام
چراغ فروم رده را بر فروز
بود روشنی بخش همچون چراغ
درین ظلمت شب، چرا نم دهد
مروق می دل فروزنده را
ز اندیشه خود پرستی رهم
ز درماندگی ها جدا کن مرا
به وارستگان آشنا کن مرا

ساقی نامه میرزا شرف‌جهان دینی

که صد گونه رنگ آید از وی بروند
فلک، زود خشمی است، دیر آشتبی
توب برخیز ازو، تا نگویند خیز
غنمیمت شمر پنج روزی که هست
میر با چنین کوتاهی، نام او
سکندر که کم زیست از دیگران
که بردارد از خاطر من غمی
که رفتند زین خاکدان همچوباد
چوانجم شب آورده با هم به روز
چو گلهای شکفتند به دیدار هم
نبینند کنون هیچ از ایشان نشان
زیاد حریفان فراموش شدند
من و غم، که رفتند یاران همه
حریفان همه کرده بالین زخاک
اگر راست خواهی سرخویش هم
نرفتند راهی که آیند باز
فتادم چو خاک و نشستم چو گرد
به گوشم نیامد جواب کسی
که ماندیم تنها و شد قافله
تفاوت بود لیک در پیش و پس

عجب مانده ام زین خم نیلگون
جهان راست آئین ناداشتی^۱
گذر کن ازین منزل پرستیز
اگر رفت سرمایه گل زدست
چه گویی ز عمر وزایام او
فزوون جست عمر از دگر سروران
نبینم درین تنگنا همدمنی
دریغا ز یاران خاکی نهاد
به صحبت همه شمع مجلس فروز
همه روز در بوستان یار هم
دریغا که این دیده خون‌فشنان
دمی چند گفتند و خامش شدند
یکی نیست زان غمگساران همه
به بالین چسان سرنهم خوابناک
ندارم سر همدمان بیش و کم
دریغا که پرده نشینان راز
ز آشتگی‌ها بر آن خاک درد
بر آن خاک، فریاد کردم بسی
چه خسبيم ايمن درین مرحله
نمایند درین مرحله هیچ کس

۱ - ناداشتی به معنی بی‌شرمی و بی‌حیابی است و سعدی نیز در بوستان این کلمه را به همین معنی استعمال کرده است.

گذشته چنان شد که گویی نبود
 پس و پیش این راه چون اندکی سرت
 ندانیم زینجا، کجا می رویم
 دریغا که نابرده راهی به جای
 ندانسته راز جهان می رویم
 ز اندیشه خون شد جگرها بسی
 چه خوش گفت پیر خرابات، دوش
 بنه بر کف، آئینه جام را
 همان به که افتی به میخانه مست
 بیا ساقی بزم مستان، بیا
 بیا وین دم نقد فرصت شمر
 بدنه می که عمرم به غفلت گذشت
 به مستی دمی آشناییم ده
 بدنه ساقی آن آب آتش وشم
 که چون کوزه نوبر آرم خروش
 عقیقی شرابی، چولعل مذاب
 بیا ساقی آن خون رنگین تاک
 به من ده که از جور گیتی، مدام
 بزن راهی ای مطرب دلربای
 چه خسبی بزن نفمه یی دلنواز
 سرود مفتی به آواز نرم
 بیا و زمانه فراموش کن
 پاله، ز جایی خبر می دهد
 نی از آشنایی خبر می دهد
 «شرف» طی کن اظهار افکندگی
 چو جوزا کمر بند در بندگی

ساقی نامه امیدی تهرانی

که شیرین کند تلخی روزگار
ز ایام من، تلخ تر کام من
که این آتش ازمن برآورد دود
توانی که آبی بر آتش زنی
که از جم رسیده است دورش به ما
ز دستی به دستی رَوْد همچو جام
دمی بی‌فمی، بهتر از عالمی
لبالب کنیم و پیاپی کشیم
که با وی درست است پیمان من
ملولم، ملولم، ملولم، ملول
که در سایه پرورد دهقان پیر
که عمر، آفتایی است بر طرف بام
چراغ شب و روشنایی روز
به من ده که شد روزگارم سیاه
خلاصم کن از گردش مهر و ماه

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار
به من ده که تلخ است ایام من
مفتی ز جا خیز و برگیر عود
تو کان ساز پرسوز دلکش زنی
بیا ساقی آن جام گیتی نما
به من ده که دوران گیتی مدام
بیا ساقی آخر بیاسا دمی
بیا تا قدهای پُرمی کشیم
بیا ساقی آن رطل پیمان شکن
به من ده که از توبه ناقبول
بیا ساقی آن آفتاب منیر
برآور ز برج خم لعل فام
بیا ساقی آن جام گیتی فروز
چراغ شب و روشنایی روز

ساقی نامه ذکی همدانی

چونرگس بود، جام عیشت نگون؟
طرب ریزد از خنده یاسمن،
که بی داغ دل لاله روید زخاک،
فروبرده سر در گریبان غم؟
چسان پر هن کرد مستانه چاک

دلا تابه کی بی می لاله گون
کنون کس نشاط هوا در چمن
ز حسرت چنان سینه ها گشته پاک
تو چون غنچه تاکی نشینی دزم
به گل بین که تا سرزد از جیب خاک

صبا دستی افشارند و از دست شد
تو مخمور تا چند خواهی نشست؟
فروشی از سینه گرد و غبار؟
گل عیش چینی و بر سر زنی؟
فلک حلقه در گوش مستان اوست
رهایی توان یافت از خویشن
ز راه تو مستان خیزد غبار
گل از خاک مستانه سر بر کند
دگر هوشیار نبیند به خواب
شوی مست چون پانه‌ی بزمین

ز گلبانگ مستان، چمن مست شد
ها مست و گل مست و گلزار مست
نشد وقت آن کزمی خوشگوار
به میخانه آیی و ساغر زنی
جهان بندۀ می‌پستان اوست
ز اقبال مستان این انجمن
چودر کوس مستان افتاد گذار
و گر خاک ازین باده لب ترکند
دماغی که بویی برد زین شراب
زمین گرازین می‌شود جرعه‌چین

* * *

می لعل، خونابه حسرت است
گل عیش من بیوی ماتم دهد
شکفتن نداند دل تنگ من
بود تیرگی، پرتو شمع ما
دل و تاب پرهیزگاری نماند
نفس در دل من نفس گیرشد
پس از مردم زندگانی دهد

مرا جام غم، ساغر عشرت است
می شادی ام نشئه غم دهد
من آن غنچه‌ام کز هوای چمن
شود روشن از دود دل جمع ما
مرا خود سر هوشیاری نماند
جوانی زدلت‌نگی ام پیرشد
مشی ده که بازم جوانی دهد

اُرساقی نامه طهوری رشیری

تو گل، من خزان دیده بلبل، بیا
بنه بر سرم پا، که رفتم ز دست
تبسم به لب، در شکستن چرا؟
ندارد ز من توبه، دشمن تری
که چون لعل ساقی، می‌آلو نیست

بیا ساقی ای خرمن گل، بیا
بیا ای خرامنده طاووس مست
به رویم، در خنده، بستن چرا؟
کشیدم به کوی ورع گر سری
در آن توبه امید بهبود نیست

بیده آتش عافیت سوز را
علاجی ندارم، قسم می دهم
به چشمی که از چشم ها برده خواب
به کشتن نشینان دریای خون
به کشمیریان ملاحت فروش
به وحشی غزالان دشت فریب
به عنبر فروشان واکرده موی
به گلگونه زینت روی زرد
به غمازی مشک دکان عشق
به شوقی که آتش به خرم کشد
به گوشی که زهر نصیحت چشید
به چشمی که آید نگاهی ازو
به مستی که برخاک پایی فتاد
به قهری که با آشی آشناست
به زنجیر قهرش مفرسای پا
سرت گردم ای ساقی سنگدل
دلم بر دلم سوخت، آبی کجاست؟
ستم چند؟ بیچاره کیستم؟
بلد ساغر و بگذر از کین من
ولی دل عزیز است، خوارش مدار
تورابر سرخشم و ناز آورد
دل است این که مهرت در آغوش کرد
دل است این که بی باده مستی کند
غمش عیش و دردش دوا می شود
کسانی که از دل، گدایی کنند
طرب می رود، اینک آواز کن

بیا ساقیا مگذران روز را
تورا توبه، هم از ستم می دهم
به رویی که سوزد زتابش نقاب
به صحرانوردان ملک جنون
به ترکان غارتگر صبر و هوش
به رنگین تذروان بستان زیب
به پروین فشانان خوی کرده روی
به فریاد خاموشی اهل درد
به جانبازی مرد میدان عشق
به آهی که بر شعله، دامن کشد
به دوشی که بار ملامت کشید
به آن دل که بر خیزد آهی ازو
به دستی که بند قبایی گشاد
به نازی که صد کشته را خونبهاست
که دیگر مکن با «ظهوری» جفا
کسی چند باشد چنین تنگدل؟
اسیر خمام، شرابی کجاست?
زغم مردهام، زندهام، چیستم؟
ببین تلخی عمر شیرین من
مرا خوار کردی زهی اعتبار
دل است این که عجزونیاز آورد
دل است این که زهر غمت نوش کرد
دل است این که ساقی پرستی کند
به هر کس که دل آشنا می شود
به ملک غنا پادشاهی کنند
بیا مطربا، پرده بی ساز کن

بیا از در چاره‌سازی درآی زمانی به خاطر نوازی، درآی
فگانی، که راه فگانم گرفت
نوایی، که غم تار جانم گرفت

* * *

پس از ساقی نامه نظامی در میان سایر منظومه‌ها ساقی نامه میرزا شرف جهان قزوینی و خواجهی کرمانی از آثار دیگران لطیف‌تر و پرسوزتر است. شرف جهان قزوینی از شعرای نامی و ممتاز عهد صفویه بوده است. ابیات متفرقه‌یی که از او در تذکره‌ها ضبط شده از اشعار خوب فارسی است و همین ساقی نامه‌یی که از نظر ارباب ذوق و دانش گذشت بر طبع روان و خاطر معنی یاب او شاهدی صادق است.

ساقی نامه ظهوری ترشیزی متجاوز از هفت‌صد بیت است که از آن مقدار کثیر فقط در حدود ۳۵ بیت انتخاب شده و قسمتی از آن منظومه سوگندنامه‌یی است که ذکر شد. گرچه ظهوری در این قسمت معانی بدیع و تعبیرات تازه‌یی به کار برده ولی در همین موضوع نیز حق تقدم از آن نظامی است و ظهوری و دیگر مشنوی سرایان، در اغلب موارد به آثار آن شاعر بزرگ نظر داشته‌اند.

نظامی در دو قسمت از خمسه سوگندنامه‌های جانسوزی دارد. یکی در خسرو و شیرین، هنگام زاری کردن شیرین در فراق خسرو. و دیگر در اسکندرنامه، آنجا که اسکندر هنگام نزع، به سوی مادر خود نامه‌یی می‌فرستد و اورا سوگند می‌دهد که در مرگ فرزند صبر و شکیبایی پیشه کند و به قضای آسمانی رضا دهد.

برای مقایسه گفتار آن سخن آفرین بزرگ با دیگران اینک به ذکر سوگندنامه اسکندر می‌پردازیم تا همانطور که این مقاله با اشعار دلپذیر نظامی آغاز شده است با ابیات آن بزرگوار نیز خاتمه پذیرد.

تیرماه ۱۳۳۰ — رهی معیری

سوگندنامه اسکندر بسوی مادرخود

چو از مهر مادر به یاد آمدش پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر که باشد خردمند و بیدار و پیر

نویسد سوی مادرش نامه را
فریبندنده چون لایه مادران
نکوشی به فریاد ناسودمند
شکسته سبو، بر لب رود باد
که چون شد به باد آن گل خسروی
بنه دست بر سوزش درد خویش
خدایت درین غم صبوری دهاد
درخت گل سرخ، سرسیز باد
به خواب خوشم در شبستان تو
به فرمانده آسمان و زمین
به امری کزاو سازور شد وجود
به آن نقش کارایش پیکر است
به فهرست هفت اختراجمند
به تراسایی عقل صاحب قیاس
به پایی که راه رضایافت هست
به خوشخوی طبع آزادگان
به درویش قانع که سلطان خود اوست
به خاک یتیمان خونابه ریز
به ناخن کبودان شباهی سرد
به نومیدی دردمندان پیر
به درماندگی های بیچارگان
به عشقی که پاک است زآلودگی
به نقشی که محمل کش آدمی است
به زخمی که با مرهمش کار نیست
به شرمی که در روی زیبا بود
که نومید باشد ز فریاد کس

به دود سیه در کشد خامه را
در آن نامه سوگندهای گران
که: از بهر من دل نداری نژند
اگر قطره شد، چشم بدرود باد
بسوزی یکی گر خبر بشنوی
مسوز از پی دست پرورد خویش
ازین سوزت ایام دوری دهاد
براین زردگل گرستم کرد باد
به شیری که خوردم ز پستان تو
به فرمان پذیران دنیا و دین
به موجی که خیزد ز دریای جود
به آن نام کز نامها برتر است
به پرگار هفت آسمان بلند
به آگاهی مرد بیزان شناس
به فرقی که دولت براو تافت هست
به خوشبوی خاک افتادگان
به آزم سلطان درویش دوست
به شب زنده داران بیگاه خیز
به عزلت نشینان صحرای درد
به محتاجی طفل تشه به شیر
به ناخفتگی های غمخوارگان
به رنجی که خسبد بر آسودگی
به حرفی که در دفتر مردمی سنت
به دردی که زخمش پدیدار نیست
به صبری که در ناشکیبا بود
به فریاد فریاد آن یک نفس

مرا و تورا بازگشتن بدوسوست
 به محرومی گوش از آواز تو
 بدین عاجزی کاین چنین کس مباد
 نگیرد گره طاق ابروی تو
 کنی در سرانجام گیتی نگاه
 اگر ده بود سال اگر صدیکی است
 که جاوید باشم بر او جایگیر؟
 زمن باد و امандگان راشکیب
 زمن باد بر دوستداران درود
 که بادا همه کس چوما، رستگار
 فرستاد و خود رفت سوی بهشت
 بدان کس که جان داد جان را سپرد
 به خاک افتداد از کیانی درخت
 یکی مهد زرین سزاوار او
 به تابوت زرین درش، جای کرد
 که یک دست او را کنند آشکار
 منادی زهر سو برانگیخته،
 همین یک تن آمد زشاهان، همین!
 به جز خاک چیزی ندارد به دست
 از این خاکدان، تیره خاکی برید
 برآرد به گاه و ندارد نگاه
 کس این رقعه با او به پایان نبرد

به آن در، کزین در گذشتن بدوسوست
 به نادیدن روی دمساز تو
 به آن آرزو کز منت بس مباد
 که چون این وثیقت رسسوی تو
 نپیچی به ناله نگردی زراه
 چوبسیاری عمر ماند کی است
 چرا سر نیام سوی آن سریر
 چو بermen نماند این سرای فریب
 چو شبدیز من جست از این تندرو
 رهانید ما را فلک زین حصار
 چوناوه به سربرد و عنوان نوشت
 بخندید و درخنده چون شمع مرد
 بهار سکندر چواز باد سخت
 زند از کمرهای زر کار او
 رقیبی که عطرش کفن سای کرد
 زتابوت فرموده بد، شهریار
 در آن دست، خاکی تهی ریخته
 که فرمانده هفت کشور زمین
 زهر گنج دنیا، که دربار بست
 شما نیز چون از جهان بگذرید
 جهان را بدین گونه شد رسم و راه
 زداغ جهان هیچ کمی جان نبرد

مرحوم رهی، در آغاز این مقاله، سخن خود را با نقل قسمتی کوتاه از سوگندنامه اسکندر به مادر خود آغاز کرده و تنها ۱۴ بیت منتخب از آن را آورده است. ولی در بیان مقاله، تمام آن اشعار را که بالغ بر ۵۰ بیت می‌شود، نقل کرده است. لازم به توضیح است که این تکرار، از تکرارهای ملال آور نیست، بلکه تکراری تکمیل کننده است که لذت مطالعه این قسمت از کتاب را دوچندان می‌کند.

بجٹش چارم

مکالہ ادبی

بِسْمِ اللّٰہِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شعر پارسی در سرزمین هند

با آنکه چین و هند از کشورهایی هستند که تمدن درخشان باستانی و چندین هزار ساله دارند، از روزی که پای مبلغین اسلامی به کشور وسیع هند در اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم هجری باز شد و قبل از آن بر اثر لشکرکشی های محمود غزنوی پادشاه نامی ایران که عنوان جهاد و رنگ اشاعه و تبلیغ مذهب داشت؛ بر اثر اقامت سپاه ایران، زبان فارسی در قسمت های تسخیر شده هند و پیش از آن بر اثر جهد و کوشش مبلغین اسلامی که از مشاهیر آنان یکی بلبل شاه یا بلال شاه بود و در اواخر قرن هفتم هجری به کشمیر رفت و یکی از راجه های مقتدر آن دیار به نام رنتجاتا به دست او اسلام آورد، رواج کامل یافت. این شخص خود از پیر وان عارف نامی ایران شاه نعمت الله ولی و حکیم مشهور و روشن فکر و شهید ایرانی شیخ شهاب الدین سهروردی بود.

پس از او در اواسط قرن هشتم هجری (قرن چهاردهم میلادی) شخصی به نام سید میرعلی همدانی و معروف به شاه همدان به اتفاق هفت صد نفر از سادات همدانی به کشمیر رفتند و به تبلیغ دین اسلام پرداختند و چون همه این مبلغین از ایران رفته بودند و زبانشان پارسی بود و نیز غالباً شاعر بودند، به زبان پارسی هم شعر می سروندند. مقارن با ترویج این زبان ادبیات پارسی نیز در کشور باستانی هند رواج یافت به حدی که فارسی، قرنهای زبان ادبی و رسمی در بار سلاطین هند بوده و بسیاری از این

سلطین چون خود شاعر بودند و به پارسی شعر می‌سرودند به پیشرفت زبان و ادبیات پارسی همت گماشتند. تا جایی که لغات فارسی حتی با زبان محلی مسلمانان هند مخلوط شد، همانگونه که لغات عربی پس از حمله اعراب به ایران با زبان فارسی آمیخته گردید. و امروز زبان رسمی پاکستان از لحاظ استعمال لغات فارسی نظیر زبان فارسی بعد از اسلام است و آمیزش آن با لغات عربی و شاید تعداد وائزهای فارسی که در زبان مردم پاکستان وارد شده، بیش از لغات عربی است که با زبان مادری ما مخلوط گردیده است.

مشابهت تمدن ایران و هند که هر دو ملت از یک نژاد آریایی هستند به قدری زیاد است که کشمیر را که از لحاظ نفوذ ادبیات فارسی یکی از مهمترین استانهای هند است ایران صغیر نامیده‌اند و نزدیکی مردم کشمیر با ملت ایران چه از لحاظ آداب و رسوم و چه از لحاظ آب و هوا و شرایط اقلیمی کشمیر که شبیه به استانهای شمالی ایران است، به حدی است که بنا به گفته یکی از مستشرقین، مردم کشمیر حتی قرنها پیش از بعثت پیغمبر اسلام دین زرداشت را که آئین نیاکان ما بود پذیرفته بودند و با ما پیرویک کیش و آئین بودند.

چون اسلام به وسیله مبلغین پارسی زبان به قاره هند وارد شد، مردم مسلمان هند نسبت به زبان پارسی احترام مذهبی قائل بودند. همانطور که در قرون اولیه ورود اسلام به ایران، مردم این کشور همین نظر را نسبت به زبان عربی داشتند و متأسفانه دانشمندان بزرگی نظیر ابویحان بیرونی و فارابی و ابوعلی سینا و امام فخر رازی و حتی حکیم عمر خیام بیشتر آثار خود را به زبان عربی نوشتند که این امر سبب شده است که امروز بسیاری از کتب لغت و مورخین بزرگ اروپا این دانشمندان بزرگ ایرانی را جزو ملت عرب تصور کنند و تمدنی را که ایران و دانشمندان ایران پایه گذاری کردند، یا سهم بسیار وسیع و مهمی در پایه گذاری و توسعه و تکمیل آن داشتند، به نام تمدن عرب بشناسند. برای احترام و اعتقادی که مردم هندوستان نسبت به بزرگان ایران داشتند ذکر نمونه ذیل کافی است:

مقارن با ورود شاه همدان به کشمیر زنی شاعر و عارف در آن ناحیه می‌زیست به نام «لالا» که از لحاظ مذاق عرفانی و طرز زندگی شبیه به رابعه بنت کعب و عارف

نامی ایران باباطاهر عربان بود. این زن نیمه برهنه و تقریباً عربان و با حال جذبه و شوریدگی در شهر و بیابان می‌گشت و ترانه می‌خواند و اشعار عارفانه می‌سرود. اگر کسی به او خرده می‌گرفت که چرا لباس کامل نمی‌پوشد و تن خود را از نگاه هوسناک مردان پوشیده نمی‌دارد در پاسخ به نیشخند می‌گفت: «مردی در اینجا نمی‌بینم تا خود را از او پوشانم». روزی از دور چشمش به شاه همدان افتاد و فریاد برآورد که: «اکنون مردی را می‌بینم» و با شرمندگی و شتاب از برابر او گریخت و لباس کامل پوشیده به نزد او بازگشت و به دست او اسلام آورد.

علامه اقبال بزرگترین شاعر پارسی گوی پاکستان در باره شاه همدان در

منظومه مفصلی می‌گوید:

سید السادات سالار عجم	دست او مع. مار تقدير امم
آفرید آن مرد ايران صفير	با هنرهاي غريب و دلپذير
رواج زبان و ادبیات و شعر فارسی در کشور باستانی هند به جایی رسید که	
بنا به نوشته یکی از تذکرنهای نویسان، تنها در یک دهکده از آن دیار، هفتصد شاعر	
پارسی گوی بوده‌اند. و نیز چنان که قبلاً گفته شد در بار سلاطین پارسی دوست هند	
مدتها مأمن شاعران مهاجر ایران از قبیل صائب و کلیم و طالب آملی بوده، و چون	
ذکر نام همه شعرای پارسی گوی هند و پاکستان و ذکر مختصراً از شرح حال آنان	
خارج از گنجایش این مقاله است، فقط به ذکر گلچینی از آثار برخی از معاریف	
این شاعران اکتفاء می‌کنیم.	

غمی کمشی

جنونی کوکه از قید خرد بیرون کشم پا را
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحراء را
به بزم می‌پرستان محاسب خوش عزتی دارد
که چون آید به مجلس شیشه خالی می‌کند جارا

شکست از هر در و دیوار می بارد مگر گردون
 ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را
 ندارد ره به گردون، روح، تاباشد نفس در تن
 رهایی نیست در پرواز، مرغ رشته بر پا را

* * *

بر تواضع های دشمن تکیه کردن ابله‌یی است
 پای بوس سیل از پا افکند دیوار را

* * *

آگه نشد طبیب ز درد نهان ما
 چون نبض ما خموش تر است از زبان ما

* * *

جان را به کوی دوست روان می‌کنیم ما
 یعنی که کار عشق به جان می‌کنیم ما
 مشهور در سواد جهان از سخن شدیم
 همچون قلم سفر به زبان می‌کنیم ما
 ما را چو شمع، مرگ بود خامشی غنی
 اظهار زندگی به زبان می‌کنیم ما

* * *

یک سحر از درم ای دولت بیدار بیا
 روزم ای ماه، شده بی تو شب تار بیا
 حلقة درنگ و رخنه دیوار بین
 چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا

* * *

به بزم در دندان زار نالیدن هوس دارم
 چونی خواهم که در فریاد باشم تانفس دارم

به گلزار محبت آشیان بستم تماشا کن
چمن پرآتش و من تکیه بریک مشت خس دارم

* * *

برخیز غنی هوای فروردین است
می نوش که وقت باده خوردن این است
فصلی است که آشیان مرغان چمن
از کثرت گل چون سبد گلچین است

میرزادار ارب عیاش عکشمیر و شاگرد مکتب صا.

سینه‌یی صد چاک مانند قفس داریم ما
ناله پهلو شکافی چون جرس داریم ما
عاقبت با گوشه‌یی از هردو عالم ساختیم
کنج چشم سرمه آلودی هوس داریم ما
عشق سرکش را به جسم زار، الفت داده‌ایم
صد نیستان شعله در آغوش خس داریم ما

* * *

تا قیامت شکوه زلف تو دارم بر زبان
در خور شب طول باید داد این افسانه را
گردداد خاک مجنون را به چشم کم مبین
دشت در دامان خود پرورده این دیوانه را

* * *

فراگیرم هزاران نکته از طرز نگاه او
کسی چون من نمی فهمد زبان بی زبانی ها

* * *

شب خیالم به خواب دید تورا
گشت جویا زخود تهی چو هلال
تا سحرگه به بر کشید تورا
تا تواند به بر کشید تورا

* * *

از دل متعاع درد به تاراج گریه رفت
پنهان در اشک، همچو حباب است آه ما

* * *

تورو بدمستی و زندی و می آشامی ها
من و خون خوردن ورسوایی و ناکامی ها

* * *

برقع ز رخ فکنده در آ در حریم وصل
باشد نقاب روی تو شرم نگاه ما

* * *

می رویم از خویشتن چون شمع با بال نگاه
تا به رخسار تو سرگرم تعاشاییم ما

* * *

ز سرویار که در بر کشیده ام امشب
بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب
سخن زشیره جان سالها چکد ز لبم
به اینکه لعل لبت را مکیده ام امشب

* * *

رخ نمودی وجهانی به تماسا برخاست
برقع افکنندی و فریاد ز دلها برخاست

* * *

پرده از کارتوبی با کسی صهبا برداشت
کوه تمکین تورا زور می از جا برداشت

کاش برداشتی از خواهش دنیا دل را
آن که بر دوش هوس بارتمتا برداشت

* * *

جان چیست، عمر من که نیارم از آن گذشت
نتوان گذشت از تو، ز جان می توان گذشت
مردانه پشت پای بر افلاک می زنیم
رستم کسی بود که از این هفت خوان گذشت

* * *

آن دیده خنک که شعله بار است
هر سوی که بنگری بهار است
پیمانه و دست رعشه دار است
آسوده دلی که بیقرار است
گر غنچه دل شکفته باشد
صبر و دل بیقرار عاشق

* * *

شب که عربان، به بر، آن شوخ قدح نوشم بود
یک بغل نور، چوفانوس، در آغوشم بود

* * *

اعجاز حسن بین که ز گلزار عارضش
جویا، به چیدن تو گلی کم نمی شود

شیخ یعقوب عرفی

هم ز دل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را
یار من با خانه می درده متوجه خانه را

فروعی

گر دلت آرزو کند، آن گهریگانه را
رقص کنان به آب ده، همچو حباب خانه را

از مردمان هند و که به پارسی سعثه گزنه :

« خدر که بان تخلص پر میان »

ای برتر از تصور و وهم و گمان ما

ای در میان ما و برون از میان ما

آئینه گشت سینه ما از فروع عشق

شد جلوه گاه صورت و معنی نهان ما

مانند غنچه گرچه خموشیم، برهمن

لیکن پر از نواست چو بلبل زبان ما

« پاندیت بہوانی داس تخلص پیکو »

هر پاره دل به سینه جداگانه سوختیم

جشن است و صد چراغ به یک خانه سوختیم

نی آشنای ما شده گلچین نه با غبان

در باغ همچو سبزه بیگانه سوختیم

« افه لاهوری »

مزگان یار من زسر ابروان گذشت

دل را خبر دهید که تیر از کمان گذشت

یک روز ما و یار گذشتیم از چمن

خندید با غبان که بهار و خزان گذشت

* * *

افتادگئی به طالع هست در پای خمی چرانیفتم؟

واقف بندی

یارب چه چشمی سست محبت که من از آن
یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

شیدا

روی او آب دهدگوهر بینایی را موى او سرمه کشد چشم تماشایی را

* * *

مانند گلبنی که به ویرانه گل کند آگه نشد کسی ز بهار و خزان ما

نمیم کشمیری

ذوق مردن بود اندک چوهوس بسیار است
خواب، کم رو دهد آنجا که مگس بسیار است

ناصر علی، شهور چنبله

مرا این ترک سر، سرمایه صاحب کلاهی شد
چوکشکول گدایی و اژگون شد تاج شاهی شد

فعالی کشمیری

در راه انتظار فغانی گریست خون
چندان که یار آمد و از خون ما گذشت!

نسبتی لامهوری

نقش پای او زمین را گُل به دامان می‌کند
 سایه را نخل قدش سرو خرامان می‌کند

* * *

به دل زد یا به جان زد یا به پا زد
 نمی‌دانم که عشقت بر کجا زد
 در اول سعی بسیجا کرد فرهاد
 همین یک تیشه را آخر بجا زد

نیشن پا

برکی خند

از دفتر غزل‌های رهی متیری

رسی، گلی و میر از کلامی جاویدان سعثه فارسی

به عنوان حُسن ختامی بر کتاب «گلهای جاویدان»، این بخش آخر را به برگزیده‌ی از تفریلات دلنواز و غزل‌های شورانگیز رهی اختصاص داده‌ایم. زیرا درین بود که در زبان و ادب فارسی، کتابی با عنوان «گلهای جاویدان» عرضه شود، و در سراسر آن نمونه‌های فراوانی از اشعار و آثار دلنشیں شاعران فارسی‌گوی، به عنوان گلهای همیشه بهار و نامیرایی از گلستان عطرآگین شعر و ادب فارسی ارائه گردد، ولی در آن از اشعار پرپوش و غزل‌های آبدار «رهی» نشانی نباشد. چه، شادروان رهی، که فراهم آورنده و تأثیف کننده این کتاب گرانستنگ و ماندنی است، بی‌هیچ تعارف و مجامله، خود نیز یکی از توانترین و گرم گفتارترین شاعران سنتی ایران، و به تعبیر خودش، از جمله گلهای جاویدان گلستان شعر و ادب فارسی بوده است. نهایت آن که در مدت قریب به سی سال که مشغول تألیف و نگارش بخش‌ها و فصل‌های مختلف این کتاب بوده، به خاطر تواضع ذاتی و استغنای شاعرانه اش، هرگز نخواسته از خود نیز نامی و از اشعارش کلامی، در فصول متعدد و رنگارنگ این کتاب بیاورد. حال آن که، به انصاف اگربنگریم، اشعار رهی، بسی زیباتر و هنرمندانه‌تر و دلنشیں تر و منسجم‌تر و خوش ترکیب‌تر و برتز آثار بسیاری از شاعرانی است که اشعار آنها، عنوان «گلهای رنگارنگ» و «گلهای جاویدان» پیدا کرده است.

پس، برای رعایت انصاف از یکسو، و ادای دین به شاعری متواضع و ارزنده چون «رهی»، و بالاتر از همه برای آن که خوانندگان کتاب، از مطالعه نمونه اشعار یکی از پرپوشترین شاعران ادبیات گرانپایه فارسی محروم نمانند، بهتر آن دیدیم که این بخش پایانی کتاب را، با گزیده‌ی از چند غزل و تغزل رهی، آذین ببنديم.

دوستداران رهی می‌دانند که او، بیست و چهار- پنج سالی پیش از این، مجموعه‌ی از اشعار خود را، با عنوان «سایه عمر»، چاپ و منتشر کرد. و بدین ترتیب، شهرت و محبوبیتی را که در

طول سالهای قبیل از آن، با انتشار اشعار آبدارش به صورت پراکنده در نشریات مختلف به دست آورده بود، به صورتی شایسته، به ثبت تاریخ پربار شعر و ادب فارسی رساند. لذا، از آنجا که «سایه عمر»، با دربرداشتن دهها شعر و بویژه دهها غزل ناپا، از بالارزش ترین اشعار ادب فارسی، و والا ترین غزلهای قرن اخیر، توانست بالاترین شهرت و اعتبار شاعری را برای رهی به ارمغان آورد، موجب پیدا شدن اشباہی هم شد. و آن این که بعضی گمان برند که اشعار رهی، منحصر به همان آثاری است که در «سایه عمر» ارائه شده است. حال آن که رهی با وسوس و سختگیری شگفت انگیزی که داشت، فقط قسمت اندکی از مجموعه آثارش را انتخاب کرده و در آن کتاب جای داده بود، و بنا داشت که با همان دقت و وسوس همیشگی اش، در فرصندهای بعدی، بار دیگر تعدادی از آثار پراکنده اش را جمع آوری و تجدیدنظر کند، و با اصلاحات و کاست و افزودهایی که همواره در همه اشعارش روا می داشت، مجموعه دیگری از آثار دلنوایی را به خیل دوستداران شعرش ارmenan کند. اما، درین... که اجل، این فرصن را، هم از او گرفت و هم از مشتاقان شعرهایش...

از این رو، هنگامی که خواستیم گزیده‌یی از اشعار اورا، در این بخش از کتاب گلهای جاویدان ارائه دهیم، بهتر آن دیدیم که بجای گزیده‌یی از اشعار «سایه عمر»، گزیده‌یی از میان همه آثار او، و در حقیقت قسمتی از دفتر بزرگ غزلهای اورا، ارائه دهیم. انتخاب عنوان «برگی چند از دفتر غزلهای رهی» برای این بخش نیز، به همین دلیل بوده است. با این امید که روزی نه چندان دور، به گردآوری تمام اشعار او در یک کتاب، و چاپ و انتشار آن به عنوان «کلیات اشعار و آثار رهی» نیز موفق شویم. ان شاء الله.

رہی شاعر غزل

...شاعر دیگر که از نظر شعر، بی گمان بر آن دو تن پیشین، برتری دارد و او را باید یکی از چند غزل سرای خوب دوره معاصر به شمار آورد، رهی معیری است، که هم درین ماه به بیماری سلطان زندگی را بدرود گفت. رهی در زمینه های مختلف شعر قدیم فارسی استادی مسلم بود و ترانه های او در نوع خود از لطیف ترین و بی حشو ترین تصنیف های زبان فارسی است. با اینکه قصیده را در اسلوب شاعران خراسان خوب می سرود و چند نمونه بی، که در این راه گفته از نمونه های خوب این شیوه است، باید او را شاعر غزل بخوانیم، زیرا زمینه اصلی کار او غزل بوده. غزل رهی حالت اعتدالی است میان شاعران هندی و شاعران اسلوب سعدی، ترکیبی است از عشق و تخیل شاعران عصر صفوی با نوعی شستگی و سلامت الفاظ. از این روی در شعر او ابیات، یکدست و هماهنگ است و کمتر می توان کلمه بی نابجا یافت. بعضی از ابیات او به گونه ضرب المثل درآمده وزبانزد مردم است مانند:

من جلوه شباب ندیدم به عمر خویش

از دیگران حدیث جوانی شنیده ام

و این توفیقی اندک و ناچیز نیست. از رهی با این که شعر بسیاری سروده، فقط مجموعه «سایه عمر» که در حقیقت منتخب است از کارهای جدی او، چاپ شده است و در این مجموعه شعرهای خوب و دلپذیر کم نیست. بیشتر غزلهای این

دفتر از غزلهای خوب این روز کار است و می‌تواند برای همیشه نام رهی را به عنوان یکی از غزلسرایان خوب عصر ما حفظ کند. رهی، همچنین در زمینه شعرهای فکاهی و انتقادی نیز آثاری دارد که در مطبوعات سال‌های پیش، اغلب با نامهای مستعار انتشار یافته و قابل یادآوری است. رهی در میان شاعران معاصر ایران، شاید بیش از هر شاعر دیگری در کشورهای همسایه، بخصوص افغانستان، شهرت و موقعیت دارد. وی به سال ۱۲۸۸ ه.ش. در خانواده‌یی چشم به جهان گشود که نیاکانش از رجال عصر ناصری بودند و او علاوه بر شعر با نقاشی و موسیقی نیز آشنا بود. مرگش ضایعه‌یی بود برای شعر فارسی در اسالیب قدیم، و اگر کمی بی‌تعصب به موضوع بنگریم و سخن الیوت را به یاد آوریم که شعر یا خوب است یا بد و نوو کهنه ندارد، باید بگوییم ضایعه‌یی است برای شعر فارسی، خداش رحمت کناد...

شفیعی کدکنی

سال ۱۳۴۷ شمسی مجله سخن

..... من اولین شعرم را در سیزده سالگی ساختم و در بین انواع شعر به «غزل» بیشتر علاقه دارم چون در این قالب شاعر بهتر می‌تواند احساسات رقیق و عواطف قلبی عاشقانه‌اش را بیان کند.
«از میان مصاحبه‌های رهی معیری با مطبوعات»

پشماني

ای جلوه برق آشیان سوز، تورا
 وی روشنی شمع شب افروز تورا
 زان روز که دیدمت، شبی خوابم نیست
 ای کاش ندیده بودم، آن روز تورا

نم

آن را، که جفا جوست، نمی باید خواست
 سنگین دل و بدخوست، نمی باید خواست
 ما را، ز تو غیر از تو، تمایبی نیست
 از دوست، به جز دوست، نمی باید خواست

خندہ برق

سزای چون تو گلی، گرچه نیست خانه ما
 بیا چوبوی گل، امشب به آشیانه ما
 تو، ای ستاره خندان، کجا خبرداری؟
 زنانه سحر و گریه شبانه ما
 چوبانگ رعد خروشان، که پیچد اندر کوه
 جهان پر است، زگلبانگ عاشقانه ما
 نوای گرم نی، از فیض آتشین نفسی ست
 ز سوز سینه بود، گرمی ترانه ما
 چنان ز خاطراهل جهان، فراموشیم
 که سیل نیز نگیرد، سراغ خانه ما
 به خنده رویی دشمن مخور فریب «رهی»
 که برق، خنده زنان سوخت، آشیانه ما

ساعنه‌ستی

ساقیا، در ساغر هستی، شراب ناب نیست
 و آنچه در جام شفق بینی، به جزخوناب نیست
 زندگی خوشتر بود، در پرده وهم و خیال
 صبح روشن را، صفاتی سایه مهتاب نیست
 مردم چشم فرومانده ست در دریای اشک
 سورا پای رهایی از دل گرداب نیست
 خاطر دانا ز طوفان حوادث، فارغ است
 کوه پابرجای را، اندیشه از سیلاپ نیست^۱
 ما به آن گل از وفای خویشن، دل بسته ایم
 و زنه این صحراء، تهی از لاله سیراب نیست
 آنچه نایاب است در عالم، وفا و مهر ماست
 و زنه در گلزار هستی سرو و گل نایاب نیست
 گرتورا با ما تعلق نیست، ما را شوق هست
 ور تورا بی ما صبوری هست ما راتاب نیست
 گفتی اندر خواب بینی، بعد از این روی مرا
 ماهمن، در چشم عاشق، آب هست و خواب نیست
 جای آسایش چه می جویی، «رهی» در ملک عشق؟
 موج را آسودگی، در بحر بی پایاب نیست

طوفان حادثات

این سوز سینه، شمع شبستان نداشته است
 وین موج گریه، سیل خروشان نداشته است

عمری، به بُوی زلف تو، سرگشته بوده ایم
 یک شب نسیم گل، سروسامان نداشته است
 از نوشخند گرم تو، آفاق تازه گشت
 صبح بهار این لب خندان نداشته است
 در تنگنای سینه، دلم آرمیده است
 مجنون ما، هوای بیابان نداشته است
 از اشک من، به غیر، شکایت چه می‌کنی؟
 گل، شکوه‌یی زابر بهاران نداشته است
 آگه ز روزگار پریشان ما، نبود
 هر دل، که روزگار پریشان نداشته است
 سر بر زکرد پاک نهادی ز جیب خاک
 گیتی، سری سزای گریبان نداشته است
 جز خون دل، ز خوان فلک نیست بهره‌یی
 این تنگ چشم طاقت مهمان نداشته است
 دریادلان، ز فتنه ایام فارغ‌اند
 بحر محیط، باک ز طوفان نداشته است
 آزار ما، به مور ضعیفی نمی‌رسد
 داریم دولتی، که سلیمان نداشته است
 غافل مشوز گوهر اشک «رهی»، که چرخ
 این سیمگون ستاره، به دامان نداشته است

صفای ششم

اورا به رنگ و بُوی، نگویم نظیر نیست
 گلبن نظیر اوست، ولی دلپذیر نیست

ما را نسیم کوی تو، از خاک برگرفت
 خاشاک را به غیر صبا، دستگیر نیست
 غافل مشوز عمر، که ساکن نمی شود
 سیل عنان گسته، اقامات پذیر نیست
 روی نکو، به طینت صافی نمی رسد
 گل را، صفائی شب نم روشن ضمیر نیست
 با عمر ساختیم، ز دل مردگی، «رهی»
 ماتم رسیده را، ز تحمل گزیر نیست

آزاده

بر خاطر آزاده، غباری ز کسم نیست
 سرو چمنم، شکوهی از خار و خسم نیست
 از کوی تو، بی ناله و فریاد گذشت
 چون قافله عمر، نوای جرسم نیست
 صیاد ز پیش آید و گرگ اجل، از پی
 آن صید ضعیفم، که ره پیش ویسم نیست
 افسرده ترم، از نفس باد خزانی
 کآن سوسن وحشی، نفسی همنفسم نیست
 بی حاصلی و خواری من بین، که درین باغ
 چون خار، به دامان گلی دسترسم نیست
 از تنگ گدلی، پاس دل تنگ ندارم
 چندان کشم اندوه، که اندوه کسم نیست
 امشب، «رهی» از میکده بیرون ننهم پای
 آزده دُردم، دو سه پیمانه، بسم نیست

گریه لی اختیار

تورا خبر زدل بیقرار، باید و نیست

غم توهست، ولی غمگسار باید و نیست

اسیر گریه بی اختیار خویشتنم

فغان، که در کف من اختیار باید و نیست

چوشام غم، دلم اندوه‌گین نباید و هست

چوصبحدم، نفسم بی غبار باید و نیست

دون آتش از آنم، که آتشین گل من

مرا چوپاره‌دل، در کنار باید و نیست

به سردمهری بادخزان، نباید و هست

به فیض بخشی ابر بهار، باید و نیست

چگونه لاف محبت زنی، که از غم عشق

تورا چولاله، دلی داغدار باید و نیست

«رهی»، به شام جدایی چه طاقتی است مرا؟

که روز وصل، دلم را قرار باید و نیست

لی خبری

مستان خرابات، ز خود بی خبرند

جمعند وز بوی گل، پراکنده ترند

ای زاهد خود پرست، با ما منشین

مستان دگرند و خود پرستان دگرند

مهر ماه

از خون دل، چوغنچه گل، پاک دامنان

مستانه، می کشیده و مستور بوده اند

گر ما ه من، زمهر بود دور، دور نیست
تابوده، مهر و ماه، زهم دور بوده اند

سوز و مرا، ساز و مرا

ساقی بدہ پیمانه بی، زان می، که بی خویشم کند
بر حسن شورانگیز تو، عاشق تر از پیشم کند
زان می که در شباهای غم، بارد فروغ صبحدم
غافل کند از بیش و کم، فارغ ز تشویشم کند
نور سحرگاهی دهد، فیضی که می خواهی دهد
با مسکنت، شاهی دهد، سلطانی درو یشم کند.

سو زد مرا، سازد مرا، در آتش اندازد مرا
وز من رها سازد مرا، بیگانه از خویشم کند
بستاند ای سرو سهی، سودای هستی از «رهی»
یغما کند اندیشه را، دور از بداندیشم کند

ربان اشک

چون صبح نو دمیده، صفا گستر است اشک
روشن تر از ستاره روش نگر است اشک
گوهر اگر ز قطره باران شود پدید
با آفتاب و ماه، زیک گوهر است اشک
با اشک، هم اثر نتوان خواندناله را
غم پرور است ناله و جان پرور است اشک
بارد از او لطفافت و تابد از او فروع
چون گوئی سینه بت سیمین بر است اشک

خاطر فریب و گرم و دلاو یزوتا بنا ک
 همنزگ چهره تو پری پیکر است اشک
 از داغ آتشین لب ساغرنواز تو
 در جان ماست آتش و در ساغر است اشک
 با دردمند عشق تو، همخانه است آه
 با آشنای چشم تو، هم بستر است اشک
 لب بسته ای ز گفتن رازنها ن، رهی
 غافل، که از زبان تو گویاتر است اشک

مازک اندام

ز جام آینه گون، پرتو شراب دمید
 خیال خواب، چه داری، که آفتاب دمید
 درون اشک من افتاد، نقش اندامش
 به خنده گفت، که نیلوفری ز آب دمید
 ز جامه گشت پدیدار، گوی سینه او
 ستاره‌یی، ز گریبان ماهتاب دمید
 کشید دانه امید ما، سری از خاک
 که برق، خنده زنان از دل سحاب دمید
 به باد رفت امیدی که داشتم از خلق
 فریب بود فروغی که از سراب دمید
 غبار تربت ما، بوی گل دهد، گوینی
 که جای لاله ازین خاک، مشک ناب دمید
 «رهی»، چو برق شتابنده، خنده‌یی زد و رفت
 به نیم لحظه فرومرد، تا شهاب دمید

حدیث جوانی

اشکم، ولی به پای عزیزان چکیده‌ام
 خارم، ولی به سایه‌گل آرمیده‌ام
 با یاد رنگ و بیوی تو، ای نوبهار عشق
 همچون بنفسه، سربه گریان کشیده‌ام
 چون خاک، در هوای تو، از پا فتاده‌ام
 چون اشک، در قفای تو، با سرد و یده‌ام
 من جلوه شباب، ندیدم به عمر خویش
 از دیگران، حدیث جوانی، شنیده‌ام
 وزشاخ آرزو، گل عیشی نچیده‌ام
 موی سپید را، فلکم رایگان نداد
 این رشته را، به نقد جوانی، خریده‌ام
 ای سرو پای بسته به آزادی مناز
 آزاده من، که از همه عالم بریده‌ام
 گرمی گریزم، از نظر مردمان، رهی
 عیبم مکن، که آهوی مردم ندیده‌ام

نعمه حرت

یاد ایامی، که در گلشن فغانی داشتم
 در میان لاله و گل، آشیانی داشتم
 گرد آن شمع طرب، می سوختم پروانه وار
 پای آن سرو روان، اشک روانی داشتم

آتشم بر جان، ولی از شکوه لب خاموش بود
 عشق را از اشک حسرت، ترجمانی داشتم
 چون سرشک از شوق بودم، خاکبوس درگهی
 چون غبار از شکر، سر بر آستانی داشتم
 در خزان با سرو و نسرینم، بهاری تازه بود
 در زمین باماه و پروین، آسمانی داشتم
 درد بی عشقی زجانم برده طاقت، ورنه من
 داشتم آرام، تا آرام جانی داشتم
 بلبل طبعم، «رهی»، باشد ز تنهایی خموش
 نغمه‌ها بودی مرا، تا همزبانی داشتم

گلبرگ خوین

زخون رنگین بود، چون لاله، دامانی که من دارم
 بُود صدپاره همچون گل، گریبانی که من دارم
 مپرس ای همنشین، احوال زارمن، که چون زلفش
 پریشان گردی، از حال پریشانی که من دارم
 سیه روزان فراوانند، اما کی بُود کس را
 چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم
 غم عشق تو، هردم آتشی در دل برآفروزد
 بسوزد خانه را، ناخوانده مهمانی که من دارم
 به ترک جان مسکین از غم دل راضی ام، اما
 به لب از ناتوانی، کی رسید جانی که من دارم؟
 بگفتم چاره کار دل سرگشته کن، گفتا
 بسازد کار او، برگشته مژگانی که من دارم

ندارد صبح روشن، روی خندانی که او دارد
 ندارد ابر نیسان، چشم گریانی که من دارم
 زخون رنگین بود، چون برگ گل، اوزاق این دفتر
 مصیبت نامه دلهاست، دیوانی که من دارم
 رهی، از موج گیسویی، دلم چون اشک میلرزد
 به مویی بسته امشب، رشتہ جانی که من دارم

ستاره های ریگ

تا گریزان گشته، ای نیلوفری چشم، از برم
 در غمت، از لاغری چون شاخه نیلوفرم
 تا گرفتی از حریفان، جام سیمین چون هلال
 چون شفق، خونابه دل می چکد از ساغرم
 خفته ام امشب، ولی جای من دل سوخته
 صبحدم بینی، که خیزد دود آه از بسترم
 تار و پود هستی ام، برباد رفت، اما نرفت
 عاشقی ها از دلم، دیوانگی ها از سرم
 شمع لرزان نیستم، تا ماند ازمن اشک سرد
 آتشی جاوید باشد در دل خاکسترم
 سرکشی آموخت بخت از یاریا آموخت یار
 شیوه بازیگری، از طالع بازیگرم
 خاطرم را الفتی، با اهل عالم نیست نیست
 کز جهانی دیگرند و از جهانی دیگرم
 گرچه ما را، کاردل، محروم از دنیا کند
 نگذرم از کاردل وز کاردنیا بگذرم

شعر من، رنگ شب و آهنگ غم دارد، رهی!
زانکه دارد نسبتی، با خاطر غم پرورم

سرایا پا اُشم

تا قیامت، می دهد گرمی به دنیا آتشم
آفتاب روشنم، نسبت مکن با آتشم
شعله خیزد، از دل بحر خروشان، جای موج
گربگیرد یک نفس، در هفت دریا آتشم
چیست عالم؟ آتشی با آب و خاک آمیخته
من نه از خاکم، نه از آبم، که تنها آتشم
شمع لرزان وجودم را، شبی آرام نیست
روزها، افسرده ام چون آب و شبها آتشم
اشک جانسوم، اثرها چون شر باشد مرا
قطره آبم به چشم خلق، اما آتشم
در رگ و در ریشه من، اینهمه گرمی ز چیست؟
شور عشقم، یا شراب کنه ام، یا آتشم؟
از حریم خواجہ شیراز، می آیم رهی
پای تا سرمستی و شورم، سرپا آتشم

خانہ بدوش

چون ماه نو، از حلقه بگوشان توایم
چون رود خروشند، خروشان توایم
چون ابر بهاریم، پراکنده تو
چون زلف تو، از خانه بدوشان توایم

کوی میفروش

مانظر از خرقه پوشان بسته ایم
دل به مهر باده نوشان بسته ایم
جان به کوی میفروشان داده ایم
در به روی خود فروشان بسته ایم
دیده از دریای جوشان بسته ایم
بحر طوفانزا، دل پر جوش ماست
اشک غم، در دل فروریزیم ما
راه، بر سیل خروشان بسته ایم
بر نخیزد ناله‌ای از ما، «رهی»
عهد الفت، با خموشان بسته ایم

کوکب مید

ای صبح نو دمیده، بنا گوش کیستی؟
وی چشمۀ حیات، لب نوش کیستی؟
از جلوه تو، سینه چوگل چاک شدم را
همچون هلال، بهر تو آغوش من تهی است
ای خرم من شکوفه، بر و دوش کیستی؟
همچون هلال، بهر تو آغوش من تهی است
ای کوکب امید، در آغوش کیستی؟
مهر منیر را نبود، جامۀ سیاه
ای آفتاب حسن، سیه پوش کیستی؟
امشب، کمند زلف تورا، تاب دیگری است
ای فتنه، در کمین دل و هوش کیستی؟
ما لاله سان، ز داغ تو نوشیم خون دل
تو همچوگل، حریف قدح نوش کیستی؟
ای عndlیب گلشن شعر و ادب، رهی
نالان به یاد غنچه خاموش کیستی؟

غبارشکین

نه وعده وصلم ده، نه چاره کارم کن
 من تشنۀ آرام، خوارم کن وزارم کن
 مستانه بزن بر سنگ، پیمانه عیشم را
 واشک سحرگاهی، پیمانه گسارم کن
 تا هر خس و خاشاکی، بوی نفسم گیرد
 سرگشته به هر وادی، چون باد بهارم کن
 خونابه دل تا کی، در پرده کشم چون گل
 از پرده برسویم کش، رسوای دیارم کن
 خاک من مجنون را، در پای صبا افshan
 دامان بیابان را، مشکین زغبارم کن
 گر شادی دل خواهی، آرام رهی بستان
 ور خاطر من جویی، خون در دل زارم کن

خيال انگيز

خيال انگيز و جان پرور چوبوي گل سراپائي
 نداري غير ازین عيبي که ميداني که زيباني
 من از دلبستگى هاي توبا آئينه دانستم
 که بر ديدار طاقت سوز خود عاشقتراز ماي
 به شمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را
 تو شمع مجلس افروزی تو ماه مجلس آرائی
 مهروشن ميان اختران پنهان نمي ماند
 ميان شاخه هاي گل مشوپنهان که پيدائی

چشم نور

هر چند، که در کوی تو مسکین و فقیریم
 رخشنده و بخشنده، چو خورشید منیریم
 خاریم و طربناک تراز باد بهاریم
 خاکیم و دلاویز تراز بوی عبیریم
 از نعره مستانه ما، چرخ پرآواست
 جوشنده چوب خریم و خروشنده چوشیریم
 از ساغر خونین شفق، باده ننوشیم
 وزسفره رنگین فلک، لقمه نگیریم
 ما چشمۀ نوریم، بتاییم و بخندیم
 ما زنده عشقیم، نمردیم و نمیریم
 بر خاطر ما، گرد ملالی ننشیند
 آئینه صبحیم و غباری نپذیریم
 هم صحبت ما باش، که چون اشک سحرگاه
 روشنل و صاحب اثروپاک ضمیریم
 از شوق تو، بیتاب تراز باد صبائیم
 بی روی تو، خاموش تراز مرغ اسیریم
 بازاری و بدۀ بوسه و بنشین و بزن جام
 از یاد مبرو عده، که عذری نپذیریم
 آن کیست، که مدهوش غزلهای «رهی» نیست
 جز جasad مسکین، که براو خرد نگیریم

کمتب عنی

هرشب فزاید، تاب و تب من وای از شب من

یا من رسانم، لب بر لب او
استاد عشقم، بنشین و بخوان
درس محبت، از مکتب من
رسم دورنگی، آئین مانیست
یکرنگ باشد، روز و شب من
گفتم «رهی» را، کامشب چه خواهی؟
گفت آنچه خواهد، نوشین لب من

نیروی ایک

عزم وداع کرد، جوانی به روستای
در تیره شامی، از برخورشید طلعتی
طبع هوا، دزم بُد و پرخ از فراز ابر
همچون حباب، در دل دریای ظلمتی
زن گفت با جوان، که ازین ابر فته زای
ترسم رسد به گلبن حسن تو، آفتی
در این شب سیه، که فرومده شمع ماہ
ای مه، چراغ کلبه من باش ساعتی
لیکن جوان زجنیش طوفان، نداشت باک
دریادلان ز موج ندارند دهشتی
برخاست تا برون بنهد پای زآن سرای
کو را دگر نبود مجال اقامتی
سروران چو عزم جوان استوار دید
افراحت قامتی، که عیان شد قیامتی
بر چهربار دوخت به حسرت دوچشم خویش
چون مفلس گرسنه، به خوان ضیافتی
با یک نگاه کرد بیان، شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد، بار منتی

چون گوهری، که غلطد بر صفحه بی زیم
غلطان، به سیمگون رخ وی، اشک حسرتی
زان قطره سر شک، فروماند پای مرد
یکسر ز دست رفت، اگرش بود طاقتی
آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست
گفتی، میان آتش و آب است نسبتی
این طرفه بین، که سیل خروشان دراونداشت
چندان اثر، که قطره اشک محبتی!

جان عنصم رو

جز بی غمی، غمین نکند هیچکس مرا
در دل غمی که هست، همین است و بس مرا
چون خاک پست گشتم و از بخت بد هنوز
بر پای بوس او نبود دسترس مرا
بودم هوس، که کشته شوم زیر تیغ دوست
دردا که او نکشت و گشاد این هوس مرا
آن پر شکسته مرغ اسیرم که فصل گل
صیاد غم، فیکند به کنج قفس مرا
آتش دگر به خرم من جانم چه می زنی؟
ای برق فتنه، یک نگه گرم بس مرا
تا رفتی از کنار من، ای شاه ملک دل
صفت بسته است لشکر غم پیش و پس مرا
ای دوست، روز و شب ز توفیریاد می کنم
با آن که نیست غیر توفیریادرس مرا

دارم ز بیکسی به جهان شکرها که نیست

جز سوی خویش، چشم امیدی به کس مرا

هر کس رهی، به دهر طلبکار نعمتی است

جز دوست نیست از دو جهان، ملتمنس مرا

۱۳۱۴

گوهرنامای

از آن امیدوار وعده فردا کنی ما را

که با این شیوه حالی، از سرخود واکنی ما را

از آن خندی به روی مدعی همچون قبح ای گل

که گریان در میان بزم، چون مینا کنی ما را

تو گرمی از وفا با غیر و، من می سوزم از غیرت

هلاک ای دوست، زین دشمن پرستیها کنی ما را

چنین گوهر به دست هر کسی آسان نمی افتد

مده از کف، که مشکل بعد ازین پیدا کنی ما را

چه پرسی کز رخ وقدت کدامین خوبتر باشد؟

سرپا ناز من، حیران ز سرتا پا کنی ما را

به جان، شرمندۀ لطف تؤییم ای چرخ بازیگر

که با آزارِ خود، بیزار از دنیا کنی ما را

نهان در زیر دامن، آتش سوزان نمی ماند

توای سوز محبت، عاقبت رسوا کنی ما را

رهی، از بس کنی توصیفی صحرای جنون ترسم

که آخر همچو خود مجنون آن صحراء کنی ما را

مهرماه ۱۳۲۰

زمان بیف

چشم خونین شد نصیب از عشق گلرویان مرا
 قطره اشکی است چون شبنم، ازین بستان مرا
 آستین بر صحبت گل می فشاندم چون نسیم
 گرز کف بگذاشتی خاروفا، دامان مرا
 نوبهارم باد از عهد جوانی می دهد
 گریه آرد خنده گلهای این بستان مرا
 عشرتی دارم به باد روی آن گل در قفس
 عشق، افکنده است، با یوسف، به یک زندان مرا
 کارها وارون شود چون بخت برگردد ز کس
 چشم گریان شد نصیب از آن گل خندان مرا
 در بیر دریا شود هموار هر پست و بلند
 مشکلات زندگی از عشق شد آسان مرا
 زان کلامم آتشین آمد که دور از اورهی
 روز و شب چون شمع باشد آتشی در جان مرا

بهار ۱۳۱۷

اشک و آه

نه اشکی، تا که ره بندد ز پیش، آن آتشین خورا
 نه آهی، تا که از دنبال گیرد، دامن او را
 اگر گویم به گل ماند جمال او، خطاباشد
 که روی گل ندارد، رنگ و بوی آن گل رورا
 نکورویا! چو آن روی نکو، خود رانکو گردان
 که خوی نیک بخشد، زیب دیگر روی نیکورا

مرا بود از جهان جمعیتی در گنج آسایش
 پریشان کرد حالم، تا پریشان کرد گیسورا
 به درمان چه می‌کوشی، و از دارو چه می‌گویی
 که با درد تو، دل دشمن بود درمان و دارو را
 به راه عشق، از پرروانه مسکین نهای کمتر
 بدنه جان پیش بالایش، اگر دیدی رهی اورا

مهرماه ۱۳۱۳

شام لی سحر

چه رفته است که امشب سحر نمی‌آید؟
 شب فراق به پایان مگر نمی‌آید؟
 جمال یوسف گل چشم باغ روشن کرد
 ولی زگمشده من خبر نمی‌آید
 شدم به یاد تو خاموش آنچنان که دگر
 فغان هم از دل سنگم به در نمی‌آید
 تورا به جز به تو نسبت نمی‌توانم کرد
 که در تصور از این خوبیتر نمی‌آید
 به سر رسید مرا دور زندگانی و باز
 بلای محنت هجران به سر نمی‌آید
 منال بلبل مسکین به دام غم زین بیش
 که ناله در دل گل کارگر نمی‌آید
 زباده فصل گلم توبه می‌دهد زاهد
 ولی زدست من این کار بر نمی‌آید
 دو روز نوبت صحبت عزیز دار رهی
 که هر که رفت از این ره دگر نمی‌آید!

جامه فرسوده

از پی خود می‌کشاند صید خون آلوده را
 می‌برد هر سو نسیم گل، غبار سوده را
 تا زدم لبخند از شادی، بلایی در رسید
 چشم گردون در کمین باشد دل آسوده را
 گفتم از بند جدایی وارهم، غافل که چرخ
 عقدة دیگر فزاید عقدة نگشوده را
 آسمان هر روز خون در ساغرم افزون کند
 ایزد از من و انگیرد روزی افزوده را
 تکیه بر گردون مکن ای دل که جز مکرو فریب
 نیست رنگی این رواق لاجورد اندوده را
 جان افلاکی نزیبد در تن خاکی رهی
 تازه چون گل باش و نوکن جامه فرسوده را

اردیبهشت ماه ۱۳۲۲

حاصل عصر

گرچه آن گل، به دلم آتشی افروخته است
 نکنم شکوه، که چون غنچه لم دوخته است
 با همه خون دل و سوز درون، خاموشم
 که لم دوخته است، آن که دلم سوخته است
 بگوای ناله جانسوز، که در سینه من
 دل سودا زده، یا آتش افروخته است؟
 یادگار تن گرم تو و نوشین لب توست
 اینهمه داغ، که بر جان غم اندوخته است

دل هم از صحبت من روی بتايد، چکنم؟
 با تو آميخته و خوي تو، آموخته است
 حاصل عمر من و شمع سحرگاه، رهی
 اشک سرد و نفس گرم و دل سوخته است

مهرماه ۱۳۳۵

الله واعنده

ما را هواي خنده چو گلهای باغ نیست
 ما لاله ایم و بهره ما غیر داغ نیست
 گر خاطرم به گل نکشد عیب من مکن
 افسرده حال را سر گلگشت و باغ نیست
 داری فراغتی اگر ای تازه گل زما
 ما را به دوری تو مجال فراغ نیست
 ریزند در قدح می چون لاله، دوستان
 ما را به غیر خون جگر در ایاغ نیست
 ما سیر باغ و راغ به یاران گذاشتم
 کز خود رمیده را هوس باغ و راغ نیست
 ای مدعی به پیش رهی جلوه کم فروش
 کانجا که عندلیب بود جای زاغ نیست

دی ماه ۱۳۱۵

بی نصیب

چو من به عشق گلی، کس به دهر خوار مباد
 به تیره روزی من، کس به روزگار مباد

ز انتظار گلی همچو غنچه تنگ‌دلم
که در بساط جهان، رسم انتظار مباد
چها کشید دلم از خلاف وعده او
که کس به وعده خوبان، امیدوار مباد
ز رنگ و بوی جوانی چه حاصلی بی دوست
مرا چونیست گلی همنشین، بهار مباد
اگرچه رفت، غبارم به راه او برباد
ز گرد حادثه، بر دامنش غبار مباد
دلم ز داغ جدایی، چوشمع می سوزد
به داغ هجر عزیزان، کسی دچار مباد
به روزگار نصیب رهی به جز غم نیست
به بی نصیبی ما، کس به روزگار مباد

أُنْطَار

تا جان ندهم بر سر من باز نیاید
در خانه ام آن خانه برآنداز نیاید
دل را پی آن ماه فرستم به صد امید
ای وای به من گر رود و باز نیاید!
تا بال گشودم پرم از شعله غم سوخت
پروانه همان به که به پرواز نیاید
دور از توبه تن مانده مرا جان ضعیفی
کآن هم به لب از طالع ناساز نیاید
با تیر غمت لب به شکایت نگشودم
از کشته شمشیر تو آواز نیاید

یک دم به نوای دل من گوش فرا دار
 کاین ناله جانسوز هر ساز نیاید
 در پای تومی افتم و جان می دهم امروز
 فرصت اگر از دست رود باز نیاید

مردادماه ۱۳۳۰

خرمن و برق

گفتی که سوز عشق توبا من چه می کند؟
 روشن بود که برق به خرمن چه می کند!
 جایی که شد زناز تو آزرده دل رقیب
 بنگر تغافت به دل من چه می کند
 ای کرده بستر از ورق گل دمی بپرس
 کان دردمند خفته به گلخن چه می کند
 ای دل ببین که دلبر دشمن نواز ما
 با دوست بهر خاطر دشمن چه می کند
 گر نیست داغ لاله رخی بر دل رهی
 از خون دیده لاله به دامن چه می کند

مهرماه ۱۳۲۰

اشک حرت

عقدہ دل جز بھ اشک حسرتم، واکنی شود؟
 تا نگریم خون، دلم خالی چومینا کی شود؟
 با لب پیمانه هر شب نوکند پیمان عشق
 بوسه یی زان لعل نوشین روزی ما کی شود؟

ناصحم گوید: صبوری پیشه کن در عشق دوست
کز صبوری به شود درد تو، اما کسی شود؟
با قضاای آسمان تدبیر ما بی حاصل است
خس حریف موج طوفان خیز دریا کسی شود؟
بند عصیان را ز جان با دست طاعت برگشای
این گره گروانشد امروز، فردا کسی شود؟
تیرگی از چهره بختم نشوید سیل اشک
زشت رو با کوشش مشاطه زیبا کسی شود؟
وصل گر خواهی فشان اشکی که کس در این چمن
یار گل بی دیده تر، شبینم آسا کسی شود؟
طایر زیرک خورد کمتر فریب دانه را
جان ما مفتون رنگ و بوی دنیا کسی شود؟
عشق خوبان برنینگیزد دل ما را دگر
گرم از این آتش، دل افسرده ما کسی شود؟
گوهر آن یابد که از دریا نیندیشد رهی
تا نبینی زحمتی، راحت مهیا کسی شود؟

شهریور ۱۳۹۹

بهار شادی

بهار می گزدد، خیز و دست دلبر گیر
به پای لاله و گل، دور عشتر از سر گیر
کنون که باد صبا، چنگ زد به دامن سرو
تونیز دامن آن، سرو ناز پرور گیر
بر غم خاطر غم، همچو غنچه خندان باش
به شادی رخ گل، همچون لاله ساغر گیر

به یک دو جام، اگر در نیامد از پا عقل
 ز دست یار پری چهره، جام دیگر گیر
 نسیم از رخ گل، داد خویشتن بستاند
 تو نیز از لب معشوق، کام دل، برگیر
 ببوس از سر آن سرو سیمتن تا پای
 به پای او چورسی، این لطیفه از سر گیر
 چو شرم چیره شود، باده را پیاپی زن
 چو دوست مست شود، بوسه را مکرر گیر
 دلا به پای آمل راه خوشدلی بسپار
 رهی به دست طرب بار غم ز دل، برگیر

۱۲۱۳

حاصل مهربان

بگذشت چون نسیم بهاری جوانیم
 طی شد چو عمر لاله و گل، زندگانیم
 نامهربان شوای دل خونین، که در جهان
 شد خصم زندگانی من، مهربانیم
 ای بهتر از جوانی و ای خوشتر از امید
 طی گشت در امید وصالت، جوانیم
 بی روی چون بهار توای نوگل وجود
 زرد و شکسته رنگ چوبرگ خزانیم
 تا کی به بزم غیر، بدان روی آتشین
 بشیئنی و بر آتش حسرت نشانیم
 باز آ که سنگ خاره و گل خنده می‌کنند
 پرسست عهدی تو و بر سخت جانیم

از فیض وصف آن لب شیرین بود که من
با کام تلغی شهره به شیرین زبانیم
بی دوست چیست حاصلی از زندگی رهی
ای نیست باد، بی رُخ او زندگانیم

اردیبهشت ۱۳۱۳

شایسته آغوش

یاری که مرا کرده فراموش، توئی تو
با مدعیان گشته هم آغوش، توئی تو
صد بار بناالم من و آن یار که یک بار
برناله زارم نکند گوش، توئی تو
ما زهره و خورشید به یک جای ندیدیم
خورشید رخ زهره بناگوش، توئی تو
در کوی غمت خوار منم، زار منم من
در چشم دلم نیش توئی، نوش توئی تو
ما رند خرابیم و توئی میر خرابات
ما اهل خطائیم و خطایپوش، توئی تو
مدھوشی و مستی نه گناه دل زار است
چون هوش ربای دل مدھوش، توئی تو
خون می خوری و لب به شکایت نگشایی
هم درد من ای غنچه خاموش، توئی تو
صیدی که تورا گشته گرفتار، منم من
یاری که مرا کرده فراموش، توئی تو
آغوش رهی بهر تو خالی چو هلال است
باز آی که شایسته آغوش، توئی تو

شمع بی زبان

ای خوش آن دل، که آزاری نمی آید از او
 غیر کار عاشقی، کاری نمی آید از او
 گر ز ما دوری کند آن خرمن گل، دور نیست
 همدمنی با هر خس و خاری نمی آید از او
 خوی شمع بی زبان دارد دل افسردهام
 سوزد اما ناله زاری نمی آید از او
 همچو گل از سوز تب گر جان دهد بیمار ما
 زحمت جان پرستاری نمی آید از او
 گر طیب عقل اعجاز مسیحا می کند
 از چه درمان دل زاری نمی آید از او
 جان سر برگ سفر دارد که از این بیشتر
 بار خاطرها شدن، باری نمی آید از او
 خوی آتش بی گنه سوزی بود، اما رهی
 آذری دارد که آزاری نمی آید از او

سال ۱۳۲۵

زنگاه کرم

لرزه بر جان فتاد از چشم سحرآمیز او
 وزنگاه گرم ولبخند فریب انگیز او
 بهر پاس غیر، آزار دل زارم دهد
 جان دهد فرهاد من، تا خوش بود، پرویز او
 وادی عشق از گل شادی تهی باشد ولی
 خارِ محنت روید از صحرای محنت خیز او

گردن افزاد حباب از خودپرستی ها ولنی
از نسیمی نیست گردد مستی ناچیز او
من غ شب با سایه مهتاب اگر سرخوش بود
من خوش با سایه زلف خیال انگیز او
همچو مهمان عزیزی گر در آید بی خبر
گرم، در دل می نشیند، ناوک خونریز او
ساقیا فکر دگر کن بهر تسكین رهی
تا شود خالی دلی از درد و غم لبریز او

شهریورماه ۱۳۳۱

غمزار

از بداندیشان نیندیشم که یار من توئی
فارغم از دشمنان تا دوستدار من توئی
خاطر از دم سردی باد خزانم ایمن است
کز حدیث تازه و زنگین، بهار من توئی
بهره یاب از دولتم تا با توان خلوت نشین
برکنار از محنتم تا در کنار من توئی
این حریفان در شب عشت مرا یارند و : ن
روز محنت آن که می آید به کار من توئی
از دل افسرده جز افسرده دل آگاه نیست
آن که داند وحشت شباهی تار من توئی
اختر بیدار داند حال شب ناخفته را
باخبر از دیده شب زنده دار من توئی
دوری ظاهر دلیل دوری دل نیست، نیست
با توان، دیگر چرا در انتظار من توئی؟

خواجہ شیراز گوید با تو از بام سپهر
 کای سخن گستر به عالم یادگار من توئی
 با تولای تو از دشمن نیندیشد رهی
 بنده من شد فلک تا غمگسار من توئی

آبانماه ۱۳۲۸

آغوش شب

تا نپنداری که من در آتش از جوش تبم
 در غم روی تو مدهوشم، نه مدهوش تبم
 تب کشاند آن تازه گل را بر سر بالین من
 بعد از این تازه باشم حلقه در گوش تبم
 مهربانی بین که غم یک دم فراموشم نکرد
 ورنه امشب صید از خاطر فراموش تبم
 سوختم در حسرت آغوش گرم او رهی
 از غم آغوش او هر شب هم آغوش تبم

مهرماه ۱۳۳۲

از بیاد رفت

به غیر غم که بود یار و آشنای رهی؟
 ز دوستان، که نهد پای در سرای رهی؟
 از آن به کوی تو چون سایه گشت خاک نشین
 که سنگ حادثه اینجا شکست پای رهی
 به جای دشمن خود، غیر دوستی نکند
 به دوستی، که مکن دشمنی به جای رهی

تو خواه بر سر او گل فشان و خواه آتش
رضای خاطر یاران بود رضای رهی
مگو که حرمت افتادگان، که دارد پاس
که خار بادیه سرمی نهد به پای رهی
فغان که اهل دلی نیست در جهان، ورنه
همه نوای محبت بود نوای رهی
اجل بود که از او دیده بر نمی‌گیرد
و گرنه چشم کسی نیست در قفای رهی
رهی ز ناله جان سوز شکوهی نکند
که هست گرمی دلها به ناله‌های رهی

آخرین عنزه لری

ای غافل از حکایت اندوهبار من
رحم آوری به روز من و روزگار من
این است از جفای فلک، کار و بار من
آتش به جان زدی، غزل آبدار من
دردا که ریخت باد فنا، برگ و بار من
گر شعله خیزد از جگر داغدار من
پاینده باد غم که بود غمگسار من
آورد و ریخت خرمون گل درکnar من
افشاند بر یمین من و بر یسار من
مانند اشک دیده شب زنده دار من
ای بوستان طبع تو باغ و بهار من
در انتظار خامه صورت نگار من
غیر از اجل کسی نکشد انتظار من
افشان کنی شکوفه و گل بر مزار من
تنها نه جان خسته که مشت غبار من
بر لوح روزگار بود یادگار من

دربستریماری سروده شد

۱۳۴۷ شهریورماه ۲۲ رهی

دردا که نیست جز غم و اندوه یار من
گر شکوه بی سرایم از آحدات روزگار
رنج است بار خاطر و زاری است کاردل
رفت آن زمان که نغمه طرازان عشق را
شیرین ز میوه سخن بود کام خلق
عمری چو شمع درتب و تابم عجب مدار
ورزان که همدمی است مرا، دلنشیں غمی است
پیک مراد، نامه جان پرور تو را
یک آسمان ستاره و یک کاروان گهر
شعری به تابنا کی و نظمی به روشنی
دیگر به سیر باغ و بهار نیاز نیست
بردی گمان که شاهد معنی است ناشکیب
غافل که با شکنجه این درد جانگداز
فرداست ای رفیق که از پاره های دل
فرداست کز تطاول گردون رود به باد
وین شکوه ها که کلک من از خون دل نگاشت

و اینک، در پایان چند کلمه پیرامون مقابله و تصحیح و تدوین مجدد این کتاب

همکاری من در مقابله، تصحیح، ویرایش و تدوین این کتاب، ماجرا بی طولانی دارد که سرآغاز آن به زمانی در حدود بیست و سه – چهار سال پیش بر می‌گردد. در آن زمان، من تازه با رهی معیری آشنا شده بودم. واسطه خیر این آشنایی، شاعر معروف و صمیمی معاصر، آقای فریدون مشیری بود. در آن سالها فریدون مشیری، مسئول صفحه شعر و ادب مجله روشنفکر، یکی از مجلات معروف هفتگی آن زمان بود. من، ابتدا، چندی به عنوان معاون سردبیر، و سپس چند سالی به عنوان سردبیر همان مجله، با مسئولان صفحات و بخش‌های مختلف مجله، همفکری و تبادل نظر و همکاری دائمی داشتم. روزی آقای مشیری پیشنهاد کرد که هر هفته، یکی از شاعران پیشکسوت معاصر را، با نقل تعدادی از آثار جدید و چاپ نشده‌آنها، در صفحه شعر و ادب مجله معرفی کنیم.

در میان نام‌های شاعران، که مشیری بدین منظور یادداشت کرده بود، نام «(رهی معیری)» در ردیف اول قرار داشت. در آن روزها وی از بیماری مهلكی رنج می‌برد، و به تازگی – پس از مدتی معالجه بی‌ثمر و یأس‌آلود – قرار شده بود برای مداوا، به یک کشور خارجی سفر کرد. اما از مدتی پیش از سفر به خارج، با رنج بیماری اش خلوت کرده بود، و غیر از چند تن از افراد بسیار نزدیکش، با کسی رفت و آمد نمی‌کرد.

ولی با ما، به لطف سابقه و سائمه دوستی و مهر و الفتی که با مشیری داشت، ملاقات کرد؛ و این ملاقات‌ها چندبار تکرار شد. خسته و دردمند و مأیوس بود، اما هنوز وقتی سخن از شعر و شاعری به میان می‌آمد، وجود و حالی می‌یافت و با شور و نشاطی بازیافته، گرم و دلنشیش سخن می‌گفت. آن روزها، از چاپ و انتشار کتاب معروف «سایه عمر»، حاوی قسمتی از برگزیده غزلها و سایر اشعار وی، هنوز مدت زیادی تمی‌گذشت و نام این کتاب، اینجا و آنجا بر سر زبانها بود. من از زمان انتشار «سایه عمر»، همیشه دو سوال در ذهن خود داشتم که دلم می‌خواست پاسخ هردو را از زبان خود رهی بشنوم. در همان ملاقات اول پرسیدم که: چرا، پس از این‌همه سال که دوستداران آثار او، در انتظار چاپ مجموعه

اشعارش بوده‌اند، فقط قسمتی از شعرهایش را در کتاب اشعار خود چاپ کرده است؟ با لبخندی تلغی گفت که از چاپ همان مقدار شعرهایش نیز پیشمان است. زیرا ترجیح می‌داده که اشعارش همچنان در اختیار خودش باقی بماند، تا او بتواند آنها را تا بایان عمر، دایماً، تغییرده و اصلاح کند و پس از مرگش، تمام اشعاری که از آخرین اصلاحات و تجدیدنظرهای او برخوردار شده و با تأبیض و اضافی خودش، در اختیار گلگی معیری (برادرزاده رهی) که مورد علاقه‌شده رهی بود و تا آخرین دم حیات، لحظه‌یی از بالین وی دور نشد) قرار گرفته است، به صورت «کلیات اشعار» چاپ و منتشر شرد.

در یک ملاقات دیگر، از او درباره همین سلسله مقالات و تحقیقاتی که اینک مجموعه‌آن‌ها را به صورت کتابی کامل و مدون در دست دارید، سؤال کردم، و این همان دو مین سؤال من بود. ساجراً این مقالات تحقیقی و ادبی، به سالهایی بسیار دیر و دور باز می‌گشت. رهی از سالهای بیوانی، با شور و شیفتگی شروع به تحقیقاتی دامنه دار در ادب فارسی کرده بود. و برای آن که دیگران را سر، از این تلاش و تحقیق، فایده‌یی نصیب شود، حاصل مطالعات خود را به صورت مقالاتی فشرده و گویا و جامع درباره زندگی و شرح حال شاعران، همراه با گزینه‌یی از زیباترین اشعار آنان، تنظیم کرده بود. وی ابتدا حاصل این تحقیقات و جست و جوهای شاعرانه را، به صورت سلسله مقالاتی تحت عنوان «گلهای جاویدان»، در مجلات و نشریات ادبی و فرهنگی آن‌زمان به چاپ رسانید. و سپس بر اساس همان مقالات یک سلسله برنامه‌های رادیویی تنظیم کرد که سالهای سال تحت عنوان گلهای جاویدان از رادیو پخش می‌شد.

در مورد این تحقیقات و مقالات، سؤال من این بود که چرا رهی مجموعه‌آنها را به صورت یک کتاب مدون و کامل، منتشر نمی‌کند؟ آن روز همین مسأله را با او در میان گذاشت و گفتم که: اگر این نوشته‌ها و منتخب اشعار را، یکجا در کتابی منتشر کند، خدمت بزرگی به دوستداران شعر و ادب فارسی انجام داده است.

رهی این سخن را بسیار پسندید. ولی در دمندانه گفت: من هم آن سلسله مقالات را، با همین نیت تهیه و چاپ کرده بودم. بویژه آن که می‌دیدم جای چنین مجموعه‌یی در میان کتابهای فارسی خالی است، و در دو سه کتاب تاریخ ادبیاتی هم که داریم، با عباراتی خشک و رسمی، تنها به ذکر تاریخ تولد و مرگ هر شاعر و چند کلمه‌یی درباره مدوحان و پادشاهان و حکمرانان معاصر آنها و نقل چند بیانی از آثارشان اكتفاء شده، که به چیزچه وافی به مقصود نیست. اما افسوس، با حالی که من دارم، گمان نمی‌کنم دیگر هرگز فرصتی دست دهد که این مقالات را جمع آوری و اصلاح و تجدیدنظر کنم، نقایص و کمبودهای هر کدام را بر طرف سازم و به صورت یک کتاب انتشار دهم. ای کاش مساحب همتی پیدا شود که این کار را به پایان و این خدمت را به سامان رساند...

افسوس که آشنایی ما زیاد طول نکشد. رهی، خصوصاً پس از بازگشت از لندن و نومیدی از معالجه بیماری سرطانش، در راه روی خود بست و دیگر با کسی مراوده نکرد.

او در پائیز سال ۱۳۴۷ چشم از دنیا بست. و پائیز چهار سال بعد از آن، سردیر مجله اطلاعات هفتگی از من دعوت کرد که مسئولیت تهیه و تنظیم صفحات شعر و ادب آن مجله را به عهده بگیرم. و جالب این که قبل از من، رهی معیری، مدتها قریب ده سال، همان صفحات را اداره کرده و قسمتی از

مقالات و تحقیقات ادبی اش را در همان صفحات به چاپ رسانده بود.

در مدت هشت سالی که آن صفحات را اداره می‌کردم، هرسال، در سالگرد مرگ رهی، که بنیانگذار صفحات شعر آن مجله بود، به یاد پاس وی، تمام آن صفحات را به نقل گزیده‌ی از اشعار و ذکر گوشه‌هایی از شرح زندگی او اختصاص می‌دادم. آنچه پیرامون زندگی وی در آن صفحات می‌نویشم، حاصل چندین جلسه نشست و گفتگو با برادرش مرحوم حسنعلی معیری و همچنین سخنانی از گلی معیری و چند تن از دوستان نزدیک رهی بود. بویژه آن که در سال ۱۳۵۲ شروع به نوشت شرح حواله و ماجراهای زندگی ادبی رهی کردم، که به صورت یک داستان مستند مشروح، همراه با تجزیه و تحلیل تعدادی از شعرهایش و شأن نزول و ارتباط هرکدام از شعرها، با ماجراهای زندگی او، در چندین شماره پی در پی آن مجله چاپ شد.

در روزهایی که برای شنیدن ماجراهای زندگی رهی، به خانه برادرش مرحوم حسنعلی معیری، می‌رفتم و سخنان و خاطرات وی و دخترش «گلی» را یادداشت می‌کردم، روزی در باره چاپ کتابی آثار رهی با آنها حرف زدم. و مخصوصاً در باره چاپ مستقل همین سلسله مقالات رهی یادآوری کردم، گلی که آن روزها، تازه نظارت بر چاپ دوم «سایه عمر» را، طبق وصیت خود رهی، به انجام رسانید. بود، گفت: با وسوسی که رهی داشت، اگر خودش زنده بود، حتماً در این سلسله مقالات، تجدیدنظر اساسی می‌کرد، و اصلاحات و تغییرات فراوانی به عمل می‌آورد. اما حالا که او نیست، امیدوارم کسی پیدا شود که این کار را، افلانزدیک به آنچه دلخواه او بود، انجام دهد...

و من، همان دم آرزو کردم که ای کاش، این کار هر چه زودتر صورت بگیرد؛ و یا اصلاح کاش، فرصت و امکانی پیش آید که خودم بدین کاردست بزنم. اما سالها گذشت و بر اثر گرفتاریها، چنین فرصتی پیش نیامد.

تا آن که در پائیز ۱۳۶۶ دوست گرامی آقای مسعود میرزاچی، مدیر انتشارات پارسا، که هفت و قوان و سرمایه خود را نثار خدمت به علم و ادب، و نشر فرهنگ و معارف ایران کرده است، کتاب چاپ شده‌ی را در اختیار من گذاشت تا آن را به دقت تحت مطالعه و بررسی قرار دهم، و نقایص و کسری‌های اغلاط فراوانی را که در آن راه یافته است، اصلاح کنم.

با خوشحالی دیدم که این، همان کتابی است که سالها انتظار چاپ و انتشارش را داشته‌ام. یعنی دیدم مجموعه همان مقالات و تحقیقات رهی، یکجا گردآوری و فراهم شده، به صورت کتابی مدون درآمده، چاپ اول آن سه سال پیش به دست خواستارانش رسیده، و اکنون قرار است چاپ دوم آن، با اصلاحات بیشتر و تجدیدنظر و ویرایش مجدد، منتشر شود.

همان روز با خوشحالی شروع به مطالعه کتاب کردم. اما دقایقی بعد، خوشحالی ام بدل به تأسف شد، و هر چه در صفحات ساب پیش تر رفتم، تأسف و دریغم بیشتر شد. زیرا می‌دیدم نه تنها ذره‌یی از آن اصلاحات و تغییرات و تجدیدنظرهایی که خواست قلی شادروان رهی بود، در این کتاب صورت نگرفته، بلکه تمام عوب و نقایص موجود در نگارش اولیه آن سلسله مقالات، با تمام اشتباهات و غلط‌های چاپی مرسوم در مطبوعات سی-چهل سال پیش – که نخستین چاپ این سلسله مقالات در آن‌ها صورت گرفته بود – عیناً تکرار شده و تعدادی غلط‌ها و اشتباهات دیگر نیز بدان راه یافته است. بدینگونه دیدم که دیگر کار از «اصلاح اشتباهات چاپ اول» گذشته، بلکه تنها چاره کار آن است که



کلسا کی جادیان

تمام کتاب، از نو اصلاح و تصحیح شود، و سراسر کار، یکبار دیگر. چنان که گویی قبل این کتابی اصل بـه چاپ نرسیده است. از سرگرفته شود. در واقع می بایست تدوین و تصحیح و مقابله و ویرایش کتاب، مجدد و به مثابه یک کار جدید، انجام گیرد.

انصاف این است که دوست عزیزی که کار تدوین و جمع آوری چاپ اول این کتاب را به عهده داشته، صمیمانه تمام تلاش خود را در این راه بـه کار برده است. ولی صرف نظر از چند ایراد جنی و فرعی که در اصل کار داخل شده، عیب اساسی کار در این بوده که وی، به گفته خودش، در مورد این کتاب، غیر از «جمع آوری» مقالات پراکنده آن از مجلات و نشریات قدیمی، و کنار یکدیگر قراردادن عین همان مقالات، کار دیگری انجام نداده است. حال آن که، می تردید برای تنظیم و تدوین چنین کتابی، لازم است که غیر از «جمع آوری» مقالات، به تصحیح و مقابله و ویرایش مجدد و اصلاح اشتباها و کاستی های آنها نیز پرداخته شود.

و این کاری بود که من، برای ارائه چاپ دوم کتاب - که اکنون در دست دارید - انجام دادم، و بدین منظور، تمام کار را، از نوشروع کردم. باید توجه داشت که تهیه قسمتی از این سلسله مقالات، مربوط به سالهای بسیار دور، سالهای جوانی شادروان رهی است، که خود او، هیچکدام از آنگونه کارهایش را، بدون تغییرات عمده و اصلاحات اساسی، قابل تجدید چاپ نمی دانست. قسمت دیگری از مطالب این مقالات و بررسی ها زمانی تهیه شده، که هنوز بسیاری از شاعران مورد بحث این کتاب، دور از دسترس قرار داشتند. هنوز متن های انتقادی و کاملی از آثار و دیوان های آنان چاپ نشده بود، و شادروان رهی، درباره آنها، مأخذی غیر از چند نسخه خطی ناقص و یا چاپ های سنگی پـر از غلط و افتادگی در اختیار نداشت و لازم بود که تمام آن مقالات، پـس از چاپ دیوان های کامل و انتقادی شاعران مورد نظر، مجدد اصلاح و تکمیل شود. و نکته مهم دیگر آن که، در مطبوعات آن سالها، تقریباً ممکن نبود که مطلب و مقاله بـی بدون غلط چاپی و نقص و افتادگی و کمبود، چاپ شود. و به راستی گاهی، بعضی از کلمات و جملات، با چنان اغلاظ عجیب و غریبی چاپ می شد، که مفهوم مطلب را به کلی دیگرگون و حتی تحریف و مقلوب می کرد.

با توجه به تمام این مسائل، در تدوین و گردآوری و تجدید چاپ آن سلسله مقالات، لازم بود که کار، با دقت و حوصله بسیار، و با همان وسوسی که مورد نظر شادروان رهی بود، انجام پذیرد.

بدین لحاظ بود که ناشر محترم، موافقت کرد که اساس کار، به کلی درهم بریزد و یک بار دیگر، همه چیز از نو تجدید شود. برای این کار، حدود هفت ماه وقت صرف شد. در این مدت، تمام مطالب آن سلسله مقالات، یکایک بررسی شد. تمام مقالات و اشعار، سطر به سطر و کلمه به کلمه، یکبار با اصل نوشته شادروان رهی مقابله شد. و آنگاه بار دیگر، تمام اشعار و آثار مندرج در این کتاب، در برابر نسخه های کامل و انتقادی دیوان شاعران و دهها تذکره و مجموعه شعر صحیح و سالم قرار گرفت. و هر شعری، بیت به بیت و کلمه به کلمه، با دقیق ترین و صحیح ترین صورت موجود، تطبیق داده شد. بدین ترتیب، سراسر کتاب، مورد اصلاح و تجدیدنظر قرار گرفت. هرگونه خطأ و آشافتگی، چه در متن چاپ شده توسط خود شادروان رهی و چه در متن چاپ اول کتاب حاضر، پـرایش و آرایش یافت. در مورد رسم الخط کتاب نیز، سعی بر آن بود که حتی الامکان، با حفظ وفاداری به تلاش ارجمند رهی در این مورد، شکل نگارش کلمات با شیوه نگارش پـدیرفته شده زمان ما مطابقت داده شود، و یکدستی آن

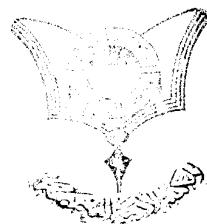
ملحوظ گردد.

با اینهمه، هیچگونه ادعایی در میان نیست، چرا که اصل هرگونه حق و اذاعی، می‌بایست از صاحبان اصلی این کتاب باشد. از شاعران و بزرگمردان ادب فارسی، که در طول قرنها، جانمایه خویش را در قالب اشعار شورانگیز و دلنووازان ریخته اند و به زبان و ادب فارسی، دوام و قوام بخشیده‌اند. و بعد، از شادروان رهی، که به صرف سالها، این مجموعه را از میان صدها دیوان و مجموعه و تذکره فراهم آورده و برگزیده‌یی دقیق از ده قرن ادب فارسی را ارائه داده است.

امید آن که تلاش ناچیز این بنده هم در زمینه تجدیدنظر و تصحیح و ویرایش مجدد کتاب در درگاه سخن‌شناسان و شیفتگان شعرو ادب پر ارج فارسی، مأجور و مقبول افتاد.

سید حسین الهاشمی

خردادماه ۱۳۶۷



مکالمہ میرزا رام سرودہ لام

للا، ای رهگذر، کو راه ناری
در بینجا، ش هم ز خدا که خفته بست
فر و خفته چو گل، یا سینه چاک
بینه مرهم ز اشکی دانع مارا
بیش نه، شمع بزم فرودز بودع
کنون شمع مز اردی نهست مارا
سر اعی کن ز جان در دنای
ز سور سینه، یا ما هم هی کن
چو بینی عاشقی، یاد رهی کن

Yours